نقد

نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتوارگی - نقد ایدئولوژی

https://naghd.com

نظریه‌های ارزش اضافی

(جلد اول)

دستنوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱

کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

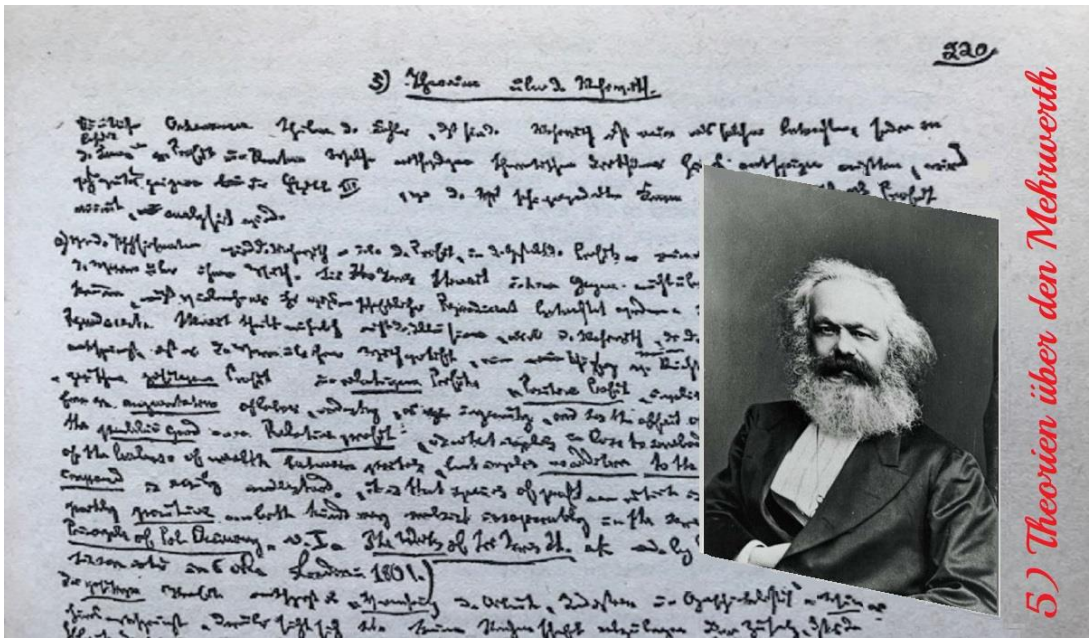

[فهرست دستنوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»[1]]

دفتر ششم (صفحه‌ی توی جلد) [VI-219b]

محتوای دفتر ششم:

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی[2]

الف) سرِ جیمز استوارت

ب) فیزیوکرات‌ها

پ) آ. اسمیت

دفتر هفتم (صفحه‌ی توی جلد) [VII-272b]

[*محتوای دفتر هفتم:*]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت (ادامه)

---

[1] این فهرستِ دستنوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» را مارکس روی جلدِ دفترهای ششم تا پانزدهم نوشته است. در برخی از این دفترها، فهرست پیش از خودِ متن نوشته شده بوده است؛ این نکته را می‌توان از روی اصلاحاتی دریافت که مارکس پس از نوشتن تمامی یک دفتر، در برخی از فهرست‌ها اِعمال کرده است. فهرست دفتر چهاردهم دربرگیرنده‌ی بخش‌های بسیاری است که در این دفتر نیستند، بلکه نمایان‌گر طرحی هستند که مارکس در دفترهای چهاردهم، پانزدهم و هیجدهم به آن جامه‌ی عمل پوشانده است. (م ـ آ، [۱])

[2] پیش از عنوان «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، مارکس عدد ۵ را نوشته است. این عدد نشان‌گر پنجمین و آخرین بخشِ نخستینْ فصل درباره‌ی سرمایه است که مارکس قصد داشت آن‌را بلافاصله در ادامه‌ی نخستین دفتر «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کند. مقدم بر این بخش پنجم، فقط سه بخش در دفترهای ۱ تا ۵ آمده است: ۱) دگردیسی پول به سرمایه، ۲) ارزش اضافی مطلق و ۳) ارزش اضافی نسبی. در دفتر پنجم، صفحه‌ی ۱۸۴ دستنوشته‌ها، مارکس به این نکته اشاره می‌کند که «بعد از ارزش اضافی نسبی باید به ارزش اضافی مطلق و نسبی در ترکیب‌های گوناگون پرداخت.» این پژوهش باید سازنده‌ی بخش چهارمی باشد که در آن‌زمان هنوز نوشته نشده بود. بنابراین مارکس مستقیماً به بخش پنجم، همانا بخش «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» می‌رود. (م ـ آ، [۲])

(پژوهش در این باره که چگونه ممکن است سود و کارمزد [1] سالانه، کل کالاهای سالانه را، که علاوه بر سود و کارمزد شامل سرمایه‌ی ثابت نیز هستند، بخرند.)

دفتر هشتم (صفحه‌ی توی جلد) [VIII-331b]

[*محتوای دفتر هشتم:*]

۵) *نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*

پ) آ. *اسمیت* (بخش پایانی)[۲]

دفتر نهم (صفحه‌ی توی جلد) [IX-376b]

[*محتوای دفتر نهم:*]

۵) *نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*

پ) آ/. *اسمیت.* بخش پایانی

ت) *نکر* [۳]

دفتر دهم (صفحه‌ی توی جلد) [X-421c]

[*محتوای دفتر دهم:*]

۵) *نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کنه.*

ج) *لینگوئه* [٤]

چ) *برای* [۵]

---

[1] Salair

[۲] واقعاً معلوم شد که این مرحله از کار، «پایان» نیست، بلکه ادامه‌ی بخش مربوط به اسمیت است. پایان این مبحث در دفتر نهم است. (م ـ آ، [۳])

[3] Neker

[4] Linguet

[5] Bray

ح) آقای رُدبرتوس. حاشیه. نظریه‌ی تازه‌ی رانت زمین

دفتر یازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XI-490a]

[*محتوای دفتر یازدهم:*]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

ح) رُدبرتوس

حاشیه. ملاحظه‌ای پیرامون تاریخ پیدایش و پویش باصطلاح قانون ریک[اردو]یی

خ) ریکاردو

نظریه‌ی ریکاردو و آ. اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ردیه و ابطال)

نظریه‌ی رانت ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی

دفتر دوازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XII-580b]

[*محتوای دفتر دوازدهم:*]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

خ) ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی (بررسی‌هایی پیرامون تأثیر تغییر [1] *در ارزش لوازم معاش و مواد خام (همچنین ارزش ماشین‌آلات) بر ترکیب ارگانیک سرمایه)*

نظریه‌ی رانت ریک[اردو]

نظریه‌ی رانت آ. اسمیت

نظریه‌ی ارزش اضافی ریک[اردو]

[1] change

نظریه‌ی سود ریک[اردو]

دفتر سیزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XIII-670a]

[*محتوای دفتر سیزدهم:*]

۵) *نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کِنِه.*

خ) *ریکاردو*

نظریه‌ی سود ریکاردو

نظریه‌ی انباشت ریک[اردو]. نقد این نظریه (پیدایش و پویش بحران‌ها، برآمده از شکل بنیادین سرمایه)

نکات پراکنده ریک[اردو]. پایان. ریک[اردو] (*جان بارتُن*)

د) *مالتوس*

دفتر چهاردهم (صفحه‌ی توی جلد) [XIV-771a]

[*محتوای دفتر چهاردهم و برنامه‌های دیگر برای «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»*]

۵) *نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*

د) *مالتوس*

ذ) *انحلال مکتب ریک[اردو]* (تورنز، جی. میل، پِروُوست، مشاجره‌های قلمی، مک‌کلوک، ویکفیلد، استیرلینگ، ج. اس. میل)

ر) مقابله. *علیه اقتصاددانان* [۱]

(*بِرای*؛ به‌مثابه نقطه‌ی مقابل، علیه اقتصاددانان [۲])

---

[۱] فصل «مقابله علیه اقتصاددانان» در دفتر چهاردهم فقط شروع شده است و ادامه‌اش در نیمه‌ی نخست دفتر پانزدهم است. (م ـ آ، [۴])

[۲] گفتاوردها از کتاب «بِرای» زیر عنوان «خطاهای کار، علاج کار ...» (Leads, Manchester 1839)، همراه با حاشیه‌نگاره‌هایی از سوی مارکس، در دستنوشته‌ی دهم می‌آیند. (م ـ آ، [۵])

ز) رَمزی

س) شربولیه

ش) ریچارد جونز.[۱] (پایان این بخش ۵)

میان‌پرده: درآمد و سرچشمه‌هایش [۲]

دفتر پانزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XV-862a][۳]

[*محتوای دفتر پانزدهم:*]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

---

[۱] فصل مربوط به ریچارد جونز، رمزی و شِربولیه در دفتر هیجدهم دستنوشته‌ها گنجانیده شده‌اند. (م ـ آ، [۶])

[۲] به موضوعِ درآمد و سرچشمه‌های آن، مارکس در نیمه‌ی دوم دفتر پانزدهم می‌پردازد و در عطف به این موضوع، ریشه‌های طبقاتی و روش‌شناختیِ اقتصاد یاوه‌سرا را برملا می‌کند. همان‌گونه که از برنامه‌ریزی مارکس در ژانویه‌ی ۱۸۶۳ برمی‌آید، او «میان‌پرده» را برای جلد سوم *کاپیتال* در نظر گرفته بود. (م ـ آ، [۷])

[۳] ‹ترتیبِ بندهای دفتر پانزدهم در مجموعه‌ی MEW با مجموعه‌ی MEGA متفاوت است. در مجموعه‌یMEW ، بندها به ترتیب زیرند:

دفتر پانزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XV-862a]

[محتوای دفتر پانزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

۱) موضع متقابل پرولتری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی

بهره‌ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده‌ی روی هم انباشته شدن {ذخیره‌ها} به‌مثابه پدیده‌ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

۲) رِوِن‌استون. پایان

3و ۴) هاجسکین

(سرمایه‌ی بهره‌آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی.)

اقتصاد یاوه‌سرا

(سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی بازرگانی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی. شکل‌های کهنه‌تر پیشین. شکل‌های مشتق شده.)

(پویش و گسترش سرمایه‌ی بهره‌آور بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه)

(نزول‌خواری. لوتر، غیره)

در این‌مورد، همچنین نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی [۱۰] ›. (م ـ فا)

۱) *موضع متقابل پرولتری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی*

بهره‌ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده‌ی روی هم انباشته شدن {ذخیره‌ها} به‌مثابه پدیده‌ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

۲) *رِون‌استون.*[۱] *پایان*

۳ و ۴) *هاجسکین*[۲]

(سرمایه‌ی بهره‌آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی.)

سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی بازرگانی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی. شکل‌های کهنه‌تر پیشین. شکل‌های مشتق شده.)

(پویش و گسترش سرمایه‌ی بهره‌آور بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه) (*نزول‌خواری.*[۳] لوتر، غیره)

اقتصاد یاوه‌سرا[۴]

---

[۱] بخش مربوط به رِوِن اِستون (Revenstone) از صفحه‌ی ۸۶۱ دفتر پیشین، دفتر چهاردهم دستنوشته‌ها، آغاز می‌شود. پیش از این بخش در دفتر چهاردهم، تحت عنوان «شماره یک» بخشی درباره‌ی جزوه‌ی گمنام «منبع و راه چاره‌ی دشواری‌های ملی، منتج از اصول اقتصاد سیاسی در نامه‌ای به لُرد جان راسل» (London 1821) می‌آید. (م ـ آ، [۸])

[۲] پایان بخش مربوط به هاجسکین (Hodgskin) در دفتر هیجدهم، در صفحه‌های ۱۰۸۴ و ۱۸۰۵ دستنوشته‌هاست. (م ـ آ، [۹])

[۳] روی جلد دفتر پانزدهم، جایی‌که مارکس فهرست این دفتر را نوشته است، عنوان‌بندی‌ها توالی و ترتیبی متفاوت با جای این بخش‌ها در خودِ متن دارد. ویراست ما ترتیب مطالب در فهرست را به‌همان نظمی بازنویسی کرده است که در متن و محتوای دفتر آمده‌اند. (م ـ آ، [۱۰])

[۴] مارکس در دفتر پانزدهم در عطف به پژوهش‌های مربوط به درآمد و سرچشمه‌های آن به واکاوی اقتصاد یاوه‌سرا می‌پردازد. در صفحه‌ی ۹۳۵ این دستنویس مارکس با اشاره به «بخشی پیرامون اقتصاد یاوه‌سرا» به فصلی از کارش رجوع می‌دهد که هنوز نوشته نشده است و در آن به‌طور ضمنی به مشاجرات قلمی بین پرودُن و باستیا دوباره باز خواهد گشت. در دفتر هیجدهم که در آن، واکاوی دیدگاه‌های هاجسکین به پایان می‌رسد و جدل‌های او علیه نظریه‌های توجیه‌گران بورژوا مورد اشاره قرار می‌گیرد، مارکس یادآور می‌شود: «این تکه را به فصل مربوط به اقتصاددانان یاوه‌سرا منتقل کنم.» (صفحه‌ی ۱۸۶۰ دستنویس، در جلد ۲۶.۳ این مجموعه). در برنامه‌ای که مارکس برای جلد سوم

[تذکر عام]

|۲۲۰ ــ VI| ۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

همه‌ی اقتصاددانان در این اشتباه شریک‌اند که به ارزش اضافی، نه به‌گونه‌ای بی‌پیرایه و فقط در مقام ارزش اضافی، بلکه در شکل‌های ویژه‌ی سود و رانت می‌پردازند. پس از این در فصل III[1]، جایی‌که شکل بسیار دگردیسی‌یافته‌ای واکاوی می‌شود که ارزش اضافی در مقام سود به‌خود می‌گیرد، نشان داده خواهد شد چه کژراهه‌های نظریِ گریزناپذیری، به‌ناگزیر از این اشتباه سرچشمه و پای می‌گیرند.

«*کاپیتال*» در ژانویه‌ی ۱۸۶۳ طراحی کرده بود، عنوان فصل یازدهم، یا فصل ماقبلِ آخر، «اقتصاد یاوه‌سرا» است. (نک: ص ۳۹۰ همین جلد). اما مارکس دیگر فصلی ویژه درباره‌ی اقتصاد یاوه‌سرا ننوشت. (م ـ آ، [۱۱])

[1] منظور مارکس از «فصلIII» بخش سوم پژوهش‌هایش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است. در جای دیگر نیز مارکس از «بخشIII» صحبت می‌کند (دستنویس دفتر نهم، ص ۳۸۹ و دستنویس دفتر یازدهم، ص ۵۲۶)، بعد از این، مارکس به‌جای «فصلIII» آن را «کتاب سوم» می‌نامد (در نامه‌اش به انگلس به تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۸۶۵). آغاز پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام»، که در «فصلIII» گنجیده است در دستنوشته‌های دفتر شانزدهم است.

از طرحی که مارکس برای «فصل III» داشت برمی‌آید که او قصد داشته است در این فصل به دو گزارش تاریخی ویژه پیرامون نظریه‌های سود بپردازد. پژوهش و نقد نظریه‌های بورژواییِ سود، به‌ویژه اشتباه‌های نظریِ ناشی از جابجاگرفتن یا یکسان‌انگاریِ ارزش اضافی و سود، البته در ادامه‌ی کارش روی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» در همین اثر انجام گرفته‌اند. (م ـ آ، [۱۲])

[**فصل نخست**]

الف) [**سِر جیمز استوارت**]

[**تمایز بین «سودِ منتج از واگذاری[1]» و افزایشِ مثبتِ ثروت**]

پیش از فیزیوکرات‌ها، ارزش اضافی ــ یا سود، ‹یا ارزش اضافی› در پیکر سود ــ صرفاً با عزیمت از **مبادله** تبیین می‌شد، همانا با فروش کالا بالاتر از ارزشش. سِر جیمز استوارت در اساس از این کوته‌بینی فراتر نمی‌رود، برعکس، او را باید بازتولیدکننده‌ی این کوته‌بینی در جامه‌ی علم تلقی کرد. می‌گویم بازتولیدکننده‌اش «در جامه‌ی علم». استوارت البته در این توهم شریک نیست که گویا ارزش اضافی‌ای که با فروش کالا بالاتر از ارزشش نصیب تکْ سرمایه‌دار می‌شود، آفرینش ثروتی تازه است. بنابراین او بین سود **مثبت** و سود **نسبی** فرق می‌گذارد.

«**سود مثبت**، زیانی برای هیچ‌کس ندارد؛ این سود منتج از **افزایش** و گسترش کار، صنعت یا مهارت است و این اثر را دارد که بر **ثروت اجتماعی** بیفزاید یا فربه‌ش کند ... **سود نسبی** سرآخر به زیان این یا آن فرد تمام می‌شود؛ این سود نشانه‌ی نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت است، اما بر کل اندوخته، افزوده‌ای نمی‌افزاید ... **مجموعه‌ی به‌هم پیوسته** ‹ی سودها› به آسانی قابل فهم است؛ این، همان نوعی از سود است ... که پاره‌ایش نسبی است، پاره‌ایش **مثبت**... هر دو نوع می‌توانند در معامله‌ای واحد به‌نحوی گسست‌ناپذیر به‌هم پیوسته و حاضر باشند.» («اصول اقتصاد سیاسی»، جلد اول، *آثار سِر جیمز استوارت*، ویرایش ژنرال سِر جیمز استوارت، پسر او، در مجموعه‌ی ۶ جلدی، لندن ۱۸۰۵، صفحات ۶ ـ ۲۷۵).

---

[1] ‹اصطلاح اصلی «alienation» است. ویراستاران آلمانی برای آن معادل Veräußerung را برگزیده‌اند. در فارسی می‌توان بدون دغدغه Veräußerung را به «فروش» ترجمه کرد، اما ما برای آن‌که تمایزش با واژه‌ی Verkauf را، که دقیقاً به معنای «فروش» است، حفظ کنیم، گاه از معادل «واگذاری»، در معنای فروش از راه داد و ستد، استفاده کرده‌ایم.› (م ـ فا)

سود مثبت از «افزایش و گسترش کار، صنعت یا مهارت» منتج می‌شود، اما در این‌باره که این سود **چگونه** منتج می‌شود، استوارت به‌دنبال اَدلّه و اثبات نیست. جمله‌ی تکمیلیِ بعدی که تأثیر این سود، افزایش و فربه‌کردنِ «ثروت اجتماعی» است، نشان می‌دهد که منظور اس[توارت] از «ثروت اجتماعی» چیزی جز توده‌ی عظیم ارزش‌های مصرفی نیست که در پیِ رشد نیروهای بارآورِ کار تولید می‌شوند، و این‌که او این سود را چیزی کاملاً منفک از سودِ سرمایه‌داران ــ که همواره موکول به افزایش ارزش مبادله‌ای است ــ تلقی می‌کند. این دریافت در استدلال‌های بعدیِ او کاملاً تأیید می‌شود.

زیرا او می‌گوید:

«در **قیمت** کالاها دو چیز را واقعاً موجود و **کاملاً متفاوت** با یکدیگر می‌بینیم؛ ارزش واقعی کالا و **سودِ منتج از واگذاری**.» (ص ۲۴۴).

بنابراین قیمت کالاها دربرگیرنده‌ی دو عنصرِ سراسر متفاوت با یکدیگر است؛ نخست **ارزش واقعی**شان، دوم **سودِ منتج از واگذاری**، سودی که با واگذاری‌شان، با فروش‌شان تحقق می‌یابد.

|VI-221| با این ترتیب، این **سودِ منتج از واگذاری** از آن‌جا ناشی می‌شود که قیمت کالاها بیش‌تر از ارزش واقعی‌شان است یا این‌که کالاها **بالاتر** از ارزش‌شان فروخته می‌شوند. سود در یک‌سو، **همیشه** متضمن زیان در سوی دیگر است. چیزی افزون بر کل اندوخته‌ی موجود پدید نمی‌آید. سود، یعنی ارزش اضافی، نسبی است و تجزیه می‌شود به «نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت». اس[توارت] خود، این تصور را که با این صورتبندی، ارزش اضافی تبیین شده است، منکر می‌شود. نظریه‌اش پیرامون نوسانِ توازن ثروت بین بهره‌وران، هرچند و هر اندازه ربط بسیار اندکی با تبیین سرشت و خاستگاه خودِ ارزش اضافی دارد، در نگرش به توزیعِ ارزش اضافی [1] بین ‹**طبقات** اجتماعی› و بین **مقولات** گوناگونی مانند سود، بهره و رانت، اهمیت خود را حفظ می‌کند.

این‌که استوارت کل سود سرمایه‌دارِ منفرد را به این «سودِ نسبی»، به سودِ منتج از واگذاری، محدود می‌کند، در فراز زیر به‌خوبی دیده می‌شود.

او می‌گوید «ارزش واقعی» ‹اولاً› به‌واسطه‌ی «کمیتِ» کاری تعیین می‌شود که «یک کارگر در کشور عموماً و به‌طور متوسط ... می‌تواند در یک روز، یک هفته، یک ماه و غیره ... انجام دهد.» ثانیاً:

[1] surplus value

«‹به‌واسطه‌ی› ارزش وسائل تأمین زندگی و هزینه‌ی ضروری کارگر، چه برای ارضای نیازهای شخصی‌اش و چه ... برای تهیه‌ی کارافزارهایی که برای شغلش لازم‌اند؛ و این‌ها را هم باید مانند مورد نخست به‌طور متوسط به‌حساب آورد...» ثالثاً: «‹به‌واسطه‌ی› ارزش مواد.» (ص ۲۴۴، ۲۴۵). «اگر این سه ستون هزینه‌ها معلوم باشند، قیمت محصول مشخص شده است. قیمت نمی‌تواند کمتر باشد از حاصلجمع این سه مبلغ، یعنی از **ارزش واقعی؛ اما هر اندازه بیش‌تر و فراتر از ارزش واقعی باشد، به همان میزان سود کارخانه‌دار** [1] را **می‌سازد**. این سود منوط است به تقاضا و بنابراین با تناسب اوضاع و احوال گوناگون، نوسان می‌کند.» (همان‌جا، ص ۲۴۵). ضرورت وجود تقاضایی بزرگ از این‌جا ناشی می‌شود تا شکوفایی کارخانه‌ها را سبب شود ... بنگاه‌دارانِ صنعت و تجارت شیوه‌ی زندگی و هزینه‌های‌شان را بنا بر سودِ تضمین شده‌شان تنظیم می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۴۶).

از این‌جا به‌روشنی دیده می‌شود که: سودِ «کارخانه‌دار»، یعنی سرمایه‌دار منفرد، همواره سود نسبی، همواره سودِ منتج از واگذاری، همواره مشتق از مازادِ قیمتِ کالا نسبت به ارزش واقعی‌اش و **ناشی از فروشش به قیمتی بالاتر از ارزش آن** است. بنابراین، اگر همه‌ی کالاها بنا بر **ارزش**شان فروخته می‌شدند، هیچ سودی وجود نمی‌داشت.

استوارت فصلی مستقل در این‌باره نوشته و به‌تفصیل در پژوهش است که: «سودها چگونه در هزینه‌های اولیه‌‹ی تولید› یک‌جا جمع می‌شوند.» (جلد سوم، همان‌جا، ص ۱۱ به بعد).

استوارت از یک‌سو رویکرد نظام‌های پولی و مرکانتیلیستی را، که بنا بر آن‌ها فروش کالاها بالاتر از ارزش‌شان، و بنابراین سود ناشی از این کار، ارزش اضافی می‌آفرینند و از این‌طریق موجب افزایش و گسترش مثبت ثروت [*] است، کنار می‌گذارد؛ از سوی دیگر به دیدگاه آن‌ها، مبنی بر این‌که سودِ سرمایه‌ی منفرد چیزی جز مازاد قیمت نسبت به ارزش نیست |VI-222| و این‌که سود فقط سودِ منتج از واگذاری است، و آن نیز به‌نوبه‌ی خود صرفاً **نسبی** است، یعنی سودِ یک طرف با زیان طرفِ دیگر سربه‌سر می‌شود و بنابراین حرکتش هیچ چیز جز «نوسانی در توازن ثروت بین بهره‌وران» نیست، وفادار می‌ماند.

---

[1] manufacturer

[*] البته خودِ نظام پولی این سود را نه در چارچوب یک کشور، بلکه در مبادله با کشورهای دیگر تعریف می‌کند. نظام پولی، از این زاویه که بر آن است که این ارزش در پول (طلا و نقره) پیکر می‌یابد و بازنموده می‌شود و بنابراین ارزش اضافی، در تراز پرداخت‌های تجاری‌ای که با پول موازنه و تسویه می‌شود، بیان می‌گردد، در چارچوب نظام مرکانتیلیستی گرفتار می‌ماند. (مگا)

به این ترتیب استوارت در عطف به این موضوع بیان **عقلاییِ** نظام پولی ـ مرکانتیلیستی است.

شایستگی او در درک سرمایه، استوار است بر برجسته‌ساختنِ این نکته که فرآیند جدایی بین شرایط تولید، به‌مثابه مایملک [یک] **طبقه‌ی** معین، و توانایی کار [1] چگونه پیش می‌رود. او با **فرآیند پیدایش و پای‌گیریِ** سرمایه ــ البته بی‌آنکه آن را چنین بنامد یا دریابد و هرچند آن را شرط شکل‌گیریِ صنعت بزرگ تلقی می‌کند ــ بسیار کلنجار رفته است؛ او این فرآیند را **به‌ویژه** در کشاورزی مورد توجه قرار می‌دهد؛ و نخست از طریق همین فرآیندِ جدایی در کشاورزی است که از دید او، **به‌درستی**، صنعتِ مانوفاکتور به‌خودی‌خود، پدید می‌آید. آ. اسمیت این فرآیند جدایی را یکجا و به‌طور حاضر و آماده پیش‌فرض می‌گیرد.

(کتاب استوارت ۱۷۶۷، **تورگو** ۱۷۶۶، آ. اسمیت ۱۷۷۵)[2]

---

[1] در دستنوشته‌های ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱ مارکس تقریباً همه جا به‌جای اصطلاح «نیروی کار» (Arbeitskraft) از اصطلاح «توانایی کار» (Arbeitsvermögen) استفاده می‌کند. در نخستین جلد *کاپیتال* مارکس این دو اصطلاح را به‌مثابه مقولاتی این‌همان به‌کار می‌برد. در آن‌جا می‌نویسد: «منظور ما از نیروی کار یا توانایی کار صورت تام قابلیت‌های فیزیکی و ذهنی و روانی است که در پیکره‌ی زنده، در شخصیت زنده‌ی یک انسان وجود دارد و او با به‌جنبش درآوردنِ آن‌ها، ارزش‌هایی مصرفی در انواع گوناگون را تولید می‌کند.» (MEW, 23, S. 181). (م ـ آ، [۱۳])

[2] استوارت، در «پژوهشی پیرامون اصول اقتصاد سیاسی...»، در جلد دوم، لندن ۱۸۶۷. تورگو، در «تأملاتی پیرامون شکل‌گیری و توزیع ثروت»، پاریس ۱۷۶۶. اسمیت، در «پژوهش پیرامون ماهیت و مبانی ثروت ملت‌ها»، در جلد دوم، لندن ۱۷۷۶. (م ـ آ، [۱۴])

[فصل دوم]

ب) فیزیوکرات‌ها

[۱ ـ انتقال پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی، از سپهر گردش به سپهر تولیدِ بی‌میانجی.

رانت زمین به‌مثابه یگانه شکل ارزش اضافی]

واکاوی **سرمایه**، محاط در مرزهای افق بورژوایی، در اساس از آنِ فیزیوکرات‌هاست. همین شایستگی است که آن‌ها را به پدران واقعی اقتصاد مدرن بدل می‌کند. نخست، ‹ابتکار اینان در قلمرو› واکاوی **اجزای عینی** گوناگون و برسازنده‌ای که سرمایه در طی فرآیند کار، در پیکره‌ی آن‌ها وجود دارد و به آن‌ها تجزیه می‌شود. فیزیوکرات‌ها را نمی‌توان سرزنش کرد که چرا همانند همه‌ی آن‌هایی که در پی‌شان آمدند، این شیوه‌ی هستندگیِ عینیِ ‹سرمایه›، همانا ‹پیکره‌ی› ابزارها، مواد خام و غیره را، گسسته از شرایط اجتماعیِ تولید سرمایه‌دارانه‌ای که در آن پدیدار می‌شوند، به سخنِ کوتاه، در شکلی که به‌طور اعم و به‌مثابه عناصر فرآیند کار دارند، یعنی، مستقل و مبرا از شکل اجتماعی‌شان در مقام سرمایه، درک می‌کنند و بنابراین شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید را به شکل طبیعی و جاودانه‌ی تولید بدل می‌سازند. نزد آن‌ها شکل‌های بورژوایی تولید به‌ناگزیر هم‌چون شکل‌های طبیعیِ تولید پدیدار می‌شوند. شایستگی بزرگ آن‌ها این بود که این شکل‌ها را به‌مثابه شکل‌های طبیعت‌وارِ جامعه می‌دیدند: به‌مثابه شکل‌هایی که از ضرورتِ طبیعیِ خودِ تولید سر برآورده‌اند و از اراده، سیاست و از این قبیل امور مستقل‌اند. این‌ها ‹البته› قوانین مادی‌اند؛ خطا فقط این بود که قانون مادیِ مرتبه‌ی تاریخیِ معینی از جامعه، به‌مثابه قانونی انتزاعی و به یکسانْ سیطره‌یافته بر سراسر شکل‌های جامعه، تلقی می‌شد.

فیزیوکرات‌ها، افزون بر واکاوی عناصر عینی‌ای که سرمایه در چارچوب فرآیند کار در پیکره‌ی آن‌ها موجود است، شکل‌هایی را نیز که سرمایه در گردش به‌خود می‌پذیرد (سرمایه‌ی استوار، سرمایه‌ی گردان،

هرچند این‌ها نزد آنان نام‌های دیگری دارند)، و نیز پیوستگی فرآیند گردش و فرآیند بازتولیدِ سرمایه به‌طور اعم، را تعریف می‌کنند. در فصل مربوط به گردش [۱] به این موضوع باز خواهیم گشت.

در عطف به این دو موضوعِ اصلی و عمده، آ. اسمیت میراث‌دارِ فیزیوکرات‌هاست. شایستگی او ــ در این رابطه‌ی خاص ــ محدود است به تعیین حدودِ مقولات انتزاعی، همانا نام‌های تعمیدیِ پا برجاتری که او بر تمایزهای واکاوی‌شده از سوی فیزیوکرات‌ها، نهاده است.

|VI-223| همان‌گونه که دیدیم [۲] شالوده‌ی پویش و گسترشِ تولید سرمایه‌دارانه، **به‌طور اعم**، این است که **توانایی کار** به‌مثابه **کالا**یی متعلق به کارگران روی در روی شرایط کار، به‌مثابه کالاهایی که در سرمایه **مجتمع و متحد** شده و مستقل از کارگران هستیِ قائم به‌ذات دارند، قرار گیرد. تعریف و تعیین **ارزشِ** توانایی کار در مقام کالا، جنبه‌ی بنیادین دارد. این ارزش برابر است با زمان کاری که برای تولید وسائل معاشِ ضروری برای بازتولید توانایی کار، لازم است، یا برابر است با قیمت وسائل معاش ضروری‌ای که برای بقای کارگر به‌مثابه کارگر لازم‌اند. فقط بر این پایه است که تمایز **ارزش** با **ارزش‌یابی و ارزش‌افزاییِ** توانایی کار آشکار می‌شود، تمایزی که، میان هیچ دو کالای دیگری وجود ندارد، زیرا ارزش مصرفی و بنابراین مصرف هیچ کالای دیگری نمی‌تواند **ارزش مبادله**‌ای‌اش، یا ارزش‌های مبادله‌ای را که از این مصرف منتج خواهند شد، افزایش دهد. به این ترتیب، شالوده‌ی اقتصاد مدرن را، که مشغله‌اش واکاوی تولید سرمایه‌دارانه است، باید ارزش توانایی کار به‌مثابه چیزی ثابت یا مقداری مفروض ــ یعنی مقداری که در هر مورد معین، عملاً معلوم است ــ دانست. از این‌رو **کمترین کارمزد** ‹یا کارمزد کمینه› به‌درستی محور آموزه‌ی فیزیوکرات‌ها را می‌سازد. هرچند فیزیوکرات‌ها هنوز سرشت خودِ ارزش را درنیافته بودند، اما تعیین کارمزدِ کمینه نزد آنان ممکن شد، زیرا این **ارزشِ توانایی کار** خود را در قیمت وسائل معاشِ ضروری، و از آن‌جا در مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی، می‌نمایاند. از همین‌رو آن‌ها، بی آن‌که تصور روشنی از سرشت ارزش به‌طور اعم داشته باشند، توانستند ارزشِ توانایی کار را، تا آن‌جا که برای پژوهش‌های‌شان ضروری بود، به‌مثابه مقداری معین بشناسند. هر

---

[۱] منظور مارکس فصل دوم پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است که سرانجام به متنی کامل در جلد دوم «*کاپیتال*» تبدیل شد. جلد دوم «*کاپیتال*» دربرگیرنده‌ی واکاوی دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها پیرامون سرمایه‌ی استوار، گردان، و نیز پیرامون بازتولید گردش است. (نک: MEW 24, S. 189 – 216; S. 359/360) (م.آ [۱۵])

[۲] منظور مارکس صفحه‌های ۵۸ تا ۶۰ دفتر دوم دستنوشته‌ی ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱ی او (بخش مربوط به «دگردیسی پول به سرمایه»، زیربخشِ «دو جزء ترکیبیِ فرآیندِ دگردیسی») است. (م.آ [۱۶])

چند آن‌ها در ادامه‌ی پژوهش‌های‌شان به این خطا دچار شدند که **کمینه‌ی** مذکور را مقداری نامتغیر تلقی کنند که از دید آن‌ها یکسره به‌واسطه‌ی طبیعت تعیین می‌شود و نه به‌واسطه‌ی مرتبه‌ی توسعه‌ی تاریخی، [که] آن نیز به‌نوبه‌ی خود عاملی است که از جنبش‌های دیگر تبعیت می‌کند، با این‌حال این خطا کوچک‌ترین تغییری در راستی و درستی انتزاعیِ استنتاج‌هایشان پدید نمی‌آورد، زیرا تمایز بین ارزش و ارزش‌یابی و ارزش‌افزاییِ توانایی کار به‌هیچ روی وابسته به این نکته نیست که ‹مقدار› ارزش را بزرگ یا کوچک مفروض بگیرد.

فیزیوکرات‌ها پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی را از سپهر گردش به سپهر خودِ تولیدِ بی‌میانجی منتقل کردند و از این راه شالوده‌ی واکاوی تولید سرمایه‌دارانه را پی ریختند.

آن‌ها سراسر به‌درستی گزاره‌ی بُن‌پایه‌ای را طرح کردند که بنا بر آن، فقط کاری **مولد** است که ارزش اضافی‌ای می‌آفریند؛ همانا کاری که در محصولش ارزشی بالاتر از حاصلجمع ارزش‌هایی گنجیده است که در جریان تولیدِ آن محصول مصروف شده‌اند. از آن‌جا که اینک ارزش مواد خام و مواد دیگر ‹مقادیری› معلوم است، ‹و› ارزشِ تواناییِ کار = است با کمینه‌ی [1] کارمزد، پس این ارزش اضافی آشکارا فقط می‌تواند در مازادی از کار نهفته باشد که کارگر، ورای مقدار کاری‌که در قالب کارمزد دریافت می‌کند، به سرمایه‌دار باز می‌گرداند. البته موضوع با این شکل ‹و صورت‌بندی› نزد فیزیوکرات‌ها پدیدار نمی‌شود، زیرا آن‌ها هنوز ارزش به‌طور اعم را به **جوهر بسیطش**، همانا مقدار کار یا زمان کار، تحویل[2] نمی‌کنند.

|VI-224| بدیهی است که شیوه‌ی بازنمایی آن‌ها به‌ناگزیر به‌واسطه‌ی درک عمومی‌شان از سرشت ارزش تعیین می‌شود؛ نزد آن‌ها ارزش یک شیوه‌ی هستندگیِ اجتماعی معین از فعالیت انسانی (‹یعنی› کار) نیست، بلکه ساخته و بافته است از ماده، از زمین، طبیعت و دگرسانی‌های گوناگون این ماده.

تمایز بین **ارزشِ** تواناییِ کار ‹از یک‌سو› و **ارزش‌افزایی**‌اش ــ یعنی، ارزش اضافی‌ای که خریدِ توانایی کار، نصیب به‌کار گیرنده‌ی این توانایی می‌کند ــ ‹از سوی دیگر› در میان همه‌ی **شاخه‌های تولید**، به ملموس‌ترین و انکارناپذیرترین شیوه عمدتاً در **کشاورزی**، یعنی در دیرینه‌ترین ‹نوعِ› تولید

[1] Minimum

[2] Reduziert*

* در دستنوشته واژه‌ی realisiert (تحقق‌یافته) به‌کار رفته است. کلمه‌ی خطاخورده‌ی reduziert (تحویل) به احتمال زیاد از انگلس است. (م.آ)

پدیدار می‌شود. مجموع وسائل معیشتی که کارگر از این سال به آن سال مصرف می‌کند یا توده‌ی موادی که به مصرفِ او می‌رسد، کمتر است از مجموع وسائل معیشتی که او تولید می‌کند. در مانوفاکتور نه می‌توان به‌طور مستقیم تولیدِ وسائل معیشت از سوی کارگر را دید و نه تولید مازادی فراتر از وسائل معیشتش. این فرآیند ‹در مانوفاکتور› از طریق خرید و فروش و به‌وسیله‌ی کنش‌های گوناگونِ گردش وساطت می‌شود و درک آن مستلزم واکاوی ارزش به‌طور اعم است. اما در کشاورزی این فرآیند خود را به‌گونه‌ای بی‌میانجی در مازادِ ارزش‌های مصرفیِ تولیدشده، ورای ارزش‌های مصرفی‌ای که کارگر مصرف می‌کند، به‌روشنی نشان می‌دهد و بنابراین می‌تواند بدون واکاوی ارزش به‌طور اعم، بدون درک و دریافت روشنی از سرشت ارزش فهمیده شود. به این ترتیب، حتی زمانی نیز که ارزش به ارزش مصرفی و خودِ ارزش مصرفی صرفاً به ماده تقلیل یافته است، ‹این فرآیند در کشاورزی قابل درک است›. از این رو کار کشاورزی نزد فیزیوکرات‌ها یگانه **کار مولد** است، زیرا یگانه کاری است که **ارزش اضافی‌ای می‌آفریند**؛ ‹از همین رو نیز› **رانتِ زمین یگانه شکلی از ارزش اضافی** است که آن‌ها می‌شناسند. کارگر مانوفاکتور ماده را بیش‌تر یا بزرگ‌تر نمی‌کند؛ فقط شکلش را تغییر می‌دهد. ماده‌ی کار ـ توده‌ی مواد ـ را کشاورزی در اختیار او نهاده است. او البته به ماده ارزش می‌افزاید، اما نه از راهِ کارش، بلکه به‌واسطه‌ی هزینه‌ی تولیدِ کارش: از طریق مجموعه‌ی وسائل معیشتی که در جریان کار مصرف می‌کند که خود = است با کمینه‌ی کارمزدی که از کشاورزی دریافت می‌کند. از آن‌جا که کار کشاورزی به‌مثابه یگانه کارِ مولد تلقی می‌شود، شکل ارزش اضافی‌ای که کار کشاورزی را از کار صنعتی متمایز می‌سازد، همانا رانت زمین، به‌مثابه یگانه شکل ارزش اضافی درک و دریافت می‌شود. بنابراین نزد فیزیوکرات‌ها **سودِ** حقیقیِ سرمایه، که رانت زمین خود سهم و بُرشی از آن است، وجود ندارد. به دیده‌ی آنان، سود فقط هم‌چون نوعی دستمزدِ بالاتر پدیدار می‌شود که زمیندار به کارگران می‌پردازد، همانی است که سرمایه‌داران به‌مثابه درآمد مصرف می‌کنند (یعنی مانند کارمزدِ کمینه‌ای که به کارگران عادی پرداخت می‌شود، به‌مثابه هزینه‌ی تولید به‌شمار می‌آید) و همانی است که ارزش مواد خام را افزایش می‌دهد، زیرا **وارد هزینه‌های مصرفی می‌شود** که سرمایه‌دار یا صاحب صنعت به‌هنگام و در جریان تولید محصول و تبدیل مواد خام به محصول جدید، مصرف می‌کند. ارزش اضافی در شکل **بهره‌ی پول** ــ سهم و شقِ دیگری از سود است که ــ از این‌رو از سوی برخی از فیزیوکرات‌ها، مثلاً میرابو در دوران سال‌خوردگی‌اش، هم‌چون نزول‌خواری خلاف طبیعت قلمداد می‌شود. برعکس، تارگو، به این دلیل که پول ـ سرمایه‌دار می‌تواند زمین بخرد و صاحب رانت زمین شود، یعنی به این دلیل که سرمایه‌ی پولی‌اش باید همان‌قدر ارزش اضافی برای او فراهم آورد که اگر این سرمایه را به مالکیت زمین بدل می‌کرد و

رانتش را می‌گرفت، فراهم می‌کرد، برای بهره‌ی پول مشروعیتی دست و پا می‌کند. به این ترتیب، بهره‌ی پول هم، ارزشی نوآفریده و ارزش اضافی نیست، بلکه ‹استدلال فوق› صرفاً توضیح می‌دهد که چرا بخشی از ارزش اضافی که از سوی مالکان زمین کسب می‌شود، در شکل بهره به‌سوی پول ـ سرمایه‌دار روانه می‌شود، دقیقاً به‌همان شیوه که بنا بر دلایل دیگری |VI-225| روشن است که چرا بخشی از این ارزش اضافی در شکل سود، به جانب سرمایه‌دار صنعتی جریان می‌یابد. از آن‌جا که **کار کشاورزی** یگانه کار مولد است، همانا یگانه کاری است که ارزش اضافی می‌آفریند، **شکل ارزش اضافیِ** منتج از شکلی از کار که کارِ کشاورزی را از همه‌ی شاخه‌های دیگرِ کار متمایز می‌کند، یعنی **رانت زمین، شکل عام ارزش اضافی** است. سودِ صنعتی و بهره‌ی پول صرفاً مقولاتی‌اند که در قالب آن‌ها رانت زمین توزیع می‌شود و در سهم‌های معینی از دست مالک به‌دست طبقات دیگر می‌رسد. کاملاً برعکس، اقتصاددانانِ پسین‌تر از زمان آ. اسمیت به بعد [ـــ] چون آن‌ها به‌حق سود صنعتی را هم‌چون **پیکره**‌ای تلقی می‌کنند که در قالب آن، سود **در اصل** از سوی سرمایه تصرف می‌شود و بنابراین شکل عامِ ارزش اضافی است [ـــ] بهره و رانت زمین صرفاً به‌مثابه سهم‌ها یا شقه‌هایی از سود صنعتی معرفی می‌شوند که از سوی سرمایه‌دار صنعتی در میان طبقات دیگر که در تملک ارزش اضافی شریک‌اند، توزیع می‌شود.

افزون بر دلیل مذکور ــ زیرا کار کشاورزی کاری است که در آن آفرینش ارزش اضافی به‌لحاظ مادی قابل لمس به‌نظر می‌رسد، و صرف‌نظر از فرآیندهای گردش ــ فیزیوکرات‌ها از انگیزه‌های پُرشمار دیگری برخوردار بودند که ‹علت و زمینه‌ی› درک‌شان را توضیح می‌دهد.

نخست، این دلیل که در کشاورزی رانت زمین به‌مثابه عنصر سوم پدیدار می‌شود، به‌مثابه شکلی از ارزش اضافی که در صنعت به‌هیچ روی، یا به‌قدری بسیار ناچیز، یافت می‌شود. رانت زمین ارزش اضافی‌ای ورای ارزش اضافی (سود) بود، همانا ملموس‌ترین و برجسته‌ترین شکلِ ارزش اضافی؛ ارزش اضافی به توانِ دو.

همان‌گونه که اقتصاددانِ خودساخته کارل آرِند در کتاب «*اقتصاد ملیِ سازگار با طبیعت*»، هاناو ۱۸۴۵، در صفحات ۴۶۱ و ۴۶۲ می‌گوید: «از طریق کشاورزی، ارزشی ــ در رانت زمین ــ تولید می‌شود که در صنایع و تجارت پدید نمی‌آید؛ ارزشی که بعد از جبران و جایگزینی همه‌ی دستمزدهایِ هزینه‌شده و همه‌ی رانت‌های سرمایه‌ی به‌کار بسته‌شده، باز هم ‹اضافه› باقی می‌ماند.»

دوم. با چشم‌پوشی از تجارت خارجی ــ کاری‌که فیزیوکرات‌ها برای بررسی انتزاعیِ جامعه‌ی بورژوایی به‌درستی انجام دادند و باید انجام می‌دادند ــ کاملاً روشن است که توده‌ی کارگرانِ شاغل در مانوفاکتور و شاخه‌های دیگر، کارگران مستقل و کنده‌شده از کشاورزی، ــ یا به گفته‌ی استوارت، «این دستانِ آزاد» ــ به‌وسیله‌ی توده‌ی محصولات کشاورزی‌ای تعیین می‌شود که کارگران کشاورزی ورای نیازِ مصرفیِ خود، تولید می‌کنند.

«چشم‌پوشی‌ناپذیر است که شُمار نسبی انسان‌هایی که خود کار کشاورزی نمی‌کنند، اما معیشت‌شان باید تأمین شود، باید کاملاً بر اساس نیروهای بارآور کارگران کشاورزی سنجیده شود.» (ر. جونز، «*درباره‌ی توزیع ثروت*»، لندن ۱۸۳۱، صص ۱۵۹، ۱۶۰).

مادام که اساساً کار معین و مشخص، و نه کار مجرد و سنجه‌ی آن، همانا زمان کار، به‌مثابه جوهر ارزش فهمیده می‌شود، از آن‌جا که کار کشاورزی شالوده‌ای طبیعی (در این‌باره نگاه کنید به یکی از دفترهای پیشین[۱]) نه فقط برای ‹تولیدِ› کار اضافی در سپهر کشاورزی، بلکه برای استقلال‌یابیِ همه‌ی شاخه‌های دیگرِ کار و بنابراین برای ارزش اضافیِ تولیدشده در آن‌ها تلقی می‌شد، به‌ناگزیر می‌بایست کارِ کشاورزی به‌روشنی و آشکارگی به‌مثابه آفریننده‌ی ارزش اضافی برشناخته شود.

|VI-226| **سوم**. هر ارزش اضافی، نه فقط ارزش اضافیِ نسبی، بلکه ارزش اضافیِ مطلق نیز، استوار است بر یک بارآوریِ مفروض و موجود از کار. اگر بارآوری کار تا آن درجه پیشرفته می‌بود که زمان کار یک مرد فقط برای حفظ زندگی و بقای خودِ او به‌تنهایی و برای تولید و بازتولیدِ وسائل معاش او کفایت کند، آن‌گاه نه کار مازادی موجود بود و نه ارزش مازادی؛ و اساساً تمایزی موجود نمی‌بود میان ارزش توانایی کار و آن‌چه از ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی‌اش به‌بار می‌آمد. بنابراین امکان کار مازاد و ارزش مازاد از سطح معینی از نیروی بارآور کار عزیمت می‌کند، سطحی از نیروی بارآوری، که توانایی کار را قادر می‌سازد چیزی بیش‌تر از ارزش خود بازآفریند و در سطحی فراتر از تأمین نیازمندیِ فرآیند زندگیِ خود، تولید کند. و البته این بارآوری، این مرتبه از بارآوری‌ای که نقطه‌ی عزیمت و پیش‌شرط است، باید نخست همان‌گونه که در نکته‌ی دوم دیدیم، در کار کشاورزی موجود باشد و همین امر موجب می‌شود که این بارآوری به‌مثابه **موهبت طبیعت** یا نیروی بارآورِ طبیعت پدیدار شود. این‌جا، در کشاورزی، از همان آغاز همکاریِ نیروهای طبیعی ــ ارتقای نیروی کار انسانی از راه کاربست و استثمارِ نیروهای

---

[۱] منظور مارکس صفحه‌های ۱۰۵/۱۰۶ در دفتر سوم دستنوشته‌ی ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱ی اوست، جایی‌که او به‌طور ضمنی اشاره‌ای هم به فیزیوکرات‌ها دارد. (بخش «ارزش اضافی مطلق»، زیربخشِ «سرشت کار اضافی») (م.آ [۱۷])

طبیعی ــ در ابعاد عامش به‌مثابه نوعی رابطه‌ی خودکار مفروض و فراهم است. استفاده از این نیروهای طبیعی در مانوفاکتور و در مقیاسی گسترده، نخست با گسترش صنعت بزرگ به‌چشم می‌آید. مرتبه‌ی معینی از پیشرفت کشاورزی، خواه در سرزمین خودی و خواه در سرزمین‌های دیگر هم‌چون مبنای پیدایش و پای‌گیریِ سرمایه پدیدار می‌شود. در این شرایط، ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی هم‌هنگام و همراه می‌شوند. (این نکته را بوکانان، [1] می‌کوشد ــ یکی از مخالفان سرسخت فیزیوکرات‌ها ــ با تلاش برای اثبات این موضوع که گسترش کشاورزی بر پیدایش صنعت شهری مدرن نیز مقدم و پیش‌شرط آن است، حتی علیه آ. اسمیت نیز به کرسی بنشاند.)

چهارم. از آن‌جا که عظمت و ویژگیِ نظام فیزیوکراتی در این است که ارزش و ارزش اضافی را نه با عزیمت از گردش، بلکه با عزیمت از تولید استنتاج می‌کند، برخلاف نظام پولی ـ مرکانتیلیستی، به‌ناگزیر با شاخه‌ای از تولید آغاز می‌کند که در اساس جدا و مستقل از گردش و مبادله قابل تصور است و نه مبادله بین انسان با انسان، بلکه فقط مبادله‌ی انسان و طبیعت را پیش‌فرض می‌گیرد.

[۲ ـ تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی:

پوسته‌ی فئودالی‌اش و گوهر بورژوایی‌اش؛

دوچهرگی در تبیین ارزش اضافی]

از این‌جاست، تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی.

این، در حقیقت، نخستین نظامی است که تولید سرمایه‌دارانه را واکاوی، و شرایطی را که در چارچوب آن سرمایه تولید می‌شود و در چارچوب آن سرمایه تولید می‌کند، به‌مثابه قوانین طبیعیِ جاودانه‌ی تولید به نمایش نهاده است. از سوی دیگر، این نظام بیش‌تر هم‌چون نوعی بازتولیدِ بورژواییِ فئودالیسم و سلطه‌ی مالکیت زمین به‌نظر می‌رسد؛ سپهرهای صنعتی‌ای که سرمایه در فضای آن‌ها نخست به‌نحو قائم به‌ذات می‌پوید، بیش‌تر هم‌چون شاخه‌هایی «نامولد» از کار و زائده‌هایی صِرف زائد بر ‹سپهر تولیدِ› کشاورزی پدیدار می‌شوند. نخستین شرط پیدایش و پویش سرمایه جدایی مالکیت زمین از کار، رو یا رو قرارگرفتنِ

[1] Buchanan

زمین ــ این دیرینه شرطِ کار ــ به‌مثابه قدرتی قائم به‌خویش، قدرتی در دست و اختیار طبقه‌ای ویژه، در برابر کارگر آزاد است. از این‌رو در این بازنمایی مالک زمین هم‌چون سرمایه‌دارِ حقیقی پدیدار می‌شود، یعنی در مقام تصرف‌کننده‌ی کارِ مازاد. به این ترتیب، فئودالیسم در قواره و هیأت [1] تولید بورژوایی بازتولید و تبیین می‌شود؛ همان‌گونه که کشاورزی به‌مثابه شاخه‌ای از تولید تشریح می‌شود که در آن منحصراً تولیدِ سرمایه‌دارانه ــ یعنی تولید ارزش اضافی ــ بازنموده شده است. این‌چنین، با بورژوایی‌انگاریِ فئودالیسم، جامعه‌ی بورژوایی نیز فرانمودی [2] فئودالی می‌یابد. این فرانمود، نجیب‌زادگان هواخواهِ دکتر کِنِه، از آن‌میان میرابوی سال‌خورده‌ی پدرسالار و پُرافاده، را فریفت. نزد سرکرده‌ی |VI-227| دیگرِ نظام فیزیوکراتی، یعنی **تورگو**، این فرانمود، سراسر ناپدید می‌شود و نظام فیزیوکراتی خود را به‌مثابه جامعه‌ی سرمایه‌داریِ نوینی که فضا و مرزهای جامعه‌ی فئودالی را درمی‌نوردد، نمایان می‌کند. این رویکرد متناظر است با جامعه‌ی بورژوایی در دورانی که در آن، جامعه‌ی بورژوایی مرزهای سامانه‌ی فئودالی را می‌گسلد و از آن سر برمی‌آورد. از همین‌رو نقطه‌ی عزیمت فرانسه است، سرزمینی که کشاورزان بر آن سلطه دارند، نه انگلستان که سرزمینی زیر سیطره‌ی صنعت‌گران، بازرگانان و دریانوردان است. بدیهی است که این‌جا نیز نگاه‌ها رو به‌سوی ‹سپهر› گردش دارند؛ و به این سو که، محصول نخست به‌مثابه بیان کار عام اجتماعی ـ ‹همانا› پول ـ از ارزش برخوردار، و کالا، می‌شود. از همین‌رو، مادام که مسئله هنوز نه بر سرِ شکلِ ارزش، بلکه بر سرِ مقدارِ ارزش و ارزش‌افزایی است، در این‌جا نیز سودِ منتج از دست به‌دست شدنِ مالکیت، یعنی همان سودِ نسبی که استوارت توصیفش کرده‌بود، مطرح است. اما اگر قرار باشد آفرینش ارزش اضافی در خودِ سپهرِ تولید اثبات شود، آن‌گاه باید نخست به رشته‌ای از کار بازگشت که در آن خود را مستقل از ‹سپهر› گردش می‌نمایاند، همانا کشاورزی. به‌همین دلیل این ابتکار در سرزمینی جلوه می‌کند که کشاورزی بر آن حاکم است. ایده‌های خویشاوند با افکار فیزیوکرات‌ها به‌گونه‌ای پراکنده نزد نویسندگان قدیمی و مقدم بر آن‌ها یافت می‌شوند؛ مثلاً تا اندازه‌ای در خودِ فرانسه نزد بوآگیلبرت. [3] این افکار نخست نزد فیزیوکرات‌ها به نظامی دوران‌ساز بدل می‌شوند.

کارگر کشاورزی که زندگی‌اش به کمینه‌ای از مزد، به چشم‌پوشی‌ناپذیرترین امکان بقا، وابسته است چیزی بیش‌تر از این حداقلِ اجتناب‌ناپذیر، بازتولید می‌کند و این ‹مقدارِ› بیش‌تر، رانت زمین است، **ارزش اضافی**‌ای است که از سوی مالکانِ شرایط پایه‌ای و اصلی کار، همانا مالکانِ طبیعت، تصاحب

[1] sub specie
[2] Schein
[3] Boisguillbert

می‌شود. بنابراین، ‹در این‌جا› گفته نمی‌شود که ‹یک›: کارگر طولانی‌تر از زمان کاری که برای بازتولید توانایی کارش ضرورت دارد، کار می‌کند؛ ‹دو:› از این‌رو، ارزشی که می‌آفریند بزرگ‌تر از ارزش توانایی کارش است؛ ‹سه:› یا کاری که او تحویل می‌دهد بزرگ‌تر از مقدار کاری است که در شکل کارمزد دریافت می‌کند، بلکه ‹گفته می‌شود:› مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که او در حین تولید مصرف می‌کند، کوچک‌تر است از مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که می‌آفریند و از این راه، مازادی از ارزش‌های مصرفی برجای می‌ماند. اگر فقط همان مدت زمانی کار می‌کرد که برای بازتولید توانایی کار خودِ او لازم بود، چیز دیگری باقی نمی‌ماند. در این‌جا تمرکز فقط روی این نکته قرار می‌گیرد که بارآوریِ زمین او را قادر می‌سازد طی روزانه‌کارش، که به‌عنوان مدت زمانی معلوم، پیش‌فرض گرفته می‌شود، بیش‌تر از آن‌چه برای مصرف ‹شخصی› و ادامه‌ی حیات نیاز دارد، تولید کند. بنابراین این ارزشِ مازاد به‌مثابه **موهبتِ طبیعت** پدیدار می‌شود که به‌واسطه‌ی حضور و همراهی‌اش توده‌ای از موادِ انداموار ــ دانه‌ی گیاهان، شُماری از حیوانات ــ کار را قادر می‌سازد مواد غیرانداموارِ بیش‌تری را به مواد انداموار بدل کند. از سوی دیگر، هم‌چون امری بدیهی پیش‌فرض گرفته می‌شود که مالک زمین در مقام سرمایه‌دار ‹حاضر و آماده باشد و› رو یا روی کارگر قرار گیرد. او ‹بهای› توانایی کارِ کارگر را که به‌مثابه کالا به سرمایه‌دار عرضه می‌کند، می‌پردازد و در اِزایش نه فقط هم‌ارز آن ‹یعنی، این بها› را، بلکه حاصل ارزش‌افزاییِ این توانایی کار را نیز تصاحب می‌کند. در این مبادله، بیگانگی ‹و از خویشتن گسلیدگیِ› شرایط عینی کار و شرایط عینی خودِ توانایی کار پیش‌فرض گرفته شده‌اند. نقطه‌ی عزیمت، ارباب فئودال اعلام می‌شود، اما او در مقام سرمایه‌دار پا به صحنه می‌گذارد، در مقام کسی‌که صرفاً دارنده‌ی کالاهایی است که در اِزای کار در اختیار کارگر می‌گذارد. ارزش‌افزاییِ این کار نه تنها هم‌ارز خود، بلکه مازادی ورای این هم‌ارز را به سرمایه‌دار بازمی‌گرداند، زیرا سرمایه‌دار ‹بهای› توانایی کار را فقط به‌مثابه کالا می‌پردازد. سرمایه‌دار، به‌مثابه مالکِ کالاها در برابر کارگرِ آزاد ظاهر می‌شود. یا ‹به‌عبارت دیگر›، این مالک زمین در اساس سرمایه‌دار است. از این منظر نیز، حقیقتِ نظام فیزیوکراتی، گسلیدنِ کارگر از زمین و از مالکیت زمین شرط بنیادینِ |VI-228| تولیدِ سرمایه‌دارانه و تولید سرمایه است.

بنابراین در همین نظام تناقض‌ها ‹آشکارند. مثلاً این تناقض› که: از یک‌سو **ارزش اضافی** را به میانجیِ تصرف کار بیگانه تعریف می‌کند و به‌ویژه تصرف کار بیگانه را بر مبنای مبادله‌ی کالاها توضیح می‌دهد، اما ‹از سوی دیگر› **نه ارزش به‌طور اعم را شکلی از کار اجتماعی می‌داند** و نه ارزش اضافی را کارِ اضافی، بلکه ارزش را صرفاً ارزش مصرفی، فقط یک ماده، تلقی می‌کند و ارزش اضافی را فقط موهبت طبیعت می‌داند که در اِزای مقدار معینی ماده‌ی انداموار، مقدار به‌مراتب بزرگ‌تری از کار را

پس می‌دهد. از یک‌سو رانت زمین ــ همانا شکل اقتصادیِ واقعیِ مالکیت زمین ــ را از پوسته‌ی فئودالی‌اش به‌درمی‌آورد و به ارزش اضافیِ صِرف، ورای دستمزدِ کار تقلیل می‌دهد. از سوی دیگر همین ارزش اضافی را به شیوه‌ای فئودالی با عزیمت از طبیعت، و نه از جامعه، از رابطه با زمین و نه از مراوده‹ی اجتماعی› استنتاج می‌کند. ‹از یک‌سو› خودِ ارزش در ارزش مصرفیِ صِرف، همانا ماده ‹یا جسمی مادی› منحل می‌شود. از سوی دیگر آن‌چه در همین ماده مورد توجه و علاقه‌ی اوست صرفاً کمیت است، صرفاً مازادی از ارزش‌های مصرفیِ تولیدشده، ورای ارزش‌های مصرفی و مصرف‌شده، همانا نسبت کمّی صِرف ارزش‌های مصرفی با یکدیگر، ارزش مبادله‌ای صِرف آن‌هاست که سرآخر در زمان کار خلاصه می‌شود.

همه‌ی این‌ها، تناقض‌های تولید سرمایه‌دارانه‌اند که از جامعه‌ی فئودالی سر برآورده است و خودِ این جامعه را اینک به‌زبانی بورژوایی تأویل می‌کند؛ جامعه‌ای که هنوز شکلِ خودویژه‌اش را نیافته است؛ این، همانند فلسفه است که نخست از درون شکل دینیِ آگاهی برون تراوید، اما از یک‌سو دین به‌خودی‌خود را ویران کرد و از سوی دیگر [خود] ایجاباً در این سپهرِ آرمانی‌شده، در این فضای دینیِ انحلال‌یافته در اندیشه، به جنبش درآمد.

بنابراین در استنتاج‌هایی نیز که فیزیوکرات‌ها خود به‌عمل آوردند، شکوهمندنماییِ ظاهریِ مالکیتِ زمین به نفی اقتصادیِ ‹آن› و تأیید تولید سرمایه‌دارانه بدل می‌شود. از یک‌سو همه‌ی مالیات‌ها بر رانت زمین وضع می‌شوند یا به سخن دیگر مالکیت زمین موضوعِ وضعِ مالیات قرار می‌گیرد، اقدامی که قانون‌گذاریِ انقلاب فرانسه قصد انجامش را داشت و نتیجه‌ی اقتصاد مدرن و قوام‌یافته‌ی ریکاردویی [1] است. با تخصیص کل مالیات بر رانت زمین، ‹ــ› زیرا رانت زمین یگانه ارزش اضافی است و بنابراین مالیات‌بستن بر همه‌ی شکل‌های دیگرِ درآمد، فقط از طریق دور زدن راه راست و از این‌رو فقط از مسیری به‌لحاظ اقتصادی زیان‌بار و به‌شیوه‌ای بازدارنده‌ی تولید، مالکیت زمین را مشمول مالیات می‌کند ‹ــ› مالیات‌ها و به این ترتیب دست همه‌ی مداخله‌های دولتی از خودِ صنعت کوتاه می‌شود و این‌ها از دستبرد همه‌ی مداخله‌های دولتی آزاد می‌شوند. این اقدام‌ها چنین وانمود می‌شوند که به سود و صلاح مالکین زمین‌اند و

[1] اشاره‌ی مارکس در این‌جا به ریکاردویی‌های رادیکال است، حلقه‌ای که دربرگیرنده‌ی جیمز میل، جان اُستوارت میل، هیلدیچ و تا حد معینی، شِربولیه است. استنتاج‌های عملی آن‌ها از نظریه‌ی ریکاردو، آن‌ها را به‌سوی رد مالکیت خصوصی بر زمین رهنمون شد؛ آن‌ها پیشنهاد می‌کردند زمین به‌طور کامل یا بعضاً به مالکیت دولت بورژوایی درآید. در این‌باره نگاه کنید به جلد دوم کتاب *نظریه‌های ارزش اضافی* (جلد ۲۶ این مجموعه)، بخش دوم دستنوشته‌ها، ص ۴۵۸، و همین کتاب جاری ص ۱۷۱ و نهایتاً نامه‌ی مارکس به زورگه به تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۸۸۱). (م.آ [۱۸])

نه به‌خاطر منافع صنعت، بلکه در راستای منفعت مالکیت زمین اِعمال می‌شوند. در همین بستر و پیوند است: ‹شعار› آزادیِ عملِ اقتصادی، آزادیِ مراوده [1]. رقابت آزادِ بی‌سد و مرز، امحای همه‌ی مداخله‌های دولت، انحصارات و غیره، در خدمت صنعت. از آن‌جا که صنعت چیزی نمی‌آفریند، بلکه فقط ارزش‌هایی را که کشاورزی در اختیارش نهاده است، از شکلی به‌شکلی دیگر بدل می‌کند و بر آن‌ها ارزش نوینی نمی‌افزاید، بلکه به‌مثابه هم‌ارز، فقط ارزش‌هایی را که در اختیارش قرار گرفته‌اند، در شکلی دیگر پس می‌دهد، بنابراین، بدیهی است که باید استقبال کرد از این‌که این فرآیندِ دگردیسی بدون ایجاد اختلال در آن و به آسوده‌ترین شیوه کارش را پیش ببرد؛ و این فقط از راه رقابت آزاد ممکن است، یعنی از این طریق که تولید سرمایه‌دارانه به‌حال خود وانهاده شود. به این ترتیب، رهایی جامعه‌ی بورژوایی از سلطنت مطلقه‌ی بناشده بر ویرانه‌های جامعه‌ی فئودالی فقط می‌تواند در راستای منافع زمینداران فئودالی صورت پذیرد که فقط در اندیشه‌ی ثروت‌اندوزیِ خود هستند و به سرمایه‌داران |VI-229| بدل شده‌اند. سرمایه‌داران فقط سرمایه‌دارانی در راستای منافع مالکان زمین‌اند، درست به‌همان گونه که ‹علمِ› اقتصادِ پیشرفته‌تر، آن‌ها را سرمایه‌دارانی در راستای منافع طبقه‌ی کارگر جا می‌زند.

بنابراین می‌توان دید که اقتصاددانان مدرن، [مثلاً] آقای اوژن دیر[2] ناشر آثار فیزیوکرات‌ها و اثر صاحب‌مدال خودِ او پیرامون آن‌ها، تا چه اندازه اندک ‹نظام› فیزیوکراتی را فهمیده‌اند، آن‌گاه که ببینیم چگونه آن‌ها احکام ویژه‌ی فیزیوکرات‌ها درباره‌ی بارآوربودنِ انحصاریِ کارِ کشاورزی، درباره‌ی رانت زمین به‌مثابه تنها ارزش اضافی، ‹و› درباره‌ی جایگاه برجسته‌ی مالکان زمین در نظام تولید را، بی هیچ‌گونه پیوستار منطقی و فقط به‌نحوی تصادفی با بیانیه‌شان در دفاع از رقابت آزاد، همانا با اصل بنیادینِ صنعت بزرگ و با تولید سرمایه‌دارانه همراه کرده‌اند. هم‌هنگام می‌توان فهمید چگونه فرانمودِ فئودالیِ این نظام، دقیقاً همانند لحن اشراف‌مآبانه‌ی روشنگری، ناگزیر بوده‌اند توده‌ای از اربابان فئودال را به ستایش‌گران و گسترندگان نظامی بدل کنند که داعیه‌اش در اساس بناکردنِ نظام تولید بورژوایی بر ویرانه‌های نظام فئودالی بود.

---

[1] Laissez faire, Laissez aller؛ آزادی عمل اقتصادی، آزادیِ مراوده (معنای تحت‌اللفظی: بگذار بکنند، بگذار بروند). شعاری فیزیوکراتی و بیان‌کننده‌ی خواست آزادیِ بی‌حد و مرز اقتصادی است. فیزیوکرات‌ها این‌گونه استدلال می‌کنند که زندگیِ اقتصادی به‌وسیله‌ی قوانین طبیعی تنظیم می‌شود، بنابراین دولت باید از هر گونه مداخله در روندهای اقتصادی و تنظیم آن‌ها خودداری کند؛ دست‌اندازیِ دولت با موازین محدودکننده‌اش نه فقط بی‌هوده، بلکه زیان‌بار است. خواسته‌ی سیاست اقتصادیِ لیبرالی منطبق است بر منافع سرمایه‌داریِ رو به گسترش. (م.آ [۱۹])

[2] Euge`ne Daire

[۳ ـ سه طبقه‌ی جامعه نزد کِنِه.

پیشبرد دیگرِ تئوری فیزیوکراتی از سوی تورگو: عناصر واکاوی

ژرف‌تری از مناسبات سرمایه‌داری]

اینک می‌پردازیم به زنجیره‌ای از گفتاوردها، گاه برای توضیح و گاه برای اثبات حکم‌هایی که شرح‌شان آمد. نزد خودِ کِنِه در «*واکاوی تابلوی اقتصادی*»، ملت از ۳ طبقه‌ی شهروندان تشکیل می‌شود:

«طبقه‌ی مولد» (کارگران کشاورزی)، «طبقه‌ی مالکان زمین و طبقه‌ی سترون (همه‌ی شهروندانی که به خدمات و کارهایی غیر از کشاورزی اشتغال دارند.»). («فیزیوکرات‌ها و دیگران»، ویرایش اوژن دیر، پاریس ۱۸۴۶، بخش۱، ص ۵۸).

در مقام طبقه‌ی مولد، طبقه‌ای که ارزش اضافی می‌آفریند، فقط کارگران کشاورزی پدیدار می‌شوند، نه مالکان زمین. بنابراین اهمیت این طبقه‌ی مالکان که سترون نیست، چرا که نماینده‌ی «ارزش اضافی» است، از آن‌رو نیست که این ارزش اضافی را می‌آفریند، بلکه منحصراً از آن‌روست که آن را به‌تصرف خویش درمی‌آورد.

تورگو از پیشرفته‌ترین ‹فیزیوکرات‌ها› است. نزد او نعمت ناب طبیعت [1] نیز این‌جا و آن‌جا به‌مثابه کار مازاد نمایانده می‌شود؛ بعلاوه ضرورت وجودی کارگری که بیش از آن‌چه برای کارمزدش لازم است، ثمر می‌دهد، با کنده‌شدنِ کارگر از شرایط تولید، و نیز رویارویی همین شرایط تولید به‌مثابه مایملک طبقه‌ای که با همین امکان با کارگر معامله می‌کند، [تشریح می‌شود].

نخستین دلیل برای این‌که چرا فقط کار کشاورزی مولد است، این است که این کار شالوده‌ی طبیعی و پیش‌شرط انجام مستقل همه‌ی کارهای دیگر است.

«کار (کارگرش) در ردیف کارهای توزیع‌شده میان اعضای جامعه مرتبه‌ی همتایی ‹با کارهای دیگر› دارد ...، در ردیف کارهای گوناگونی است که کارگر در حالت انفراد، باید برای ارضای نیازهای گوناگون انجام

[1] pur don de la nature

می‌داد، کار لازمی است که برای به‌دست آوردنِ مواد غذایی به‌عهده می‌گیرد. مسئله این‌جا بر سرِ جایگاه والای شرف یا کرامت انسانی نیست، بلکه بر سرِ ضرورت طبیعی است. ... آن‌چه کارش، ورای آن‌چه برای تأمین نیازهای شخصی‌اش ضروری است، از زمین بیرون می‌کشد، سازنده‌ی یگانه منبع مزدهایی است که همه‌ی اعضای دیگرِ جامعه در مبادله و در اِزای کارشان دریافت می‌کنند. اعضای جامعه اینک با بهایی که در این مبادله دریافت کرده‌اند، به‌نوبه‌ی خود محصولات کشاورز را می‌خرند و از این‌طریق دقیقاً همان چیزی را (در قالب ماده) به او بازمی‌گردانند که قبلاً دریافت کرده‌اند. این تمایزی است بنیادین |VI-230| بینِ این دو نوع کار.» («*تأملاتی پیرامون شالوده‌ی توزیع ثروت*» (۱۷۶۶)، تورگو، مجموعه آثار با ویرایش «دیر»، بخش ۱، پاریس ۱۸۴۴، ص ۹، ۱۰)

پس ارزش اضافی چگونه و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ ارزش اضافی از گردش سرچشمه نمی‌گیرد، اما خود را در آن متحقق می‌کند. محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، نه **بالاتر از** ارزشش. قیمت، مازادی نسبت به ارزش نیست. اما دقیقاً از آن‌رو که محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، فروشنده ارزش اضافی را متحقق می‌کند. این امر فقط به این دلیل ممکن است که ارزشی که او می‌فروشد، خود به تمامی پرداختش نکرده است، یا از این‌رو که محصول فروشنده، در برگیرنده‌ی جزئی از ارزشی است که پرداخت نشده یا با ‹مقدارِ› هم‌ارزی جایگزین نشده است؛ و این حالتی است که در کار کشاورزی پیش می‌آید. او چیزی را می‌فروشد که نخریده است. تورگو این جزء خریداری‌نشده را نخست به‌مثابه **موهبت ناب طبیعت** معرفی می‌کند. اما خواهیم دید که این موهبتِ ناب طبیعت، نزد او و به‌گونه‌ای پنهانی، به کارِ مازادِ کارگرانی دگردیسی می‌یابد که از سوی مالکِ زمین خریداری نشده است و او آن را در ‹کالبد› محصولات کشاورزی می‌فروشد.

«به محض آن‌که کارِ برزگر **بیش‌تر و فراتر از** نیازهایش **تولید می‌کند**، می‌تواند با این مازاد، [1] که طبیعت به او هم‌چون هدیده‌ای ناب، بیش‌تر و فراتر از مزدِ زحمت‌هایش **ارزانی داشته است**، کارِ اعضای دیگرِ جامعه را بخرد. این افراد با فروش کارشان به او فقط وسائل معاش‌شان را به‌دست می‌آورند؛ برعکس، برزگر علاوه بر این مازاد، ثروتی قائم به‌ذات و در دسترس نیز به‌چنگ می‌آورد که **آن‌را نخریده، اما می‌فروشد**. بنابراین او یگانه سرچشمه‌ی ثروت‌هایی است که در اثر گردشِ آن، همه‌ی

[1] ‹در متن اصلیِ گفتاورد به‌زبان فرانسوی از واژه‌ی superflu استفاده شده که بیش‌تر به معنای ناچیز، قابل چشم‌پوشی، غیرضروری و زائد است. مترجم آلمانی آن را به مازاد (Überschuß) ترجمه کرده است که سازگاری بیش‌تری با مضمون نظری دارد. ما از ترجمه‌ی آلمانی پیروی کرده‌ایم.› (م. فا.)

کارهای جامعه حیات می‌یابند، **زیرا او یگانه کسی است که کارش چیزی بیش‌تر و فراتر از مزدِ کارش تولید می‌کند.**» (همان، ص ۱۱).

در این نخستین رویکرد، اولاً گوهر ارزش اضافی ‹آشکار می‌شود› که ارزشی است که در فروش تحقق می‌یابد، بی‌آن‌که فروشنده هم‌ارزی در اِزایش داده باشد و بی‌آن‌که آن را خریده باشد. **ارزش پرداخت‌ناشده**. اما، ثانیاً، این ارزش اضافی هم‌چون موهبت ناب طبیعت فهمیده می‌شود، مازادی ورای **کارمزدِ کار** [1]؛ در اساس، موهبت طبیعت وابسته به بارآوری طبیعت است که کارگر می‌تواند در روزانه‌کارش بیش‌تر از آن‌چه برای بازتولید توانایی کارش ضروری است، بیش‌تر از آن‌چه حامل کارمزد اوست، تولید کند. در این نخستین رویکرد، کل محصول کماکان به تصرف خودِ کارگر درمی‌آید. و این محصولِ کار به دو بخش تقسیم می‌شود. بخش نخست کارمزد را تشکیل می‌دهد: او در برابر خود هم‌چون کارگر مزدبگیری پدیدار می‌شود که بخشی از محصول را که برای بازتولید تواناییِ کارش و برای معاش و بقایش ضروری است، دریافت می‌کند. بخش دوم که بیش‌تر از این مقدار و فراتر از آن است، **موهبت طبیعت** است و ارزش اضافی را می‌سازد. سرشت این ارزش اضافی، این موهبت نابِ طبیعت، زمانی به‌دقت آشکار می‌شود که پیش‌شرط مالکِ خودکفا [2] دیگر موجود نیست و هردو بخشِ محصول، کارمزد و ارزش اضافی، نصیب طبقات گوناگون می‌شوند، یکی نصیب کارگرِ مزدبگیر و دیگری نصیب مالک.

بنابراین برای پیدایش و شکل‌گیریِ طبقه‌ی کارگرانِ مزدبگیر، خواه در مانوفاکتور، خواه در خودِ کشاورزی، ــ ‹و› در وهله‌ی نخست همه‌ی مانوفاکتورکاران به‌مثابه مزدبگیران، به‌مثابه کارگرانِ مزدبگیرِ مالکان زمین پدیدار می‌شوند ــ باید شرایط کار از توانایی کار جدا شوند و شالوده‌ی این جدایی این است که خودِ زمین به مالکیت خصوصیِ بخشی از ‹اعضای› جامعه درآید، چنان‌که بخش دیگرِ ‹اعضای› جامعه از شرط عینیِ ارزش‌یابی و ارزش‌افزاییِ کارش برکنار بماند.

«در آغازه‌های این دوران، ضرورتی ندارد که مالک زمین از کسی‌که روی زمین کار می‌کند متمایز باشد ... در آن دوره‌های آغازین، یعنی زمانی‌که هر انسانِ کوشا هر اندازه زمین که می‌خواست به‌دست می‌آورد، |VI-231| هیچ‌کس نمی‌توانست دلیل و انگیزه‌ای **برای کارکردن برای فرد دیگر** داشته‌باشد ... اما نهایتاً هر قطعه از زمین صاحبش را یافت؛ و آن‌ها که نتوانستند به مایملکی برای خود دست یابند،

[1] salaire du travail
[2] proprie´taire cultivateur

نخست چاره‌ای دیگر جز این نداشتند که **کارِ بازوان‌شان** را ــ هم‌چون خدمت **طبقه‌ی مزدبگیران**» (یعنی، طبقه‌ی افزارمندان، [1] یا در یک کلام، کارگرانی که کارگرِ کشاورزی نیستند) «در اِزای مازاد تولیدِ زمین‌دارانِ برزگر **مبادله کنند.**» (ص ۱۲).

مالک زمین با مازاد قابل توجهی که زمین نصیب کارش می‌کرد، می‌توانست

«به افراد دیگر ‹مزدی› بپردازد تا روی زمینش کار کنند؛ زیرا برای آن‌ها که از راه دستمزدِ کارشان زندگی می‌کنند، علی‌السویه بود که معاش‌شان را از این‌طریق یا از طریق هر فعالیت دیگری تأمین کنند. **بنابراین مالکیت بر زمین می‌بایست از کار روی زمین جدا می‌شد و به‌زودی جدا هم شد** ... مالکان زمین، نهادن بارِ کار روی زمین بر دوش کشت‌گرانی که در اِزای مزد کار می‌کنند را می‌آغازند.» (ص ۱۳)، از این‌طریق است که مفاهیم سرمایه و کارِ مزدی وارد خودِ ‹سپهرِ› کشاورزی می‌شوند. واردشدنِ این مفاهیم، دقیقاً مقارن با زمانی است که شُماری از آن‌ها از مالکیت بر شرایط کار ــ به‌ویژه مالکیت بر خاک و زمین ــ برکنار مانده‌اند و هیچ‌چیز جز کارشان برای فروش در اختیار ندارند.

اینک برای کارگر مزدبگیر که دیگر نمی‌تواند کالایی تولید کند و باید کارش را بفروشد، **کمینه**‌ای از کارمزد، یعنی آن‌چه هم‌ارزِ وسائل معاشِ ضروریِ اوست، ضرورتاً به قانون مبادله بین او و مالکِ شرایطِ کار بدل می‌شود.

«کارگر ساده‌ای که از هیچ‌چیز جز بازوانش و سخت‌کوشی‌اش برخوردار نیست، هیچ‌چیز در اختیار ندارد، مگر آن‌که بتواند کارش را به دیگری بفروشد ... در عطف به هر نوع کار، باید وضع به آن‌جا منجر شود ــ و در حقیقت، همیشه منجر هم می‌شود ــ که مزد کارگر به همان مقداری محدود شود که ضرورتاً برای معاش خود به آن نیاز دارد.» (همان‌جا، ص ۱۰).

به‌محض ورودِ کارِ مزدی،

«محصول زمین به دو بخش تقسیم می‌شود: بخشی که دربرگیرنده‌ی وسیله‌ی معاش کارگر کشاورزی و عایدی اوست، یعنی تشکیل‌دهنده‌ی مزد او و سازنده‌ی شرایطی است که باید فراهم آیند تا او بتواند روی زمین مالک کار کند؛ بقیه‌ی محصول، آن بخش مستقل و فراچنگ‌آمده‌ای است که **زمین هم‌چون هدیه‌ای ناب**، ورای پیش‌پرداخت‌ها و فراتر از مزدی که مابه‌اِزای زحمتِ کارگر است، **اعطا می‌کند**؛ و

[1] La classe des artisans

این، تشکیل‌دهنده‌ی سهم مالک یا درآمدِ اوست و مالک می‌تواند بدون کارکردن، از قِبَل آن زندگی کند و آن را به‌هر نحو که مایل است، به‌کار بندد.» (ص ۱۴).

اما این **موهبت نابِ طبیعت**، اینک هم‌چون هدیه‌ای تعریف می‌شود که طبیعت به کسی می‌دهد که کشت‌گرِ زمین است، یعنی به‌مثابه هدیه‌ای که به کار تعلق می‌گیرد؛ به‌مثابه نیروی بارآورِ کارِ صرف‌شده روی زمین، نیروی بارآوری که کار به تبع استفاده از نیروی بارآورِ طبیعت و بهره‌وری از زمین، از آن برخوردار است، اما فقط با کار است که می‌تواند از این نیرو بهره‌ور شود. بنابراین ‹محصولِ› مازاد در دست مالک زمین، نه دیگر هم‌چون «هدیه‌ی طبیعت»، بلکه به‌مثابه تصرف ــ بدونِ مابه‌ازای ــ کار بیگانه پدیدار می‌شود که به یاری بارآوری طبیعت قادر شده است، چیزی فراتر از وسائل معاشِ مورد نیاز خود تولید کند، اما به‌دلیل شرایط وجودی‌اش در مقام کارِ مزدی، محدود و مقید به آن است که از محصول کارش فقط «همان سهمی را به‌دست آورد که برای حفظ و بقای زندگیش ضرورتاً به آن نیازمند است.»

«**کشت‌گر** هم **مزد خود** را تولید می‌کند و هم درآمدی را که به کارِ پرداختِ مزد کلِ طبقه‌ی افزارمندان و دیگرِ مزدبگیران می‌آید ... مالک زمین، بدون کارِ کشت‌گر، هیچ ندارد.» (یعنی از موهبت ناب طبیعت بهره‌ای نمی‌برد)، «او از کشت‌گر |VI-232| هم وسائل معاش خود را دریافت می‌کند و هم وسیله‌ای برای پرداخت کارهای مزدبگیرانِ دیگر ... نیاز کشت‌گر به مالک زمین صرفاً متکی و منتج است از قراردادها و قوانین.» (همان‌جا، ص ۱۵).

این‌جا ارزش اضافی مستقیماً به‌مثابه بخشی از کار کارگر کشاورزی معرفی می‌شود که مالک زمین آن‌را بدون هیچ‌گونه مابه‌ازایی تصرف می‌کند و بنابراین محصولش را، بی‌آن‌که قبلاً خریده باشد، می‌فروشد. اینک آن‌چه در مرکز توجه تارگوست ارزش مبادله‌ای به‌خودی‌خود، یا زمانِ کار نیست، بلکه مازادی از محصولات است که کارِ کارگر کشاورزی فراتر از ‹هم‌ارزِ› کارمزدِ خود، در اختیار مالک زمین می‌گذارد؛ همان مازادی از محصولات که صرفاً مقداری از زمان کارِ شیئیت‌یافته است و او علاوه بر زمانی‌که برای بازتولید کارمزدش کار می‌کند، به‌طور رایگان برای مالک زمین نیز کار می‌کند.

بنابراین می‌بینیم که چگونه فیزیوکرات‌ها ارزش اضافی را، **در چارچوب کار کشاورزی**، به‌درستی می‌فهمند و چگونه آن را به‌مثابه محصول کارگرِ مزدبگیر دریافت می‌کنند، هرچند که دریافت‌شان از خودِ همین کار، در شکل مشخص کاری است که نمایان‌گر ارزش‌های مصرفی است.

در حاشیه باید یادآور شد که تارگو استثمار سرمایه‌دارانه در کشاورزی ــ «رهن و اجاره‌ی زمین» ــ را هم‌چون «برترین روش در میان روش‌ها» توصیف می‌کند که «اما موکول به وجود زمینی است که پیشاپیش و به نوبه‌ی خود غنی باشد.» (همان‌جا، ص ۲۱).

{این رویکرد نسبت به ارزش اضافی حاکی از گذار از سپهر گردش به سپهر تولید است. یعنی استنتاج ارزش اضافی نه صرفاً از مبادله‌ی کالا با کالا، بلکه از مبادله‌ای که پیشاپیش در چارچوب تولید بین مالکِ شرایطِ کار و کارگران صورت می‌گیرد. در این‌جا نیز آن‌ها در مقام دارندگان کالا رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و ‹رابطه‌شان› به‌هیچ‌روی منوط به تولیدی مستقل از مبادله نیست.}

{در نظام فیزیوکراتی مالکان زمین کارمزدپردازانی [هستند] که کارمزد یا اجرت کارگران و مانوفاکتورکاران در همه‌ی شاخه‌های دیگرِ صنعت را می‌پردازند. بنابراین، هم فرماندهان و هم فرمان‌بران را. ‹یا: هم حکومت‌کنندگان و هم حکومت‌شوندگان› [1].}

تارگو شرایط کار را به‌نحو ذیل واکاوی می‌کند:

«در هر شاخه‌ی دلخواهی از کار، کارگر باید پیشاپیش ابزارهایش را در اختیار داشته باشد و از مقداری مکفی از مواد که کارمایه‌ی اوست، برخوردار باشد؛ او باید این امکان را داشته باشد که تا زمان فروش محصولاتش، بتواند زندگیش را تأمین کند.» (ص ۳۴).

همه‌ی این پیش‌ریزها [2] را، همانا همه‌ی شرایطی را که کار فقط به‌فرضِ فراهم‌بودنِ آن‌ها قابلِ انجام است، یعنی **پیش‌شرط‌های** فرآیند کار را، زمین به‌طور رایگان در اختیار می‌گذارد:

«زمین نخستین دست‌مایه‌ی پیش‌ریزهایی را در اختیار می‌گذارد که مقدم بر هر گونه کار روی زمین‌اند»، یعنی میوه‌ها، ماهی‌ها، حیوانات و غیره را؛ و ابزارهای دیگر را به‌صورت شاخه‌ی درختان، سنگ‌ها و حیوانات اهلی، که از طریق تولیدِ مثل تکثیر می‌شوند و علاوه بر آن محصولات سالانه دارند، در ‹قالب›: «شیر، پشم، پوست و مواد دیگری که در کنار چوبِ به‌دست آمده از جنگل‌ها، مواد اولیه‌ی محصولات صنعتی را می‌سازند.» (ص ۳۴).

[1] gouvernants und gouverne´s
[2] avances

این شرایط کار، این پیش‌ریزهای کار، به‌محض آن‌که ضرورت یابد که از سوی شخص سومی به‌مثابه پیش‌ریز در اختیار کارگر قرار گیرند، به **سرمایه** بدل می‌شوند؛ و این دقیقاً در آن لحظه‌ای رخ می‌دهد که کارگر از هیچ‌چیز جز توانایی کارش برخوردار نیست.

«**درحالی که بخش بزرگی از جامعه فقط و فقط به کار دستانش وابسته بود**، می‌بایست کسانی‌که از راه مزدشان زندگی می‌کردند، نخست **و پیشاپیش چیزی دریافت کنند**، خواه برای این‌که مواد خامی را فراهم کنند که روی آن کار کنند، خواه برای آن‌که بتوانند تا زمان دریافت مزد، به زندگی‌شان ادامه دهند.» (صص ۳۷، ۳۸).

|VI-233| تورگو «سرمایه‌ها» را «ارزش‌های متحرکِ انباشته‌شده» می‌نامد (همان، ص ۳۸). در دوره‌های آغازین، مالک زمین یا برزگر ‹زمین‌دار› روزانه و به‌طور مستقیم کارمزدها را می‌پردازد و مواد لازم، مثلاً برای بافندگانِ پارچه، در اختیار آن‌ها می‌گذارد. با توسعه‌ی صنعت، پیش‌ریزهای بزرگ‌تر و ثبات این فرآیند کار ضرورت می‌یابند. این شرایط از این پس از سوی مالکان سرمایه‌ها تأمین می‌شود. آن‌ها باید با فروش محصولات‌شان، همه‌ی پیش‌ریزها و سودشان را دوباره به‌دست می‌آوردند ‹و کل مبلغ فروش› باید برابر می‌بود با مبلغی که پول‌شان به دست می‌آورد، اگر که آن را صرف خرید ملک و زمین کرده بودند، بعلاوه‌ی مبلغی برای گذران زندگی‌شان؛ چون اگر عایدی‌شان فقط به همان سود محدود بود، بی‌گمان می‌توانستند با همان سرمایه، قطعه زمینی بخرند و بی‌هیچ تلاشی از درآمدهای آن ملک یا زمین زندگی کنند.» (ص ۳۹).

طبقه‌ی مزدبگیرانِ صنعتی نیز تقسیم می‌شود «به بنگاه‌دارانِ سرمایه‌دار و کارگران ساده.» (ص ۳۹). رفتار و جایگاه این بنگاه‌داران مانند رهن‌کنندگان است. آن‌ها نیز باید علاوه بر سود، جایگزین همه‌ی پیش‌ریزهایشان را دوباره به‌دست آورند.

«همه‌ی این‌ها باید پیشاپیش از قیمت محصولات زمین کسر شود؛ ‹محصول› **مازاد** در دست کشت‌گر، صَرفِ پرداخت مبلغی به صاحب‌زمین بابت اجازه‌ی استفاده از زمینی می‌شود که کشت‌گر بنگاهش را روی آن بنا کرده است. این بهره‌ی رهن، درآمد مالک زمین و **محصول خالص** ‹خرج در رفته› است؛ زیرا آن‌چه زمین به‌بار می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل برگشتِ همه‌ی انواع پیش‌ریزها و نیز سودی است که از این راه به‌دست آمده است، هنوز نمی‌تواند به‌مثابه درآمد تلقی شود، بلکه فقط **هزینه‌های**

برگشتیِ کشت و کار است؛ چراکه اگر کشت‌گر به این مبلغ دست نمی‌یافت، برحذر بود از این‌که مال و تلاشش را صرف کشت مزرعه‌های افرادِ دیگر کند.» (همان‌جا، ص ۴۰).

سرانجام:

«البته سرمایه‌ها تا اندازه‌ای از سودهای پس‌اندازشده‌ی طبقاتِ کارکن تشکیل می‌شوند؛ اما از آن‌جا که خاستگاه این سودها همیشه زمین است، ــ زیرا همه‌ی آن‌ها، یا از طریق درآمد پرداخت می‌شوند یا از راه هزینه‌هایی که ناشی از تولیدِ درآمدند ــ روشن است که خاستگاه سرمایه‌ها نیز مانند درآمد، تماماً زمین است، یا به‌عبارت بهتر، آشکار است که آن‌ها چیزی نیستند جز انباشت آن بخش‌هایی از ارزش‌های تولیدشده به‌وسیله‌ی زمین که مالکانِ درآمد یا آن‌هایی که در آن شریک‌اند، می‌توانند سالانه به کناری بگذارند، بی‌آن‌که آن را صرف نیازهایشان کنند.» (ص ۶۶).

از آن‌جا که ‹از دید فیزیوکرات‌ها› رانت زمین یگانه سازنده‌ی ارزش اضافی است، کاملاً منطقی است [که] انباشت نیز فقط از رانت زمین سرچشمه بگیرد. آن‌چه سرمایه‌داران انباشت می‌کنند، دندانی است که باید در استفاده از سهم شخصی‌شان بر جگر بگذارند (یعنی بر درآمدی که به مصرف خود آن‌ها اختصاص یافته است؛ زیرا درک آن‌ها از سود همین است).

از آن‌جا که سود و سهم کشت‌گر در شُمار هزینه‌های کشت و کار محاسبه می‌شوند و فقط ‹مبلغ› مازاد بر آن، درآمد مالک زمین را تشکیل می‌دهد، این بخش از هزینه‌های کشت و کار ــ و بنابراین به‌مثابه عامل تولید ــ درواقع کنار نهاده می‌شود؛ رویکرد ریکاردویی‌ها نیز، به‌رغم همه‌ی احترامی که برای جایگاه او قائلند، دقیقاً همین‌طور است.

برآمد نظام فیزیوکراتی، هم معطوف بود به تقابل با کولبرتیسم[۱] و هم به‌ویژه به جنجال فروپاشی نظامِ لاو.[۱]

[۱] Colbertismus ـ کولبرتیسم ـ عنوان سیاست اقتصادی مرکانتیلیستی کولبر (Colbert) در فرانسه در دوران لوئی چهاردهم. کولبر به‌عنوان بازرس کل امور مالی، مقرراتی در امور مالی و اقتصادی معمول کرد که به سود دولت مطلقه بودند، هم‌چنین سازماندهیِ مجدد نظام مالیاتی، حمایت ویژه از تجارت خارجی از طریق بنیان‌گذاری انجمن‌های انحصاری تجاری برای مناطق ماوراء بحار، احیای تجارت داخلی از طریق تسهیل روابط گمرکی، تأسیس مانوفاکتورهای دولتی و نیز ساختن جاده‌ها و بندرها. کولبرتیسم به‌لحاظ عینی شیوه‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه را که در راه بود، تسهیل کرد. این سیاست ابزار انباشت اولیه‌ی سرمایه در فرانسه بود. البته با رشد قدرت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این‌گونه

[٤ ـ یکسان‌انگاریِ ارزش و ماده از سوی پائولتی]

|VI-234| جابجاگرفتنِ ارزش و ماده یا بسا یکسان‌انگاریِ آن‌ها و پیوستاری که در آن، این رویکرد با کل شیوه‌ی نگرش فیزیوکرات‌ها، مرتبط می‌شود، در این گفتاوردها از فردیناندو پائولتی کاملاً آشکار می‌شود: وسیله‌ی حقیقی برای خوشبختی جامعه [۲] (گاه علیه وِری [۳] که در نوشته‌اش *تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی* (۱۷۷۱) به فیزیوکرات‌ها تاخته بود) (پائولتی اهل توسکانا؛ منبع مورد اشاره، بخش بیستم [۴]):

«چنین تکثیری از موادی» که محصول زمین‌اند، «نه هرگز در تولید صنعتی پیش آمده است و نه اساساً ممکن است. تولید صنعتی فقط به ماده شکل می‌دهد یا فقط شکلش را عوض می‌کند؛ به‌همین دلیل از راه صنعت چیزی آفریده نمی‌شود. اما در پاسخ به من می‌گویند که صنعت به ماده شکل می‌دهد، پس مولد است. این تولیدِ ماده نیست، بلکه تولیدِ شکل است. بگذار بگویند، قصد مخالفت ندارم. **اما این کار آفرینش ثروت نیست، بلکه برعکس چیزی نیست جز خرج** ... اقتصاد سیاسی پژوهش پیرامون تولید واقعی را که فقط در کشاورزی صورت می‌گیرد ‹ــ› زیرا فقط تولید کشاورزی است که مواد و محصولاتی را تکثیر می‌کند که سازنده‌ی ثروت‌اند ‹ــ› پیش‌فرض می‌گیرد و آن را به برابرایستای پژوهش خود بدل می‌کند ... صنعت مواد خامش را از تولید کشاورزی می‌خرد تا روی آن‌ها کار کند؛ کار صنعتی ــ همان‌گونه که گفتیم ــ فقط به این مواد خام شکل می‌دهد، اما نه چیزی به آن‌ها می‌افزاید و

موازین اجباری و تنظیم‌کننده‌ی دولت بیش از پیش تأثیری بازدارنده بر توسعه‌ی اقتصادی داشتند. این تأثیرات، بازتاب خود را در مطالبه‌ی آزادی کامل اقتصادی بدون مداخله‌ی دولت، یافت. (م ـ آ، [۲۰])

[۱] Lausystem ـ اقتصاددان و بانکدار انگلیسی جان لاو در سال ۱۷۱۶ بانکی خصوصی در پاریس تأسیس کرد که در سال ۱۷۱۸ به بانک مرکزی دولت تبدیل شد. او به‌یاری این بانک در صدد تحقق ایده‌های سراسر پوچی بود که بر اساس آن، دولت می‌تواند با انتشار اسکناس‌های بدون پشتوانه ثروت کشور را افزایش دهد. بانک لاو بی‌حد و مرز پولِ کاغذی چاپ کرد و در اِزای آن‌ها هم‌زمان پول فلزی را جمع‌آوری کرد. از این‌طریق کلاشیِ پُر و پیمانی در بازار بورس پدید آمد و به سفته‌بازیِ تا آن‌زمان ناشناخته‌ای منجر شد، تا سرانجام در سال ۱۷۲۰ بانک دولتی و همراه با آن «نظام» لاو کاملاً ورشکست شد. لاو به خارج از کشور گریخت. (م ـ آ، [۲۱])

[2] I Veri mezzi di render felici de Societa`

[3] Verri

[4] Custodi, Parte Moderna

نه تکثیرشان می‌کند.» (صص ۱۹۶، ۱۹۷). «به آشپز مقداری نخود بدهید و بگویید که از آن‌ها برای شما نهار مهیا کند؛ او آن‌ها را به‌خوبی می‌پزد و آماده می‌کند و روی میز می‌گذارد، اما به همان مقداری که دریافت کرده است. برعکس همین مقدار نخود را به باغبان بدهید تا آن‌ها را در زمین بکارد؛ زمانش که فرا رسید، او دست‌کم چهار برابرِ مقدار نخود دریافتی را به شما بازمی‌گرداند. این یگانه تولیدِ حقیقی است.» (ص ۱۹۷). «چیزها به‌واسطه‌ی نیاز انسان‌ها ارزش‌شان را می‌یابند. بنابراین ارزش یا افزایشِ ارزشِ کالاها نتیجه‌ی کار صنعتی نیست، بلکه هزینه‌های افرادِ کارکن است.» (ص ۱۹۸). «تا سر و کله‌ی مانوفاکتور تازه‌ای پیدا می‌شود، به‌سرعت در سراسر داخل و خارج کشور پخش می‌شود؛ و بی‌درنگ! فشارِ رقابت بر صنعت‌گران و بازرگانان **خیلی سریع** قیمت را به سطح درستش کاهش می‌دهد، قیمتی که ... به‌وسیله‌ی ارزش مواد خام و هزینه‌های نگهداریِ کارگران تعیین می‌شود.» (صص ۲۰۴، ۲۰۵).

[۵ ـ عناصر ‹اندیشه‌ی› فیزیوکراتی نزد اسمیت]

در میان شاخه‌های صنعت، در کشاورزی کاربست نیروهای طبیعی در تولید در همان نخستین مرحله عاملی است بسیار بزرگ. کاربست این نیروها در صنعت مانوفاکتور نخست در مراحل بالای توسعه‌ی این صنعت خود را آشکارا نمودار می‌کند. در این گفتاورد از آ. اسمیت می‌توان دید که او هنوز نگرش متناظر با دوران مقدم بر صنعت بزرگ و بنابراین نگاهِ فیزیوکراتی را معتبر می‌داند و می‌توان پاسخ ریکاردو به او از منظر صنعت مدرن را مشاهده کرد.

|VI-235| در جلد دوم، فصل پنجم کتاب [«*پژوهشی پیرامون طبیعت و علل ثروت ملت‌ها*»] آ. اسمیت در عطف به رانتِ زمین می‌گوید:

«این ‹رانت› اثرِ طبیعت است، چیزی است که پس از کسر یا جایگزینیِ همه‌ی چیزهایی که می‌توان آن‌ها را اثر انسان تلقی کرد، برجای می‌ماند. این ‹رانت› به‌ندرت کم‌تر از یک‌چهارم و اغلب بیش‌تر از یک‌سومِ کلِ محصول است. هیچ مقدار برابری از کارِ مولد که در مانوفاکتور صرف شود، نمی‌تواند چنین بازتولید بزرگی را موجب شود. **در مانوفاکتور نقش طبیعت هیچ است، نقش انسان همه‌چیز**؛ و بازتولید همیشه باید در تناسب با توانایی عاملانی درنظر گرفته شود، که بازتولید را برعهده دارند.»

در این‌باره ریکاردو در ویراست دوم ۱۸۱۹، یادداشت صفحات ۶۱ و ۶۲ [کتاب «*پیرامون اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها*»] یادآور می‌شود:

«آیا در مانوفاکتور طبیعت به انسان‌ها کمک نمی‌کند؟ آیا نیروی باد و آب که ماشین‌های ما را به‌حرکت وامی‌دارند و در خدمت کشتیرانی‌اند، هیچ‌اند؟ فشار اتمسفر و نیروی بخار که به‌ما اجازه‌ی استفاده از ماشین‌های شگفت‌آور را می‌دهند، از استعدادهای طبیعت نیستند؟ تازه قصد نداریم از تأثیرات گرما در نرم و ذوب‌کردن فلزها، از تجزیه‌ی هوا در فرآیندهای رنگ‌آمیزی و تخمیر صحبت کنیم. هیچ مانوفاکتوری را نمی‌توان تصور کرد که در آن طبیعت با گشاده‌دستی و به‌طور رایگان به انسان کمک نکند.»

‹و› در این‌باره که فیزیوکرات‌ها سود را فقط به‌مثابه کسری از رانت درنظر می‌گیرند:

«فیزیوکرات‌ها، مثلاً درباره‌ی قیمت یک قطعه تور می‌گویند که یک بخش آن فقط همانی است که کارگر مصرف کرده است و بخش دیگرش صرفاً از جیب یک آدم» {یعنی مالک زمین} «به جیب آدمِ دیگری رفته است.» («*پژوهشی پیرامون اصولی که سرشت تقاضا و ضرورت مصرف را محترم می‌شمارند*، مورد دفاع اخیر آقای مالتوس و دیگران»، لندن ۱۸۲۱، ص ۹۶).

نقطه‌ی عزیمتِ دیدگاه آ. اسمیت و پیروان او، مبنی بر این‌که انباشت سرمایه مدیون امساک و پس‌انداز و قناعت سرمایه‌دار است، همان نگرش فیزیوکرات‌هاست که سود (به انضمام بهره) را فقط درآمدی تعریف می‌کنند که از سوی سرمایه‌دار مصرف می‌شود. اما فیزیوکرات‌ها به این دلیل می‌توانند چنین ادعا کنند که فقط رانتِ زمین را سرچشمه‌ی حقیقی، اقتصادی و باصطلاح مشروعِ انباشت تلقی می‌کنند.

تورگو می‌گوید: «او»، یعنی کارگر کشاورزی، «یگانه کسی است که کارش **چیزی بیش‌تر از مزدِ کار و فراتر از آن** تولید می‌کند.» (تورگو، همان‌جا، ص ۱۱).

بنابراین سود در این‌جا کاملاً با کارمزدِ کار محاسبه می‌شود.

|VI-236| «کشت‌گر علاوه بر بازپرداخت» (کارمزدِ خود به خودش) «درآمدِ مالکِ زمین را نیز تولید می‌کند؛ برعکس، صنعت‌گرِ افزارمند ابداً هیچ درآمدی تولید نمی‌کند، نه برای خودش و نه برای دیگری.» (همان‌جا، ص ۱۶). «آن‌چه زمین به ارمغان می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل با همه‌ی انواعِ پیش‌ریزها و نیز سودِ حاصله از آن است، **نمی‌تواند هم‌چون درآمد تلقی شود**، بلکه فقط **هزینه‌های بازگشته‌ی کشت و کار** است.» (همان‌جا، ص ۴۰).

آ. بلانکی، در «*تاریخ اقتصاد سیاسی*»، بروکسل ۱۸۳۹، ص ۱۳۹:

«[فیزیوکرات‌ها بر این نظر بودند که] کارِ صرف‌شده در کشت زمین صرفاً همان‌قدر تولید نمی‌کند که کارگر برای حفظ و بقای زندگی خود در مدت‌زمانِ کار نیاز دارد، بلکه **مازادی هم از ارزش**» (ارزش اضافی) «تولید می‌کند که می‌تواند به توده‌ی ثروتِ پیشاپیشْ موجود افزوده شود. آن‌ها این مازاد را **محصولِ خالص** نامیدند» (یعنی، ارزش اضافی را در پیکر ارزش‌های مصرفی‌ای درک می‌کنند که ارزش اضافی در آن‌ها بازنمایی شده است). «محصولِ خالص ضرورتاً می‌بایست به مالک زمین تعلق می‌گرفت و در دستان او سازنده‌ی درآمدی بود که کاملاً و بی‌اما و اگر در اختیار او قرار داشت. اینک، محصولِ خالص شاخه‌های دیگرِ تولید چه بود؟ مانوفاکتورکاران، بازرگانان، کارگران؛ این‌ها همه مواجب‌بگیران بودند، «**اجرت‌بگیرانِ** کشاورزی‌ای که آفریننده‌ی مقتدر و توزیع‌کننده‌ی همه‌ی محصولات بود. محصولات کار این گروه‌ها در نظام اقتصادیون [۱] نماینده‌ی هم‌ارزی برای مصرف‌شان در جریان کارشان بود، چنان‌که پس از انجام کارِ آن‌ها، مجموع کل ثروت مطلقاً همانی باقی می‌ماند که پیش از آن موجود بود، **مگر آن‌که کارگر یا مالک زمین از آن مقدار چیزی‌که حق مصرفش را داشتند، سهمی را کنار می‌گذاشتند، یعنی پس‌انداز می‌کردند**. به این ترتیب کار انجام‌شده روی زمین یگانه کاری بود که ثروت تولید می‌کرد و کار همه‌ی صنایع دیگر، کارِ **سترون** تلقی می‌شد، زیرا **آن کار افزایش کل سرمایه را به‌دنبال نداشت**.»

(بنابراین فیزیوکرات‌ها گوهر تولید سرمایه‌دارانه را تولیدِ ارزش اضافی می‌دانند. این پدیده‌ای بود که داعیه‌ی تبیین‌اش را داشتند. و پس از انکار و ابطال سودِ منتج از واگذاری ‹یا سودِ منتج از **فروشِ**› نظام مرکانتیلیستی، این مسئله‌ای بود که باید حلش می‌کردند.

مِرسیه دولا ریویره [۲] می‌گوید: «برای به‌دست آوردن پول باید آن را خرید، و بعد از این خرید، آدم ثروت‌مندتر از قبل نیست؛ آدم فقط همان ارزشی را در قالب پول به‌دست آورده است که در قالب کالا به دیگری سپرده است.» (**مِرسیه دولا ریویره**، «*نظام طبیعی و بنیادین جامعه‌ی سیاسی*» بخش ۲، ص ۳۳۸).

---

[۱] تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم، فیزیوکرات‌ها در فرانسه اقتصادیون (Ökonomisten) نامیده می‌شدند. (م ـ آ، [۲۲])

[2] Mercier de la Revie`re

این هم در مورد |VI-237| خرید صادق است و هم فروش، همان‌گونه که در عطف به نتیجه‌ی سراسرِ دگردیسی کالا یا به نتیجه‌ی آن، یعنی مبادله‌ی کالاهای گوناگون بنا به ارزش‌شان، همانا مبادله‌ی هم‌ارزها، اعتبار دارد. بنابراین پرسش این است که پس ارزش اضافی از کجا می‌آید؟ به‌عبارت دیگر سرمایه از کجا می‌آید؟ این معضلی بود که پیشِ پای فیزیوکرات‌ها قرار داشت. خطای‌شان این بود که **ازدیاد ماده** را که در اثر رشد و نمو طبیعی در کشاورزی یا در دامپروری روی می‌دهد و با مانوفاکتور متمایز است، با **افزایش** ارزش مبادله‌ای جابجا می‌گرفتند. شالوده‌ی نظرشان ارزش مصرفی بود. و اگر ارزش مصرفی همه‌ی کالاها به یک امر عام ــ به گفته‌ی مکتبیان ــ تقلیل یابد و تحویل شود، آن امر عام ماده‌ی طبیعیِ فی‌نفسه است که ازدیادش در شکل مفروض فقط در کشاورزی روی می‌دهد.)

ژ. گارنیه، مترجم آ. اسمیت و خود یک فیزیوکرات، به‌درستی **نظریه‌ی پس‌اندازِ** آن‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کند. او نخست فقط می‌گوید که مانوفاکتور، چنان‌که مرکانتیلیست‌ها در باره‌ی همه‌ی انواعِ تولید مدعی شده‌اند، **صرفاً** می‌تواند از طریق سودِ منتج از واگذاری ارزش اضافی‌ای ایجاد کند، آن‌هم از این‌طریق که کالاها را بالاتر از ارزش‌شان بفروشد، یعنی فقط توزیعِ تازه‌ای از ارزش‌های پیشاپیش آفریده‌شده و نه افزوده‌ای بر ارزش‌هایی که آفریده است.

«کار صنعت‌گرانِ افزارمند و مانوفاکتورکاران که گشایش‌گرِ سرچشمه‌ی تازه‌ای از ثروت نیست، **فقط می‌تواند از راه مبادله‌ی مساعد سودآور شود** و صرفاً ارزشی خالصاً نسبی دارد، ارزشی که اگر دوباره امکان و اقتضایی **برای سودآورشدنش از راه مبادله فراهم نیاید**، نمی‌تواند تکرار شود.» (از ترجمه‌ی کتاب «*پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل*»، بخش پنجم، پاریس ۱۸۰۲، ص ۲۶۶).[۱]

یا پس‌اندازهایی که می‌کنند یا ارزش‌هایی که ورای آن‌چه اندوخته‌اند، آزاد می‌کنند، باید با کنارنهادنِ سهمی از مصرف‌شان فراهم آمده باشد.

«البته کار صنعت‌گرانِ افزارمند و مانوفاکتورکاران نمی‌تواند چیزی بر حجم کلِ ثروت جامعه بیافزاید جز پس‌اندازهایی که کارگرانِ مزدبگیر و سرمایه‌داران می‌کنند، اما از این‌طریق می‌توانند سهمی در غنی‌ترشدنِ جامعه ادا کنند.» (همان‌جا، ص ۲۶۶).

[۱] جلد پنجم، ژرمن گارنیه، شامل ترجمه‌ی فرانسویِ اثر آ. اسمیت، حاوی «ملاحظات مترجم»، یعنی ژرمن گارنیه است. (م ـ آ، [۲۳])

و با تفصیل بیش‌تر:

«کارگران در بخش کشاورزی از طریق خودِ فرآورده‌ی کارشان دولت را غنی می‌سازند؛ اما کارگران مانوفاکتورها و بخش تجارت فقط از طریق پس‌اندازها و به‌خرج چشم‌پوشی از مصرف می‌توانند به غنی‌شدنِ دولت یاری رسانند. این ادعای اقتصادیون پی‌آمد تمایزی است که آن‌ها طرح کرده‌اند و این‌طور به‌نظر می‌رسد که کاملاً مناقشه‌ناپذیر باشد. در حقیقت کار افزارمندان و مانوفاکتورکاران نمی‌تواند هیچ چیز بر ارزش ماده‌ی کار بیافزاید جز ارزش خودِ کارشان، یعنی ارزش دستمزدهای‌شان و سودهایی که این کار باید بنا بر نرخ سودِ رایج در یک کشور برای این یا آن |VI-238| به‌بار آورد. اما این مزدها، هر اندازه بالا یا پائین باشند، اجرت کارند؛ آن‌ها همان چیزی هستند که کارگر حق مصرفش را دارد و قابل تصور است که مصرفش هم بکند؛ زیرا فقط با مصرف است که می‌تواند از ثمره‌ی کارش لذت ببرد و این لذت درواقع بازنمایاننده‌ی کل اجرت اوست. دقیقاً به همین ترتیب **سودها** نیز، **هر اندازه پائین یا بالا باشند**، به‌مثابه مصرف روزانه‌ی سرمایه‌دار تلقی می‌شوند و طبیعی است که می‌توان تصور کرد که او تلذذش را با درآمدی که سرمایه‌اش به ارمغان آورده است، سازگار کند. بر این اساس ــ اگر کارگر از سهم معینی از رفاهی چشم‌پوشی نکند که بنا بر نرخ جاری دستمزد **برای کارش**، حق مسلم اوست و اگر سرمایه‌دار بخشی از درآمدی را که سرمایه‌اش برای او به‌بار آورده پس‌انداز نکند ــ چه این و چه آن، تا زمانی‌که کار به‌پایان برسد، همه‌ی ارزشی را که این کار پدید آورده است، مصرف می‌کند. بنابراین، اگر آن‌ها **بخشی** از چیزی را که حق مصرفش را داشتند و می‌توانستند مصرفش کنند، بی‌آن‌که به ولنگاری و ریخت و پاش متهم شوند، **پس‌انداز نمی‌کردند**، پس از پایان کارشان کل حجم ثروت اجتماعیِ جامعه همانی باقی می‌ماند که پیش از آن بود. اما اگر پس‌انداز می‌کردند، کل حجم ثروت جامعه **به میزان کل ارزشِ همین پس‌اندازها**، رشد می‌کرد. در نتیجه، به‌حق می‌توان گفت که شاغلان در مانوفاکتورها و بخش تجارت **حجم کل ثروت موجود در جامعه را فقط از راه قناعت و امساک‌شان می‌توانند افزایش دهند.**» (همان‌جا، صص ۲۶۳، ۲۶۴).

گارنیه کاملاً به‌درستی تأکید می‌کند که نظریه‌ی آ. اسمیت مبنی بر انباشت به میانجی پس‌انداز بر همین شالوده‌ی فیزیوکراتی استوار است. (آ. اسمیت به‌شدت به نظریه‌ی فیزیوکراتی آلوده بود و اثبات این نکته را کم‌تر جایی می‌توان به آشکارگی دید، جز به‌هنگام نقدش به نظام فیزیوکراتی):

گارنیه می‌گوید:

«وقتی اقتصادیون نهایتاً مدعی بودند که مانوفاکتور و تجارت فقط از طریق پس‌اندازها می‌توانند ثروت ملی را افزایش دهند، اسمیت هم دقیقاً همین را می‌گوید که اگر اقتصاد از طریق پس‌اندازهایش افزایش نمی‌یافت، پرداختن به کار تولید صنعتی بیهوده بود و سرمایه‌ی یک کشور هرگز بزرگ‌تر نمی‌شد.» (کتاب دوم، فصل ۳). «در نتیجه اسمیت نظری کاملاً موافق و مطابق با اقتصادیون دارد.» (همان‌جا، ص ۲۷۰).

[٦ ـ فیزیوکرات‌ها در مقام هواداران کشاورزیِ بزرگ و استوار بر شالوده‌ی سرمایه‌دارانه]

|VI-239| تحت شرایط بی‌واسطه تاریخی‌ای که گسترش ‹دیدگاه› فیزیوکراتی و نیز برآمد آن را دامن زدند، آ. بلانکی در همان جستارِ یادشده می‌نویسد:

«از همه‌ی ارزش‌هایی که در فضای جنجالی **نظامِ**» (لاو)[1] اوج گرفتند، هیچ باقی نماند جز ویرانی، استیصال و ورشکستگی. آن‌چه در این توفان فرو نریخت، **فقط مالکیت زمین** بود.» {از همین روست که آقای پرودُن نیز در «*فلسفه‌ی فقر*» اجازه می‌دهد مالکیت زمین در پیِ اعتبار بیاید.}

«موقعیتش ‹موقعیت مالکیتِ زمین› حتی بهتر شده‌بود، زیرا ــ شاید نخستین‌بار از دوران فئودالیسم به این‌سو ــ ‹مالکیت› دست به‌دست شده و **در مقیاس بالایی تقسیم شده بود.**» (همان‌جا، ص ۱۳۸)، یعنی: «دست‌به‌دست شدن‌های مالکیت که تحت تأثیر نظام صورت گرفتند، قطعه قطعه‌شدنِ مالکیت زمین را آغاز کردند ... مالکیت زمین برای نخستین‌بار از آن حالت منجمدی که دورانی طولانی در نظام فئودالی حفظ کرده بود، به‌در آمد. این، بیداریِ حقیقیِ کشاورزی بود ... آن (زمین) اینک از بند دستانی مرده رها می‌شد و به گردش می‌افتاد.» (صص ۱۳۷، ۱۳۸).

تورگو، درست همانند کِنِه و بقیه‌ی هوادارانش، خواهان تولید **سرمایه‌دارانه** در کشاورزی نیز هست. به گفته‌ی تورگو:

[1] نک. به پانویس شماره [۲۱].

«رهن و اجاره‌ی زمین ... این تازه‌ترین روش» (کشاورزی بزرگ و مبتنی بر نظام مدرن رهن) «از سودآورترین روش‌هاست، اما موکول و منوط به زمینی است که پیشاپیش غنی باشد.» (نگاه کنید به تورگو، همان‌جا، صص ۱۶ ـ ۲۱).

و کِنِه در اثرش «*اصول کلی نظام اقتصادی پادشاهی مبتنی بر کشاورزی*»:

«زمینی که به کشت غله اختصاص می‌یابد باید تا سرحد امکان در رهن‌داری‌های بزرگی متحد شود که از سوی کشاورزان ثروتمند» (یعنی سرمایه‌داران) مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ زیرا در بنگاه‌های بزرگ تولید کشاورزی هزینه‌ها برای حفظ و تعمیر ساختمان‌ها نازل‌تر و بَرج‌ها نسبتاً کم‌ترند و محصول خالص به‌مراتب بزرگ‌تر از بنگاه‌های کوچک است.» [صص ۹۶، ۹۷].

کِنِه در همان گفتاوردِ یادشده، هم‌هنگام اعتراف می‌کند که بالارفتنِ بارآوریِ کارِ کشاورزی به‌سودِ «درآمدِ خالص» [1] است، همانا نخست به‌سودِ مالک یا صاحبِ ارزش اضافی؛ و افزایش نسبی ارزش اضافی نه از زمین، بلکه از موازین و مقرراتِ اجتماعی در راستای افزایش بارآوریِ کار سرچشمه می‌گیرد. |VI-240| زیرا او همان‌جا می‌گوید:

«هر پس‌انداز سودآور» {یعنی به‌سودِ محصول خالص} «در کاری‌که به‌کمک حیوان‌ها، ماشین‌ها، نیروی آب و غیره می‌تواند صورت بگیرد، به‌سود مردم است.» [ص ۹۷].

هم‌هنگام مِرسیه دو لا ریویره (همان‌جا، جلد دوم، ص ۴۰۷) تصوری دارد از این‌که ارزش اضافی در مانوفاکتور (همان چیزی‌که دیدیم تورگو برای همه‌ی انواع تولید طرح می‌کند) دست‌کم تا اندازه‌ای مربوط است به کارِ کارگرانِ مانوفاکتور. در همان بخشِ نقل‌شده، فراخوان می‌دهد:

«عنان هیجان‌هایتان را بکشید، شما ستایش‌گران کورِ محصولاتِ فریفتارانه‌ی صنعت. پیش از آن‌که مسحور شوید، چشمان‌تان را بگشایید و ببینید در چه فقر یا دست‌کم در چه تنگدستی‌ای زندگی می‌کنند کارگرانی که تردستی تبدیل بیست سو (Sou) به ارزشی هزار تالری را دارند؛ **چه کسی از این افزایش عظیم ارزش‌ها سود می‌برد؟ هان! آنانی‌که دستان‌شان سرچشمه‌ی این ارزش‌هاست، از رفاه خبری ندارند!** آه! بگذارید این تباین، هشداری باشد برای شما!»

[1] revenu net

[۷ ـ تناقض‌ها در دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها.

فیزیوکرات‌ها و انقلاب فرانسه]

تناقض‌های کلِ نظام اقتصادیون. از آن میان، کِنِه در دفاع از سلطنت مطلقه.

«قهر ‹حاکم› باید یگانه قدرت باشد ... نظام نیروهای متقابل در یک دولت، فسادآور است؛ چنین تقابلی فقط نشانه‌ی تفرقه بین بزرگان و سرکوب فرودستان است.» (در کتاب یادشده‌ی «*اصول کلی* ....»، [ص ۸۱]).

مِرسیه دو لا ریویره:

«از آن‌رو که سرنوشت انسان است در جامعه زندگی کند، برای او زندگی تحت نظام استبداد مطلقه ‹دسپوتیسم› مقدر است.» ([همان‌جا]، جلد ۱، ص ۲۸۱)

و اینک حتی «دوست مردم»، مارکیز دو میرابو! پدر میرابو! و دقیقاً همین مکتب با شعار آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده، [۱] کولبرتیسم [۲] را و همه‌ی مداخله‌های دولت در کار و کوشش جامعه‌ی مدنی را به‌دور می‌افکند. این مکتب دولت را مجاز می‌دارد فقط در منفذهای جامعه به‌حیات خویش ادامه دهد، همان‌گونه که اپیکور زندگیِ خدایانش را در منفذهای جهان مجاز می‌دانست! [۳] شکوه‌مندپنداریِ مالکیت زمین عملاً به این واقعیت بدل می‌شود که مالیات‌ها صرفاً به رانت زمین تخصیص می‌یابند ــ مصادره‌ی مجازی مالکیت زمین از سوی دولت، همان‌گونه که جناح رادیکال ریکاردویی‌ها ‹خواستارش بودند›. [۴] انقلاب فرانسه، به‌رغم اعتراض رودِر [۵] و دیگران، این نظریه‌ی مالیاتی را پذیرفت.

---

[۱] نک. به پانویس شماره‌ی [۱۹].

[۲] نک. به پانویس شماره‌ی [۲۰].

[۳] خدایان اپیکور ـ از دید اپیکور، فیلسوف یونان باستان، خدایان در برزخِ دنیاها، در فضاهای میانی بین جهان‌ها زندگی می‌کنند؛ آن‌ها نه کوچک‌ترین تأثیری بر کیهان دارند و نه بر زندگی انسان‌ها. (م ـ آ، [۲۴])

[۴] نک. به پانویس شماره‌ی [۱۸].

[5] Roeder

خودِ تورگو، **وزیر** رادیکالِ بورژوا، راهبر انقلاب فرانسه است. فیزیوکرات‌ها، به‌رغم همه‌ی فرانمودهای فئودالی‌شان دست در دست اصحابِ دائره‌المعارف پیش می‌روند.[۱]

|VI-241| تورگو در صدد پیش‌بینی مقررات تنبیهیِ انقلاب فرانسه و پیش‌دستی بر آن‌ها بود. او با فرمان قانونیِ فوریه ۱۷۷۶ صنف‌ها را منحل کرد. (این فرمان سه ماه پس از انتشارش بازپس گرفته شد.) او هم‌چنین بیگاریِ کشاورزان در جاده‌سازی را منسوخ کرد. او کوشید مالیاتی منحصر به‌فرد به رانت زمین تخصیص دهد.[۲]

|VI-241| پس از این یک‌بار دیگر به شایستگیِ بزرگ فیزیوکرات‌ها در عطف به واکاوی سرمایه باز خواهیم گشت.[۳]

در این‌جا فقط این اشاره: (از نظر آن‌ها) ارزش اضافی مرهون بارآوری نوع ویژه‌ای از کار است، کار کشاورزی. و در کل، این بارآوریِ ویژه به‌نوبه‌ی خود مدیون طبیعت است.

نزد مرکانتیلیست‌ها ارزش اضافی صرفاً نسبی است. آن‌چه کسی به‌دست می‌آورد، کسی دیگر از دستش می‌دهد؛ سودِ منتج از واگذاری یا نوسان بین بهره‌ورانِ گوناگون. بنابراین از منظر کل سرمایه در داخل یک کشور درواقع ارزش اضافی‌ای شکل نمی‌گیرد. شکل‌گیری ارزش اضافی فقط در رابطه‌ی یک کشور با کشورهای دیگر می‌تواند صورت پذیرد: و مازادی که کشوری نسبت به کشورهای دیگر متحقق

---

[۱] اصحاب دائره‌المعارف ـ آفرینندگان «دائره‌المعارف یا واژه‌نامه»ی عظیم فرانسوی «برای علوم عقلانی، هنر و صنعت»، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ در ۲۸ جلد منتشر شد. دائره‌المعارف اثر معتبرترین روشنگران فرانسوی سده‌ی هیجدهم بود. بخش عمده‌ی آن به دیدرو تعلق داشت که تحت مدیریت او این کار شکل گرفت و همین‌طور به دالامبر، که پیشگفتار مشهور کلِ دائره‌المعارف را نوشت. در میان نویسندگان پُرشمار مقالات گوناگون که از مشهورترین همکاران دائره‌المعارف بودند، می‌توان از هولباخ، هلوتیوس و لامتری نام برد که رادیکال‌ترین نمایندگان ایده‌های نوین بودند. در کنار مونتسکیو و ولتر، بوفون با مقالاتی پیرامون مباحث علوم طبیعی و کادیلاک پیرامون فلسفه ادای سهم کردند. کِنِه و تورگو نظام فیزیوکراتی را در مقالاتی سیاسی/اقتصادی عرضه نمودند. مقاله‌ی «اقتصاد سیاسی» اثر روسو بود. اثر اصحاب دائره‌المعارف، که هر یک نماینده‌ی دیدگاه‌های متفاوتی بودند، نماینده‌ی ادای سهم تعیین‌کننده‌ای در آمادگی ایدئولوژیک انقلاب فرانسه است. (م ـ آ، [۲۵])

[۲] این فراز در دستنویس، پس از سه فراز بعدی در همان صفحه‌ی دستنوشته‌ها در صفحه‌ی ۲۴۱ آمده است، اما با دو خطِ فاصله‌ی افقی از فرازهای قبلی و بعدیِ متن جدا شده است، زیرا نه با فراز قبلی و نه بعدی ارتباطی مستقیم دارد. بنابراین در ویراست ما به انتهای صفحه‌ی ۲۴۰ دستنویس، یعنی جایی‌که با محتوا ارتباط موضوعی دارد، منتقل شده است. (م ـ آ، [۲۶])

[۳] <در صفحات پیشین به این موضوع پرداخته شد.> (م ـ آ، [۲۷])

می‌کند، در پول (در تراز پرداخت‌های تجاری) بازنموده می‌شود، زیرا دقیقاً پول شکلِ بی‌میانجی و قائم به‌ذاتِ ارزش مبادله‌ای است. در تقابل با این دیدگاه ــ زیرا نظام مرکانتیلیستی درواقع تشکیل ارزش اضافیِ مطلق را انکار می‌کند ــ ‹نظام› فیزیوکراتی می‌خواهد مورد اخیر ‹یعنی ارزش اضافی› را تبیین کند: **محصول خالص** را. و از آن‌جا که به ارزش مصرفی پای‌بند است، **کشاورزی را یگانه آفریننده‌ی آن ‹ارزش اضافی›** می‌داند.

[۸ ـ یاوه‌سازی از نظریه‌ی فیزیوکرات‌ها

از سوی اِشمالتس (Schmalz)، پروسیِ مرتجع]

یکی از خام‌سرانه‌ترین اظهارات فیزیوکراتی ــ که از تورگو بسیار به‌دور است ــ نزد اِشمالتسِ پیر یافت می‌شود که عضو شورای محرمانه‌ی پادشاهیِ پروس بود و شمّی قوی در عوام‌فریبی [۱] داشت. مثلاً:

«وقتی طبیعت به او» (رهن‌کننده‌ی زمین، مالک زمین) «دو برابر بهره‌ی مشروع را می‌پردازد، به کدام دلیلِ عقل‌پسندی کسی به‌خود گستاخیِ دزدیدن این بهره را از طبیعت می‌دهد؟» (*«اقتصاد سیاسی»*، ترجمه‌ی هانری ژوفروا، جلد ۱، پاریس ۱۸۲۶، ص ۹). [۲]

کمینه‌ی کارمزد نزد فیزیوکرات‌ها چنین بیان می‌شود که مصرف (یا هزینه‌ی) کارگر برابر است با کارمزدی که دریافت می‌کند. یا آن‌چنان که آقای اِشمالتس آن‌را به‌طور کلی بیان می‌کند (همان‌جا، ص ۱۲۰):

«دستمزد میانگین کارگر در یک حرفه برابر است با آن‌چه یک انسانِ متعلق به این حرفه در زمان کارش به‌طور میانگین مصرف می‌کند.»

---

[۱] «عوام‌فریبان» نامی بود که ادارات دولتی در آلمان در دهه‌های آغازین سده‌ی نوزدهم بر نمایندگان ایده‌های لیبرال ـ دمکرات نهاده بودند. در سال ۱۸۱۹ پارلمان آلمان به ابتکار مِترنیخ کمیسیون ویژه‌ای را در همه‌ی ایالات آلمان مأمور پژوهش پیرامون «تحریکات عوام‌فریبان» کرد. (م ـ آ، [۲۸])

[۲] نسخه‌ی اصلی کتاب اِشمالتس به‌زبان آلمانی در سال ۱۸۱۸ تحت عنوان *«آموزه‌ی اقتصاد دولتی در نامه‌هایی به یک شاهزاده‌ی آلمانی»*، بخش اول و دوم، در برلین انتشار یافت. (م ـ آ، [۲۹])

«**رانتِ زمین** یگانه عنصرِ درآمد کشور است: |VI-242| هم بهره‌های سرمایه‌گذاری‌ها و هم دستمزد همه‌ی انواع کار فقط حاصل این رانتِ زمین را از دستی به‌دست دیگر می‌سپارند.» (اِشمالتس، همان‌جا، جلد اول، صص ۳۰۹، ۳۱۰).

«به‌کار بستنِ زمین، قابلیت و نیرویش برای بازتولید سالانه‌ی رانتِ زمین، همه‌ی آن‌چیزی است که ثروت ملی را می‌سازد.» (همان‌جا، ص ۳۱۰). «هنگامی‌که به شالوده‌هایی بازمی‌گردیم که عناصر سرآغازین **ارزشِ** همه‌ی انواع چیزها بر آن‌ها استوارند، باید بپذیریم که این ارزش هیچ نیست جز ارزش محصولات طبیعت. یعنی، هرچند کار ارزشی تازه بر چیزها می‌افزاید و از این‌راه قیمت‌شان را بالا می‌برد، این ارزشِ تازه یا این قیمت فقط و منحصراً عبارت است از حاصلجمع ارزش همه‌ی آن محصولات طبیعی‌ای که به‌دلیل شکل تازه‌ای که کار به آن‌ها داده است، نابود و مصرف شده یا از سوی کارگر به‌هر نحوی مورد استفاده قرار گرفته‌اند.» (همان‌جا، ص ۳۱۳).

«این نوع کار» (یعنی کار کشاورزیِ واقعی) «یگانه کاری است که موجب می‌شود **پیکره‌ی تازه‌ای** آفریده شود؛ بنابراین یگانه کاری است که می‌تواند تاحد معینی به‌مثابه ‹کارِ› مولد تلقی شود. تا آن‌جا که به پیرایش و آماده‌سازی یا کار صنعتی مربوط است ... این کارها فقط به پیکره‌هایی که طبیعت به ارمغان آورده است، شکل تازه‌ای می‌دهند.» (اِشمالتس، همان‌جا، صص ۱۵، ۱۶).

[۹ ـ علیه خرافه‌های فیزیوکرات‌ها]

وِری (پیترو): «*تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی*» (چاپ اول، ۱۷۷۱)، [1] صص ۲۱، ۲۲:

«همه‌ی تجلیات کیهان، چه به‌دست انسان برجسته شده باشند، چه قوانین عمومی فیزیک، نه **نوآفریده‌هایی** تازه، بلکه فقط **تغییر شکلِ** ماده‌اند. **به‌هم پیوستن** و **از هم گسستن** یگانه عناصری هستند که ذهن انسان به‌هنگام واکاویِ تصورِ **بازتولید**، هربار از نو کشف می‌کند؛ و به‌همین ترتیب، زمانی‌که زمین و هوا و آب در کشتزارها به غله دگردیسی می‌یابند، یا حتی زمانی‌که ترشحات

[1] t. XV, custodie, Part. Mod

حشره‌ای به‌یاری دستِ انسان به ابریشم بدل می‌شود، یا برخی ذرات فلز چنان به نظم درمی‌آیند که ساعتی جیبی را بسازند، **بازتولید ارزش‌ها** و **ثروت**، روال دیگری ندارند.»

بعلاوه: فیزیوکرات‌ها

«طبقه‌ی کارگرانِ مانوفاکتور را **سترون**» می‌نامند، «زیرا به‌عقیده‌ی آن‌ها **ارزش محصولات مانوفاکتور** برابر است با ‹ارزش› مواد خام بعلاوه‌ی ‹ارزشِ› **مواد غذایی‌ای که کارگران مانوفاکتور در زمان تولید صرف می‌کنند.**» (همان‌جا، ص ۲۵).

|VI-243| برعکس، وِری توجه را به فقرِ پایدار روستائیان در تقابل با ثروتمندشدنِ مداوم صنعت‌کاران جلب می‌کند و سپس می‌گوید:

«این ثابت می‌کند که صنعت‌کار، در قیمتی ‹که در اِزای محصولش› دریافت می‌کند نه فقط **جایگزینِ مصرفِ مصروفش را، بلکه جزء معینی بالاتر از آن و ورای آن به‌دست می‌آورد؛ و این جزء، کمیت تازه‌ای از ارزش** است که در تولید سالانه **آفریده** شده است.» (همان‌جا، ص ۲۶) «بنابراین ارزشِ نوآفریده، آن جزئی از قیمت محصول کشاورزی یا صنعتی است **که بالاتر از، و ورای ارزشِ آغازینِ** مواد و دیگر هزینه‌های ضروریِ صرف‌شده در جریان تبدیل و تبدل، **قرار دارد**. در کشاورزی باید ‹ارزشِ› بذر و مصارف کارگر کشاورزی کسر شوند و به‌همین منوال در مانوفاکتور، ‹ارزشِ› مواد خام و مصارف کارگر مانوفاکتور؛ و مقدار **ارزشِ نوینِ** نوآفریده‌ی سالانه برابر است **با همان بقیه‌ای که برجای می‌ماند.**» (همان‌جا، صص ۲۶، ۲۷).

[فصل سوم]

پ) آ. اسمیت

[۱ ـ دو تعین ارزش نزد اسمیت]

آ. اسمیت، در میان اقتصاددانانی که شایسته‌ی یادآوری‌اند، مزد میانگین را از فیزیوکرات‌ها می‌پذیرد و آن را قیمت طبیعی کارمزد می‌نامد.

«هر انسانی همیشه باید بتواند از کارش زندگی کند و مزدش باید دست‌کم برای حفظ و بقای زندگی‌اش کافی باشد. مزد می‌بایست عمدتاً مقداری بزرگ‌تر ‹از اندازه‌ی مذکور› باشد، وگرنه کارگر امکان نمی‌داشت خانواده‌ای تشکیل دهد و به این ترتیب جرگه‌ی کارگر نمی‌توانست به‌مثابه یک نسل به هستی خود ادامه دهد.» ([«*پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل*»، پاریس ۱۸۰۲]، جلد ۱، فصل هشت، ص ۱۳۶).

آ. اسمیت اکیداً معترض است که رشد نیروهای بارآورِ کار نصیب خودِ کارگر نمی‌شود. مثلاً او می‌نویسد (جلد اول، فصل هشتم، ویرایش مک‌کلاک، لندن ۱۸۲۸):

«محصول کار اجرت طبیعی یا مزد کار را شکل می‌دهد. در آن اوضاع و احوالِ سرآغازینی که هم **بر تصرف زمین و خاک و هم بر انبوهه‌شدنِ سرمایه** مقدم است، کل محصول کار به کارگر تعلق دارد. نه اربابِ زمینداری وجود دارد و نه کارگزاری که به‌ناگزیر با او شریک شود. اگر چنین اوضاع و احوالی دوام می‌یافت، مزد کار، **با همه‌ی افزایش بارآوریِ نیروهایش**، که نتیجه‌ی **تقسیم کار** بود، **بالا می‌رفت**. همه‌ی چیزها اندک اندک ارزان‌تر می‌شدند.»

{دست‌کم، همه‌ی آن چیزهایی که نیازمند مقدار کوچکی کار برای بازتولیدشان هستند، نه فقط «احتمالاً»، بلکه در حقیقت، واقعاً هم ارزان‌تر می‌شدند.}

«آن‌ها با مقدار کار کمتری تولید می‌شدند؛ و از آن‌جا که در این شرایط کالاهایی که با مقدار برابری از کار تولید شده‌اند، در اِزای یکدیگر مبادله می‌شوند، می‌شد آن‌ها را نیز |VI-244| با محصول مقدار

کم‌تری از کار، خرید ... اما این اوضاع و احوالِ سرآغازین که در آن کارگر می‌توانست از تصرف کل محصول کارش خوشحال و خرسند باشد، **نتوانست بیش از برهه‌ی کوتاهی دوام آورد، زیرا برای نخستین‌بار زمین به تصرف درآمد و سرمایه انباشته شد.** بنابراین، دیرزمانی پیش از آن‌که بزرگ‌ترین پیشرفت‌ها در کمال‌یابی نیروهای بارآورِ کار تحقق یابند، این اوضاع و احوال مدفون شدند، و بی‌هوده است این پژوهش را ادامه‌دادن، که آن اوضاع چه تأثیری بر اجرت یا مزد کار می‌توانسته داشته بوده باشد.» (جلد۱، ص ۱۰۷ ـ ۱۰۹).

آ. اسمیت در این‌جا با ظرافتی بسیار یادآوری می‌کند که گسترش عظیم و واقعی نیروی بارآورِ کار نخست از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که به کارِ مزدی دگردیسی می‌یابد و شرایط کار از یک‌سو به‌مثابه مالکیت زمین و از سوی دیگر به‌مثابه سرمایه رو در روی آن ظاهر می‌شوند. بنابراین رشد و گسترش بارآوریِ کار نخست تحت شرایطی آغاز می‌شود که خودِ کارگر دیگر مجاز نیست حاصل این بارآوری را تصرف کند. از این رو بسیار بی‌هوده است به پژوهش این امر بپردازیم که افزایش نیروهای بارآور چه تأثیری بر مزدها، که در این‌جا محصول کارند، داشته‌اند و چه تأثیری می‌داشتند، با این پیش‌فرض که محصول کار (یا ارزش این محصول) به خودِ کارگر تعلق می‌داشت.

آ. اسمیت بسیار وافر به تصورات فیزیوکراتی آلوده است و اغلب لایه‌های کاملی که به فیزیوکرات‌ها تعلق دارند و با دیدگاه‌های ویژه‌ی خودِ او کاملاً در تناقض‌اند، سراسر اثرش را درنوردیده‌اند. مثلاً در آموزه‌ی رانت زمین و مواردی دیگر. این بخش‌ها در نوشته‌ی او، که سرشت‌نشانِ او نیستند، بلکه در آن‌ها او فیزیوکراتی صِرف است، [۱] باید در پژوهش کنونی ما کاملاً نادیده گرفته شوند.

من در نخستین بخش این نوشته،[۲] به‌هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش **کالاها** از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیت کار زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا ــ و این دقیقاً به همان معناست ــ به کمیتی از کالاها که با آن کمیت معین کارِ زنده

[۱] مارکس عنصر فیزیوکراتی در دیدگاه‌های اسمیت پیرامون رانت زمین را در دفتر دوازدهم، صفحه‌های ۶۳۲ ـ ۶۲۸ دستنوشته، در فصل «نظریه‌ی رانت آ. اسمیت» بررسی می‌کند. (م ـ آ، [۳۰])

[۲] ‹اشاره به کتاب «*پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*»، ۱۹۵۹.› (م ـ فا)

قابل خریداری است.[1] او در این‌جا ‹دچار این خطا می‌شود› که **ارزش مبادله‌ایِ** کار را به سنجه‌ی ارزش کالاها بدل کند. یعنی در حقیقت به **کارمزد**؛ زیرا کارمزد برابر است با کمیت کالاهایی که با مقدار معینی کار زنده خریداری می‌شود، یا برابر است با مقدار کاری که می‌تواند با مقدار معینی از کالاها خریداری شود. ارزشِ کار، یا دقیق‌تر، ارزش توانایی کار با ارزش هر کالای دیگر خلط می‌شود و به این ترتیب کوچک‌ترین تمایز ویژه‌ای با ارزش کالاهای دیگر ندارد. در این‌جا ارزش به معیار سنجش و شالوده‌ی تبیین ارزش بدل می‌شود؛ همانا دوری باطل.[2]

اما بررسی‌هایی که در پی می‌آیند، نشان خواهند داد که این نااستواری و این آشفتگی در تعینات گوناگون ‹ارزش› مزاحم پژوهش‌های اسمیت پیرامون سرشت و خاستگاه ارزش اضافی نیستند، زیرا او در حقیقت، و بی‌آن‌که خود بداند، هرجا به استدلال می‌پردازد به تعین [3] درست ارزش مبادله‌ای کالاها ــ همانا تعیین‌شدن‌شان از طریق مقدار کارِ به‌کاربسته‌شده در آن‌ها یا به زمان کار ــ پای‌بند می‌ماند.

|VII–283a| {این نکته را که اسمیت در جابجای اثرش، زمانی‌که در حال تشریح واقعیت‌هاست، مقدار کار گنجیده در محصول را به‌مثابه ارزش و تعیین‌کننده‌ی ارزش قلمداد می‌کند، می‌توان در نمونه‌های بسیاری نشان داد. یک بخش از آن را ریکاردو نقل کرده است. [4] کل آموزه‌ی او پیرامون تأثیر تقسیم کار و ماشین‌آلات پیشرفته‌تر بر قیمت کالا، بر همین اساس استوار است. در این‌جا اشاره به یک نمونه کافی است. در فصل یازدهم از کتاب نخست اسمیت از ارزان‌شدنِ بسیاری از کالاهای مانوفاکتوریِ زمان خودش در مقایسه با سده‌های پیش سخن می‌گوید و سخن‌اش با این عبارت به پایان می‌رسد:

---

[1] در دستنوشته‌ی مارکس این جمله به این شکل آمده است: من در نخستین بخش این نوشته، هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش کالاها از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیتِ کارِ زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا ــ و این دقیقاً به همان معناست ــ به کمیتی از کار زنده که با آن مقدار معین، قابل خریداری است. (م ـ آ، [۳۱])

[2] Cercle vicieux

[3] ‹ویراست MEV یادآوری کرده است که در دستنویس بجای «تعین» از «تعین‌ها استفاده شده است. اما در ویراست MEGA نیز فقط «تعین» به‌کار رفته است.› (م ـ فا)

[4] ریکاردو، «*درباره‌ی اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها*»، چاپ دوم، لندن ۱۸۱۹، فصل۱، بخش ۱. (م ـ آ، [۳۲])

«به صرف مقدار کار بیش‌تری نیاز بود |VII-283b| تا کالا به بازار آورده شود؛ و وقتی به بازار رسید، بنابراین ناگزیر بود قیمت مقدارِ کار بسیار بزرگ‌تری را در مبادله بخرد یا به‌دست آورد.» ([«*پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل*»، پاریس ۱۸۰۲] جلد دوم، ص ۱۵۶)} [۱]

|VI-245| دوم، اما این تناقض و گذار از یک شیوه‌ی تبیین به شیوه‌ی دیگر نزد اسمیت مبتنی است بر ژرف‌اندیشی‌ای که ریکاردو در کشف این تناقض نادیده گرفته و به شایستگی به آن نپرداخته و بنابراین توانا به حل آن نیز نشده است. فرض بگیریم که همه‌ی کارگران تولیدکننده‌ی کالا باشند و نه فقط کالاهایشان را تولید کنند، بلکه آن‌ها را نیز بفروشند. ارزش این کالاها از طریق مقدار زمان کارِ لازمِ گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود. به این ترتیب، اگر کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته شوند، آن‌گاه کارگر کالایی را که محصول زمان کاری ۱۲ ساعته است، دوباره در اِزای زمان کار ۱۲ ساعته در شکل کالایی دیگر می‌خرد، یعنی زمان کار ۱۲ ساعته‌ای که در ارزش مصرفی دیگری تحقق یافته است. در نتیجه ارزش کارش برابر است با ارزش کالایش، یعنی برابر است با محصول زمان کاری ۱۲ ساعته. فروش و فروشِ مجدد، در یک کلام، کل فرآیند مبادله، دگردیسی کالاها، کوچک‌ترین تغییری در این وضع پدید نمی‌آورد. او صرفاً پیکره‌ی ارزش مصرفی را که بازنمایاننده‌ی زمان کاری ۱۲ ساعته است، تغییر می‌دهد. بنابراین ارزش کار برابر است با ارزش محصول کار. نخست، ــ مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند ــ مقادیر برابری از کار شیئیت‌یافته در کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند. دوم این‌که اما، مقدار معینی کار زنده در اِزای مقدار برابری از کار شیئیت‌یافته مبادله می‌شود، زیرا اولاً کار زنده در محصولی، در کالایی که به کارگر تعلق دارد شیئیت می‌یابد؛ و ثانیاً این کالا دوباره در اِزای کالای دیگری مبادله می‌شود که در آن مقدار برابری کار گنجیده است. بنابراین، در حقیقت مقدار معینی کار زنده، در اِزای مقدار برابری کار شیئیت‌یافته مبادله می‌شود. به این ترتیب نه فقط کالایی با کالای دیگر به نسبتی مبادله می‌شود که نمایاننده‌ی مقدار برابری از زمان کاری است که در آن‌ها شیئیت یافته، بلکه مقداری کار زنده در اِزای کالایی مبادله می‌شود که بازنمایاننده‌ی همان مقدار کارِ شیئیت‌یافته است.

تحت این شرایط و با این پیش‌فرض می‌توانست ارزش کار (مقدار کالایی که می‌توان با مقدار مفروضی کار خرید، یا مقدار کاری که می‌توان با مقدار مفروضی کالا خرید) درست مانند کمیت کارِ گنجیده در کالا به‌مثابه سنجه‌ی ارزش اعتبار داشته باشد، زیرا ارزشِ کار همواره همان مقدار کار را به‌نحو شیئیت‌یافته بازنمایی می‌کند که کارِ زنده برای تولید آن کالا ضرورت دارد، یا مقدار معینی زمان کار زنده

[۱] ‹فراز پیشین و این گفتاورد در ویراست «مگا» بعد از صفحه‌ی |۲۸۳| از دفتر هفتم آمده‌اند.› (م ـ فا)

همواره بر مقدار کالایی حاکم است که بازنمایاننده‌ی همان مقدار زمان کار به‌نحو شیئیت‌یافته باشد. اما در همه‌ی شیوه‌های تولید ــ و به‌ویژه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه نیز ــ که در آن‌ها شرایط عینی کار به یک یا چندین طبقه تعلق دارند و توانایی کار، برعکس فقط متعلق به یک طبقه است، همانا طبقه‌ی کارگر، وضع درست وارونه و مخالف ‹آن پیش‌شرط› است. محصول یا ارزش محصول کار به کارگر تعلق ندارد. مقدار معینی کار زنده، حاکم بر همان مقدار کار شیئیت‌یافته نیست، یا مقدار معینی از کار که در کالا شیئیت یافته است بر مقدار بزرگ‌تری از کار زنده حاکم است، که بزرگ‌تر از کاریست که در خودِ کالا گنجیده است.

اینک از آن‌جا که آ. اسمیت کاملاً به‌درستی از کالا و مبادله‌ی کالایی عزیمت می‌کند، یعنی از شرایطی سرآغازین که تولیدکنندگان فقط به‌مثابه صاحب کالا، در مقام فروشنده‌ی کالا و خریدار کالا در برابر یکدیگر ظاهر می‌شوند، کشف می‌کند (یا چنین به‌نظرش می‌آید) که در مبادله‌ی بین سرمایه و کارمزدی، همانا کارِ شیئیت‌یافته |VI-246| و کار زنده، قانون عام هم‌هنگام فسخ می‌شود و کالاها (زیرا کار نیز مادام که خرید و فروش می‌شود، کالاست) به نسبت مقدار کاری مبادله نمی‌شوند که بازنمایاننده‌ی آن‌اند. **به همین دلیل** به این نتیجه می‌رسد که، به‌محض آن‌که شرایط کار در شکل مالکیت زمین و سرمایه رو در روی کارگر مزدی قرار گیرند، زمان کار دیگر سنجه‌ی درونماندگاری نیست که ارزش مبادله‌ایِ کالاها را تنظیم می‌کند. برعکس، همان‌گونه که ریکاردو به‌درستی یادآوری کرده است، او می‌بایست به وارونه به این نتیجه می‌رسید که اصطلاحاتی مانند «کمیت کار» و «ارزشِ کار» دیگر یکی و همان نیستند، یعنی ارزش نسبی کالاها، هرچند به‌واسطه‌ی زمان کارِ گنجیده در آن‌ها، اما نه به‌واسطه‌ی ارزشِ کار تنظیم می‌شود، زیرا اصطلاح اخیر ‹یا «ارزشِ کار»› فقط مادامی درست بود که با اصطلاح نخست ‹یا «کمیت کار»› یکی و همان باقی می‌ماند. این‌که تبدیل این ارزش یا ارزشِ کار به سنجه‌ی ارزش، به همان معنایی که زمان کار یا خودِ کار سنجه‌ی ارزش‌ها یا عنصر ارزش‌آفرین است، حتی زمانی‌که کارگر محصول خویش یا ارزش محصولِ خویش را تصرف می‌کرد، فی‌نفسه خطا و سخنی سخیف می‌بود، نکته‌ای است که در ادامه‌ی بحث و بنا به اقتضاء از سوی مالتوس طرح و مستدل خواهد شد.[1] حتی در آن شرایط نیز مجاز نمی‌بود کاری را که می‌توان با ‹به‌دست‌آوردنِ› کالایی خرید، به همان معنای کاری

[1] در دفترهای سیزدهم و چهاردهم، صفحه‌های ۷۶۷ ـ ۷۵۳، در فصل «مالتوس»، مارکس به تفصیل به دیدگاه‌های او پیرامون ارزش و ارزش اضافی می‌پردازد. (م ـ آ، [۳۳])

که در کالا گنجیده است به‌مثابه سنجه‹ی مقدار ارزش› تلقی کرد که یکی، فقط نمایه‌ی [1] دیگری می‌بود.

در هر حال آ. اسمیت دشواریِ استنتاجِ قانون حاکم بر مبادله‌ی بین سرمایه و کار را، ــ که مبادله‌ای است مبتنی بر اصولی به‌ظاهر کاملاً متقابل و متناقض ــ از قانونی که تعیین‌کننده‌ی مبادله‌ی بین کالاهاست، حس می‌کند. حتی زمانی‌که سرمایه مستقیماً رو در روی کار و نه رو در روی توانایی کار قرار داده می‌شود، تبیین آن تناقض ممکن نبود. این‌که زمان کاری که برای بازتولید و حفظ توانایی کار صرف می‌شود، بسیار متفاوت است با کاری‌که از صرف توانایی‌ِ کار حاصل می‌شود، نزد اسمیت کاملاً شناخته‌شده بود. او خود از اثر کانتیلون، «*مقالاتی پیرامون سرشت تجارت* ...» نقل می‌کند:

«همان نویسنده می‌افزاید: انتظار می‌رود که کار برده‌ای سالم دو برابر هزینه‌ی نگهداری‌اش بیارزد. او معتقد است که کارِ پست‌ترین کارگر نمی‌تواند کمتر از کار برده‌ای سالم باشد.» (جلد۱، کتاب اول، فصل هشتم، ص ۱۳۷، **گارنیه**).

از سوی دیگر شگفت‌آور است که اسمیت درنیافت که تردید و تأملش تا چه اندازه اندک به قانونی مربوط است که مبادله‌ی بین کالاها را تنظیم می‌کند. تناسبی که به‌موجب آن تولیدکنندگان کالای الف یا کالای ب، محصولات الف و ب، یا به‌عبارت دقیق‌تر، ارزش‌شان را بین خود تقسیم می‌کنند، کوچک‌ترین خللی در این امر پدید نمی‌آورد که کالاهای الف و ب به تناسب زمانِ کارِ گنجیده در آن‌ها با یکدیگر مبادله شوند. اگر سهمی از الف نصیب مالک زمین شود، سهمی نصیب یک سرمایه‌دار و سهم سومی نصیب کارگر، این تقسیم به هر تناسبی باشد، در این واقعیت چیزی را تغییر نمی‌دهد که خودِ الف بنا بر ارزشش با ب مبادله شود. نسبت زمان کاری که در کالاهای الف و ب گنجیده است، از این‌که زمان کار گنجیده در الف و ب به تصرف اشخاص گوناگونی درآید، به‌هیچ روی خدشه برنمی‌دارد. «آن‌گاه که مبادله‌ی بین لباس و پارچه تحقق یافته است، تولیدکنندگان لباس همان سهمی از پارچه را در اختیار خواهند داشت که با سهم پیشین‌شان در لباس برابر است.» ([مارکس،] «*فقر فلسفه*»، ص ۲۹). این همان استدلالی است که پسین‌تر ریکاردویی‌ها علیه |VI-247| آ. اسمیت اقامه خواهند کرد. جان کازنوه [2] از پیروان مالتوس می‌نویسد:

[1] Index
[2] John Cazenove

«مبادله‌ی کالاها و تقسیم ‹ارزش‌شان به سهم‌های گوناگون› باید جدای از یکدیگر در نظر گرفته شوند ... اوضاع و احوالی که بر یکی تأثیر می‌گذارند، لزوماً تأثیری بر دیگری ندارند. مثلاً کاهش هزینه‌ی تولید کالایی منفرد نسبت ‹مبادله›اش را با همه‌ی کالاهای دیگر تغییر می‌دهد؛ اما ضرورتاً تقسیمش ‹به سهم‌ها› تغییر نمی‌کند و به‌هیچ نحوی تأثیری بر کالاهای دیگر ندارد. از سوی دیگر، کاهش عمومی در ارزش کالاها که **به شیوه‌ای یکسان** شامل **همه** می‌شود، نسبت‌شان با یکدیگر را تغییر نمی‌دهد؛ چنین کاهشی می‌تواند ــ اما ممکن است نتواند ــ تأثیری بر تقسیم ‹سهم‌ها› بگذارد.» (**جان کازنوه** در مقدمه به ویرایش خود از کتاب **مالتوس**، «*تعاریفی در اقتصاد سیاسی*»، لندن ۱۸۵۳، [ص VI]).

اما از آن‌جا که «توزیع» ارزشِ محصول بین سرمایه‌دار و کارگر، خود بر مبادله بین کالاها ــ کالاها و توانایی کار ــ مبتنی است، حق به‌جانب آ. اسمیت است. تبدیل ضمنیِ ارزش کار یا میزانی که به‌موجب آن کالایی (یا پول) می‌تواند کار بخرد به سنجه‌ی ارزش‌ها، تأثیر مختل‌کننده‌ای بر استدلال اسمیت دارد؛ جایی‌که او به نظریه‌ی قیمت‌ها می‌پردازد، یا جایی‌که تأثیر رقابت بر نرخ سود را بررسی می‌کند، اثر او یک‌پارچگی‌اش را به‌طور اعم از دست می‌دهد و توده‌ای از پرسش‌های بنیادین را در پژوهش او حذف می‌کند. این معضل ــ همان‌گونه که به‌زودی خواهیم دید ــ بر استدلال او پیرامون **ارزش اضافی به‌طور کلی** تأثیری ندارد، زیرا او در این‌جا همواره به تعیین درست ارزش به‌واسطه‌ی زمان کاری که در کالاهای گوناگون صرف شده، پای‌بند است.

اینک بپردازیم به طرح و استدلال او.

پیش از آن البته باید به یک مورد اشاره کرد. آ. اسمیت چیزهای مختلفی را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. نخست این‌که در کتاب اول، فصل ۵ [گارنیه] آمده است:

«یک انسان، بسته به این‌که چه امکانی برای تأمین وسیله‌ی معاش، آسایش و تفریح در زندگی دارد، ثروتمند یا تهی‌دست است. اما از آن‌جایی که تقسیم کار به شاخه‌های مختلف پیش‌تر شکل گرفته است، انسان فقط می‌تواند بخش فوق‌العاده کوچکی از همه‌ی آن چیزها را مستقیماً از طریق کار خود فراهم آورد و بخش به‌مراتب بزرگ‌تر آن را باید از **کار دیگران** انتظار داشته باشد؛ بنابراین **او بسته به کمیت کاری که قادر است بر آن حاکم باشد یا بخرد**، ثروتمند یا تهی‌دست خواهد بود. **بر این اساس ارزش هر کالای دلخواه** برای کسی‌که آن را در اختیار دارد اما خود به آن نیاز ندارد یا نمی‌تواند مصرفش کند، بلکه قصد دارد **آن‌را در اِزای چیز دیگری مبادله کند، برابر است با**

کمیت کاری که این کالا او را قادر می‌سازد بخرد یا تحت اختیار خود درآورد. بنابراین، کار معیار سنجش واقعیِ **ارزش مبادله‌ایِ** همه‌ی کالاهاست.» (جلد یک، ص ۵۹، ۶۰).

و در ادامه:

«آن‌ها» (کالاها) «دربردارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در اِزای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم |VI-248| **که انتظار داریم دربردارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشند** ... همه‌ی ثروت‌های جهان نه با طلا و نقره، بلکه با کار خریداری می‌شوند؛ و برای آن‌هایی که از آن برخوردارند و در صدد مبادله‌ی آن با این یا آن محصولِ تازه‌اند، ارزش دقیقاً برابر است با کمیتی از کار که آن‌ها قادرند بخرند یا در اختیار بگیرند.» (کتاب اول، [فصل] پنجم، ص ۶۰، ۶۱).

و سرانجام:

«همان‌گونه که آقای هابس می‌گوید، **ثروت** به معنای **قدرت** است؛ اما کسی‌که دارایی بزرگی به‌چنگ می‌آورد یا به ارث می‌برد، از این‌طریق لزوماً قدرتی سیاسی به‌دست نمی‌آورد، خواه قدرتی مدنی، خواه نظامی ... نوعِ قدرتی که این دارایی بی‌میانجی و مستقیماً برای او به ارمغان می‌آورد، قدرت خریدن است؛ حقی است برای حکمرانی **بر کل کار دیگران** یا بر **کل محصول این کار که در آن لحظه‌ی معین در بازار موجود است.**» (همان‌جا، ص ۶۱).

می‌توان دید: در همه‌ی این موارد اسمیت **کارِ دیگران و محصول این کار** را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. ارزش مبادله‌ای کالایی که به فردی تعلق دارد، به دلیل تقسیم کار، در کالاهای بیگانه‌ای هستی دارد که فرد می‌تواند بخرد، یعنی در مقدار کار بیگانه‌ای که در آن‌ها گنجیده است، در مقدار کار مادیت‌یافته‌ی بیگانه. و این مقدار کار بیگانه برابر است با مقدار کاری‌که در کالای خودِ او گنجیده است. همان‌گونه که صریحاً می‌گوید:

«کالاها دربردارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در اِزای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم **دربردارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار** باشد.»

تأکید در این‌جا بر تغییر ناشی از **تقسیم کار** است که موجب می‌شود ثروت دیگر نه محصول کارِ خودِ آدمی، بلکه مقدار کار بیگانه‌ای باشد که این محصول بر آن حاکم است، کاری اجتماعی که می‌تواند بخرد؛ و مقدارش به‌وسیله‌ی مقدار کاری تعیین می‌شود که در آن گنجیده است. در حقیقت این‌جا فقط

مقوله‌ی ارزش مبادله‌ای دربردارنده‌ی این نکته است که کار من صرفاً به‌مثابه کار اجتماعی و محصولش به‌مثابه فرمانروا بر مقدار برابری کار اجتماعی تعیین‌کننده‌ی ثروت من است. کالای من که دربردارنده‌ی مقدار معینی زمان کار لازم است به من فرمانروایی بر همه‌ی کالاهای دیگر با ارزشی برابر، همانا بر مقدار برابری کار بیگانه که در ارزش‌های مصرفیِ دیگر تحقق یافته است، اعطا می‌کند. در این‌جا تأکید بر برابرگذاری یا ‹همتادانستن› [1] کارِ **من** و کار **بیگانه** به پیروی و منتج از تقسیم کار و ارزش مبادله‌ای است، به‌عبارت دیگر، تأکید بر کار اجتماعی است (و این‌که کار **من** یا کار گنجیده در کالاهای من هم پیشاپیش **اجتماعاً** تعین یافته است و در سرنوشت خویش دگرگون شده است و این را جنابِ آدام نمی‌بیند و فراموش می‌کند)؛ تأکید به‌هیچ وجه بر تمایز بین کار **شیئیت‌یافته** و کار **زنده** و قوانین ویژه‌ی مبادله‌شان نیست. در حقیقت آن‌چه آ. اسمیت در این‌جا می‌گوید هیچ نیست جز این‌که ارزش کالاها به‌واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود و ثروتِ دارنده‌ی کالاها عبارت از مقدار کار اجتماعی‌ای است که او صاحب‌اختیارشان است.

البته همین برابرگذاری یا یکسان‌انگاریِ **کار** و **محصول کار** |VI-249| در این‌جا، نخستین اقتضاء برای خلط و جابجاگرفتنِ تعیینِ ارزش کالاها به‌واسطه‌ی کمیت کار گنجیده در آن‌ها و تعیین ارزش کالا به‌واسطه‌ی مقدار کار زنده‌ای است که می‌تواند خریداری کند، یا تعریف کالاها به‌واسطه‌ی ارزش کار. وقتی آ. اسمیت می‌گوید:

«دارایی فرد دقیقاً به نسبت دایره‌ی این قدرت بزرگ‌تر یا کوچک‌تر است، یعنی به تناسب کمیت کاری از دیگران که بر آن فرمانروایی دارد، یا، ــ و **این دقیقاً به همان معناست** (و این‌جا با اینهمانیِ کاذب سر وکار داریم) ــ به نسبت ‹مقداری از› **محصول کار دیگران** که می‌تواند بخرد.» (همان‌جا، ص ۶۱).

به همین ترتیب می‌توانست بگوید: به تناسب کمیت کار اجتماعیِ گنجیده در کالا یا دارایی خودش؛ کما این‌که یادآور می‌شود:

«آن‌ها» (کالاها) «دربردارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در اِزای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم دربردارنده‌ی ارزش **کمیت برابری** از کار باشد.»

[1] Gleichsetzung

(واژه‌ی **ارزش**[1] در این‌جا زائد و بی‌معناست). این استنتاجِ غلط خود را پیشاپیش در فصل پنجم نشان می‌دهد، جایی‌که مثلاً می‌گوید:

«چنین است که کار، از آن‌جا که **ارزش خودش** هرگز تغییر نمی‌کند، یگانه معیار سنجش واقعی و قطعی‌ای است که می‌تواند در همه‌ی دوران‌ها و همه‌ی مکان‌ها در خدمت ارزیابی و مقایسه‌ی ارزش همه‌ی کالاها باشد.» (ص ۶۶).

آن‌چه برای خودِ کار و بنابراین معیار سنجش، همانا زمان کار، صادق است، یعنی این امر که ارزش کالاها همواره در تناسب با زمان کاری است که در آن‌ها تحقق یافته، فارغ از هر نحوی که **ارزشِ کار** تغییر کند، در این‌جا به‌مثابه ادعایی پیرامون ارزش متغیرِ خودِ کار طرح می‌شود.

آ. اسمیت نخستین‌بار در این‌جا اساساً به بررسی مبادله‌ی کالایی پرداخته بود: سرشت ارزش مبادله‌ای، تقسیم کار و پول. از دید او مبادله‌کنندگان صرفاً در مقام دارندگان کالا در برابر یکدیگر قرار دارند. آن‌ها کار بیگانه را در شکل کالا می‌خرند، درست همان‌گونه که کار خودشان در شکل کالا به صحنه می‌آید. بنابراین مقداری از کار اجتماعی که آن‌ها تحت اختیار خود دارند برابر است با مقدار کاری که در کالایی که می‌خرند، گنجیده است. اما زمانی‌که او در فصل‌های بعد به مبادله بین کارِ شیئیت‌یافته و کارِ زنده، همانا مبادله‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر می‌رسد و در آن‌جا **تأکید می‌کند** که ارزش کالا اینک نه دیگر به‌واسطه‌ی مقدار کاری که در خودِ آن گنجیده است، بلکه به‌واسطه‌ی مقدار کار بیگانه و زنده‌ای که با آن متمایز است، تعیین می‌شود، یعنی به‌واسطه‌ی مقدار کاری که بر آن حاکم است یا می‌تواند بخرد، در حقیقت این ادعا به این معنا نیست که کالاها دیگر به تناسب زمان کاری که در آن‌ها گنجیده است مبادله نمی‌شوند، بلکه به این معناست که **ثروت‌افزایی** یا ارزش‌افزاییِ ارزش گنجیده در کالا و درجه‌ی این ارزش‌افزایی به کمیت بیش‌تر یا کمترِ کار زنده‌ای وابسته است که کارِ شیئیت‌یافته آن را به جنبش وامی‌دارد. و ‹ادعای او› در این صورتبندی ‹البته› درست است. با این‌حال اسمیت مبهم باقی می‌ماند.

[۲ ـ تئوری عام ارزش اضافی نزد اسمیت.

سود، رانتِ زمین و بهره به‌مثابه کسری‌هایی از محصول کارِ کارگر]

[1] Valeur

|VI-250| آ. اسمیت در فصل ششم از کتاب اول از رابطه‌ای که به‌موجب آن فرض گرفته می‌شود تولیدکنندگان فقط در مقام فروشندگان کالا و دارندگان ‹کالا› رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند، به رابطه‌ی مبادله‌ی بین دارندگانِ شرایطِ کار و کسانی‌که فقط دارندگانِ تواناییِ کارند، گذار می‌کند.

«در این اوضاع و احوالِ قوام‌نایافته‌ی جامعه **که بر انباشت سرمایه‌ها و مالکیت بر خاک و زمین مقدم است**، آشکارا **حجم کار لازم برای به‌دست‌آوردنِ اشیاء گوناگون در مبادله**، یگانه عاملی است که می‌تواند نوعی قاعده برای مبادله فراهم کند ... طبیعی است که آن‌چه معمولاً محصول دو روز یا دو ساعت کار است دوبرابرِ ارزشِ چیزی را داشته باشد که معمولاً محصول یک روز یا یک ساعت کار است.» (کتاب اول، فصل ششم، ص ۹۴، ۹۵. گارنیه).

به این ترتیب، زمان کار لازم برای تولید کالاهای گوناگون نسبتی را که بنا به آن با یکدیگر مبادله می‌شوند، همانا ارزش مبادله‌ای‌شان را، تعیین می‌کند.

«تحت این شرایط کل محصولِ کار به کارگر تعلق دارد و کمیت کاری که به‌طور معمول برای به‌دست‌آوردن یا تولیدکردنِ شیئی قابل مبادله صرف می‌شود، یگانه عاملی است که می‌تواند کمیت کاری را تعیین کند که باید برای خریدن، دراختیارگرفتن یا مبادله‌ی آن در اِزای چیزی، به‌طور معمول از تواناییِ انجامش برخوردار بود.» (همان‌جا، ص ۹۶).

یعنی: بنا به این شرط، کارگر صرفاً زمانی فروشنده‌ی کالاست و یکی حاکم بر کار دیگری است که کارگر با کالایش کالای فرد دیگری را می‌خرد. به‌عبارت دیگر او با کالایش صرفاً بر آن مقدار از کارِ دیگری حاکم می‌شود که در کالای خودش گنجیده است، زیرا آن‌ها فقط کالاها را با یکدیگر مبادله می‌کنند و ارزش مبادله‌ایِ کالاها به‌واسطه‌ی زمانِ کارِ گنجیده در آن‌ها یا کمیت کار تعیین می‌شود.

اما آدام ادامه می‌دهد:

«به محض آن‌که **سرمایه در دستان افراد انباشته می‌شود**، طبعاً برخی از آن‌ها آن را به‌کار می‌اندازند تا آدم‌های کوشا را به‌کار وادارند و مواد خام و لوازم معاش در اختیارشان بگذارند **تا از راه فروش محصولات کار آن‌ها، یا به‌واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها بر ارزش آن مواد خام افزوده است**، سودی ببرند.» (همان‌جا، ص ۹۶).

اما پیش از آن‌که فراز بعدی را پی بگیریم، همین‌جا توقف کنیم. نخست، این آدم‌های کوشا که نه وسائل معاش خویش را دارند و نه از وسیله‌ی کار برخوردارند، از کجا آمده‌اند؟ از آسمان که به‌زمین نیفتاده‌اند؟ اگر جامه‌ی صورتبندیِ خامسرانه‌ی اسمیت را از بیان او برکنیم، این ادعا هیچ معنای دیگری ندارد جز این‌که: تولید سرمایه‌دارانه از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که شرایط تولید به یک طبقه تعلق دارند و تسلط و اختیار صِرف بر توانماییِ کار خویش به طبقه‌ای دیگر. این جدایی کار از شرایط کار پیش‌شرطِ تولید سرمایه‌دارانه را می‌سازد.

دوم، اما منظور آ. اسمیت از این‌که می‌گوید به‌کاربرندگانِ کارِ کارگران، «از راه **فروشِ محصولات کار آن‌ها یا** به‌واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها |VI-251| بر ارزش آن مواد خام افزوده است، سودی ببرند»، چیست؟ منظورش این است که خاستگاه سود، **فروش** است و این‌که کالا **بالاتر** از ارزشش فروخته می‌شود، یعنی همان چیزی که استوارت سودِ منتج از واگذاری می‌نامد، که هیچ نیست جز نوسانِ ثروت بین بهره‌وران؟ بگذاریم خودش پاسخ بدهد.

«زمانی‌که **محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار** مبادله می‌شود، چه در اِزای پول و چه **در اِزای کار**» (سرچشمه‌ی خطا، دوباره، همین‌جاست) «یا در اِزای کالاهای دیگر، باید بالاتر و ورای آن‌چه برای پرداخت قیمت‌های مواد و مزدهای کارگران کفایت می‌کند، **چیزِ دیگری هم اعاده شود**، برای سودِ بنگاه‌داری که با سرمایه‌اش این کسب و کار را راه انداخته است.»

(به موضوعِ راه‌انداختنِ ‹کسب و کار› بعداً بازمی‌گردیم. نک: دفتر هفتم، ص ۱۷۳، در بحث مربوط به سرمایه و پیرامون شرح و بازنماییِ توجیه‌گرانه‌ی سود)[1] **این چیز دیگری** که در جریان مبادله‌ی

[1] مارکس در این‌جا به یکی از دفترهای گزیده‌برداری‌هایش اشاره می‌کند. در صفحه‌ی ۱۷۳ دفتر هفتم گزیده‌برداری‌ها (اگر گفتاوردهایی از روزنامه‌ها را که در این دفتر آمده‌اند مبنای داوری قرار دهیم، متن صفحه‌ی ۱۷۳ در سال ۱۸۶۳ نوشته شده است.) مارکس گفتاوردهایی از فصل ششم کتاب اولِ اسمیت، «*پژوهشی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل*» نقل می‌کند و آن‌ها را با ملاحظاتی انتقادی همراه می‌کند که در آن‌ها اشاره‌اش به غیرممکن بودنِ استنتاج سود از «ریسک بنگاه‌دار» است. تا جایی‌که به «فصلی پیرامون تعاریف توجیه‌گرانه‌ی سود» مربوط است، قصد مارکس این بود که آن را برای قسمت سوم پژوهش‌اش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» بنویسد. در دفتر چهاردهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱، صفحه ۷۷۷ در معنایی همانند به بخشی که باید درباره‌ی «تعاریف توجیه‌گرانه‌ی رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی» بنویسد، اشاره می‌کند.

محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار باید برای **سود** بنگاه‌دار ‹علاوه بر قیمت مواد و ...› اعاده شود، از فروش کدام کالا، بالاتر و ورای ارزشش منشاء می‌گیرد؟ آیا همان سودِ منتج از واگذاریِ استوارتی است؟

آدام بلافاصله ادامه می‌دهد «به این **ترتیب ارزشی که کارگر به مواد خام افزوده است**، این‌جا،» (یعنی به‌محض حصول تولید سرمایه‌دارانه) «تجزیه می‌شود **به دو بخش، که یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارآفرین را، به پاداش کل مبلغ پیش‌ریخته برای مواد خام و دستمزدها**.» (ص ۹۶، ۹۷).

به این ترتیب این‌جا اسمیت صریحاً اعلام می‌کند: سودی که با فروش محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار حاصل می‌شود از خودِ **فروش** سرچشمه نمی‌گیرد و بنابراین کالا نه **بالاتر و ورای** ارزشش فروخته می‌شود و نه سودِ منتج از واگذاری است. به‌عبارت دیگر، ارزش، مقدار کاری که کارگران به مواد اختصاص می‌دهند، در حقیقت به دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش کارمزدشان را می‌پردازد یا به‌وسیله‌ی کارمزدشان پرداخت می‌شود. بنابراین آن‌ها فقط همان مقدار کار تحویل می‌دهند که در شکل کارمزد دریافت کرده‌اند. بخش دوم سود سرمایه‌دار را می‌سازد، یعنی مقدار کاری است که او می‌فروشد، بی‌آن‌که چیزی برایش پرداخت کرده باشد. به این ترتیب اگر او کالا را بنا بر ارزشش، یعنی بنا بر زمان کارِ گنجیده در آن بفروشد، یا به‌عبارت دیگر اگر او آن را بنا بر قانون ارزش در اِزای کالاهای دیگر مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که او یک بخش از کارِ گنجیده در کالا را **نپرداخته**، اما مسلماً آن را **می‌فروشد**. از این‌طریق آ. اسمیت خود این ادعا را ابطال می‌کند که شرایطی که در آن کارگر دیگر صاحب کل محصولِ کارش نیست و باید آن را یا ارزشش را با صاحب سرمایه تقسیم کند، نافی این قانون است که به‌موجب آن نسبتی که کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند، یا ارزش مبادله‌ای‌شان، به‌واسطه‌ی مقدارِ زمان کارِ مادیت‌یافته در آن‌ها تعیین می‌شود. برعکس، او سود خودِ سرمایه‌دار را از آن‌جا استنتاج می‌کند که او بخشی از کارِ افزوده بر کالا را نپرداخته است و این همان منشاء سود او به هنگام فروش کالاست. ما پس از این خواهیم دید که او حتی واژه به واژه سود را از کاری مشتق می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار کاری که **جبران‌کننده‌ی** کارمزد اوست، یا به‌عبارت دیگر جایگزین هم‌ارزی برای آن است، انجام می‌دهد. با این دریافت، او خاستگاهِ حقیقیِ ارزش اضافی را شناخته است. او هم‌هنگام مؤکداً مقرر می‌کند که ارزش اضافی نه از |VI-252| مبالغ پیش‌ریزشده که ارزش آن‌ها ــ

«تصور بورژوایی از سود به‌مثابه «پاداش ریسک» را مارکس در دفتر دهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱، و در واکاوی تابلوی اقتصادی کِنِه مورد انتقاد قرار می‌دهد.» (م ـ آ، [۳۴])

فارغ از آن‌که تا چه اندازه در فرآیند واقعی کار سودمند باشند ــ صرفاً در محصول دوباره ظاهر می‌شود، بلکه منحصراً از کارِ تازه‌ای سرچشمه می‌گیرد که کارگران در فرآیند تازه‌ای از تولید، جایی‌که مبالغ پیش‌ریخته فقط نقش مایه‌ی کار و وسیله‌ی کار را دارند، بر مواد خام می‌افزایند.

در مقابل، این اظهار (که مبتنی است بر همان خلط و جابجایی‌ای که در آغاز به آن اشاره شد) خطاست:

«زمانی‌که محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار مبادله می‌شود، چه در اِزای پول و **چه در اِزای کار** یا دیگر کالاها ...» (ص ۹۶).

اگر او ‹سرمایه‌دار› کالا را در اِزای پول یا کالای دیگری مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کار بیش‌تری از آن‌چه خریده است، می‌فروشد؛ از آن‌جا که او، مقدار یکسانی از کارِ شیئیت‌یافته را در اِزای مقدار برابری کار زنده مبادله نمی‌کند. بنابراین آ. اسمیت مجاز نیست مبادله در اِزای پول یا مبادله در اِزای کالاها را با مبادله‌ی محصولِ آماده و تمام‌شده در اِزای کار، یکی و یکسان قرار دهد، زیرا در دو مبادله‌ی نخست ارزش اضافی از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کالاها بنا بر ارزش‌شان، یعنی بنا بر زمانِ کارِ گنجیده در آن‌ها مبادله می‌شوند، اما این زمان کار تا اندازه‌ای **پرداخت نشده** است. در این‌جا فرض بر این است که سرمایه‌دار مقدار برابری از کار گذشته را با مقدار کار زنده‌ی برابر با آن مبادله نمی‌کند؛ ‹یعنی، فرض این است› که کمیت کار زنده‌ی تصرف‌شده از سوی او بزرگ‌تر است از کمیت کار زنده‌ای که او ‹ارزشش را› پرداخته است. در غیراین‌صورت مزد کارگر با ارزش محصولش برابر خواهد بود. بنابراین در مبادله‌ی محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار در اِزای پول یا کالا، مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند، سود از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که مبادله بین محصولِ آماده و تمام‌شده‌ی کار و کار زنده از قانون دیگری پیروی می‌کند؛ و از این‌که در این‌جا، هم‌ارزها مبادله نمی‌شوند. این حالات نباید با یکدیگر مخلوط شوند.

به این ترتیب، سود هیچ نیست جز کسری از ارزش که کارگران بر موادِ کار می‌افزایند. آن‌ها اما هیچ بر مواد کار نمی‌افزایند جز کمیت تازه‌ای از کار. بنابراین زمان کار کارگر به دو جزء تجزیه می‌شود، یک جزء، که او هم‌ارزَش را از سرمایه‌دار دریافت کرده است، یعنی کارمزدش، و جزء دیگر که او به رایگان تحویل می‌دهد و سود سرمایه‌دار را می‌سازد. آ. اسمیت به‌درستی تأکید می‌کند که جزئی از کار (ارزش)، که نو است و کارگر بر مواد می‌افزاید، به کارمزد و سود تجزیه می‌شود، یعنی ارزش اضافیِ نوآفریده فی‌نفسه هیچ ربطی به جزء پیش‌ریزشده‌ی سرمایه (به‌مثابه مواد و ابزار کار) ندارد.

آ. اسمیت که به این ترتیب سود را به تصرف کار بیگانه‌ی پرداخت‌نشده تحویل کرده است، بلافاصله ادامه می‌دهد:

«می‌توان باور کرد که سودِ سرمایه فقط نام دیگری برای نوع ویژه‌ای از کار باشد، کار نظارت و مدیریت.» (ص ۹۷).

و او این دیدگاه خطای مبتنی بر کارِ سرنگهبانی را ابطال می‌کند. به این موضوع در فصل دیگری بازمی‌گردیم.[۱] در این‌جا مهم است تأکید کنیم که آ. اسمیت تخالف و تقابل دیدگاهش پیرامون خاستگاه سود را با دیدگاه توجیه‌گرانه با دقت بسیار می‌شناسد، آن را برجسته می‌کند و صریحاً بر آن تأکید دارد. او پس از برجسته‌کردنِ این تقابل، ادامه می‌دهد:

|VI-253| «در این اوضاع و احوال، محصول کار همیشه به‌طور کامل به کارگر تعلق ندارد. برعکس، کارگر باید آن را در اغلب موارد با **مالکِ سرمایه** که او را به اشتغال درآورده است، تقسیم کند. هم‌چنین کمیت کاری که معمولاً برای تهیه یا تولید یک کالا صرف می‌شود دیگر یگانه عاملی برای تعیین کمیت کاری نیست که با آن به‌طور معمول می‌توان کالایی را خرید، بر آن اختیار یافت یا در مبادله به‌دستش آورد. روشن است که هنوز باید **مقدار اضافی**‹ای کار› برای سود سرمایه‌ای که دستمزدها را پیش‌ریز کرده و مواد خام را فراهم آورده است، تحویل داده شود.» (همان‌جا، ص ۹۹).

این، سراسر درست ‹است›. با پیش‌فرضِ تولید سرمایه‌دارانه، کارِ شیئیت‌یافته ــ بازنمایی‌شده در پول یا کالا ــ علاوه بر کمیت کاری که در آن گنجیده است، همواره کمیتی اضافی «از کار زنده را نیز برای سود سرمایه» می‌خرد، اما این، به سخن دیگر، معنایی جز این ندارد که کارِ شیئیت‌یافته بخشی از کار زنده را به رایگان به‌تصرف خویش درمی‌آورد؛ تصرف بدون پرداخت. این امتیاز اسمیت نسبت به ریکاردو است که او قویاً تأکید دارد چگونه این مبادله همزادِ تولید سرمایه‌دارانه است. از سوی دیگر اما نسبت به ریکاردو از این‌رو پس‌روست که همواره از ریکاردو در دیدگاهی که اسمیت در استدلال خود ابطالش کرده است، همانا این نظر که به‌واسطه‌ی این مبادله‌ی تغییر ‹ماهیت›یافته بین کارِ مادیت‌یافته و کار زنده، تغییری در تعین ارزش نسبی کالاها نیز پدید می‌آید، حاکی از این‌که آن‌ها در برابر یکدیگر نمایاننده‌ی هیچ چیز جز کار مادیت‌یافته یا کمیت‌های معینی از کارِ تحقق‌یافته نیستند، پیروی می‌کند.

---

[۱] مارکس برداشت توجیه‌گرانه از درآمد بنگاهدار، به‌مثابه دستمزدی که سرمایه‌دار برای «کار نظارت و مدیریت» دریافت می‌کند، را در بخش مربوط به رمزی (دفتر هیجدهم دستنویس‌ها) و در جُستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاوه‌سرا» مورد انتقاد قرار می‌دهد. (م ـ آ، [۳۵])

پس از آن‌که اسمیت ارزش اضافی را در یکی از اَشکال آن، یعنی در شکل سود به‌مثابه کاری بازنمایی کرد که کارگر بالاتر و فراتر از بخشی از کار انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست، همین کار را با شکلِ دیگرِ ارزش اضافی، همانا **رانتِ زمین**، می‌کند. یکی از شرایط عینی کار که هم‌چون مالکیتی بیگانه‌شده با کار و بنابراین مالکیتی بیگانه، رو در روی کار قرار می‌گیرد، **سرمایه** است؛ شرطِ عینیِ دیگر کار، خودِ **زمین** است، زمین در مقام مالکیت ارضی. در نتیجه اسمیت پس از سخن‌گفتن از مالک سرمایه، ادامه می‌دهد:

«به محض آن‌که خاک کشوری یکسره به مالکیت خصوصی بدل شده است، همه‌ی مالکان زمین، درست مانند **همه‌ی مردم دیگر**، عاشق برداشت چیزی‌اند که نکاشته‌اند و حتی در اِزای محصولات طبیعی زمین طلب و ادعای **رانتِ خاک** [1] دارند ... او» (کارگر) «باید **سهمی از آن‌چه کارش فراهم آورده یا تولید کرده است**، به صاحب زمین تحویل دهد. این سهم، یا قیمت این سهم ــ و این هردو به‌یک معنایند ــ سازنده‌ی **رانتِ خاک** است.» (همان‌جا، ص ۹۹، ۱۰۰).

بنابراین رانتِ زمین نیز مانند سود صنعتیِ واقعی فقط بخشی از کاری است که کارگر بر مواد خام افزوده و واگذار می‌کند، کاری که او بدون دریافت مزدی به مالک زمین و خاک، به زمیندار تحویل می‌دهد؛ یعنی فقط بخشی است از کار اضافی‌ای که او بیش‌تر و فراتر از بخشی از کاری انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست یا هم‌ارزی است برای زمان کار گنجیده در کارمزدِ او.

به این ترتیب، آ. اسمیت ارزش اضافی، همانا کارِ مازاد، یا افزوده‌ای از کارِ انجام‌شده و در کالا تحقق‌یافته، **بیش‌تر و فراتر** از کاری پرداخت‌شده که هم‌ارزش را در قالب کارمزد دریافت کرده است، به‌مثابه **مقوله‌ی عام** تعریف می‌کند، |VI-254| مقوله‌ای که سود و رانت درواقع اشتقاق‌هایی از آن هستند. با این‌حال او ارزش اضافی را نه به‌خودیِ‌خود و نه در مقام مقوله‌ی جدا و متمایز از شکل‌های ویژه‌ای که در سود و رانت زمین به‌خود می‌پذیرد، برشناخته است. از همین‌رو، نزد او، حتی بیش‌تر از ریکاردو، خطاها و کاستی‌ها در پژوهش، بسیارند.

شکل دیگری که ارزش اضافی خود را در قالب آن می‌نمایاند، **بهره‌ی سرمایه**، بهره (بهره‌ی پول) است. اما این

[1] Bodenrente

«بهره‌ی پول همواره» (به گفته‌ی اسمیت در همان فصل) «درآمدی است مشتق‌شده که اگر نتواند از ‹کاسه‌ی› سودی پرداخت شود که از سرمایه‌گذاریِ پول حاصل می‌شود، باید از منبعِ درآمدِ دیگری پرداخت شود.»

(یعنی یا از رانت زمین، یا از کارمزد. در حالت اخیر، اگر میانگین دستمزد کار را در نظر بگیریم، بهره سهمی از ارزش اضافی به‌نظر نمی‌رسد، بلکه کسرکردنی است از خودِ مزد، یا ــ در این شکل، چنان‌که در آینده و در مناسبت‌های دیگر خواهیم دید، در شرایط تولید توسعه‌نایافته‌ی سرمایه‌داری پیش می‌آید ــ شکل دیگری است از سود.[1])،

«مگر آن‌که وام‌گیرنده فردی باشد اهل بریزوبپاش و حیف‌ومیل که برای پرداخت بهره‌ی وام اولش، وامی تازه می‌گیرد.» (همان‌جا، ص ۱۰۵، ۱۰۶).

به این ترتیب، بهره یا بخشی است از **سود** که با سرمایه‌ی استقراضی ایجاد می‌شود؛ در این‌صورت شکلی ثانوی از خودِ سود، اشتقاقی از آن، و بنابراین تقسیم دیگری است از ارزش اضافیِ تصرف‌شده در شکل سود، بین اشخاص مختلف. یا از منبع رانت پرداخت می‌شود. در این‌صورت همان مقام سود را دارد. یا، وام‌گیرنده آن را از سرمایه‌ی خود یا سرمایه‌ی بیگانه می‌پردازد. در این‌صورت به‌هیچ روی ارزش اضافی‌ای نمی‌سازد، بلکه صرفاً تقسیم دیگری از ثروت موجود، نوسانِ توازنِ ثروت بین بهره‌وران است؛ مثل سودِ منتج از واگذاری. به استثنای حالت اخیر، که بهره اساساً شکلی از ارزش اضافی نیست (و به استثنای حالتی که بهره کسری‌ای از کارمزد، یا خود شکلی از سود است؛ و آدام اسمیت درباره‌ی این آخرین‌شکل حرفی نمی‌زند)، بهره صرفاً شکلی ثانوی از ارزش اضافی، بخشی صِرف از سود یا رانت است (و فقط به تقسیم سود یا رانت مربوط می‌شود) و بنابراین بازنمایاننده‌ی هیچ نیست جز بخشی از کارِ مازادِ پرداخت‌نشده.

«مقدار پولی که به‌قصد کسب بهره وام داده شده است از دید وام‌دهنده همواره به‌مثابه سرمایه **دیده می‌شود**. او انتظار دارد که پس از انقضای زمانِ مقرر پولش به او بازگردانده شود و وام‌گیرنده بابت استفاده از این پول طی این زمان، رانت سالانه‌ی معینی به او بپردازد. وام‌گیرنده می‌تواند از پول یا به‌مثابه **سرمایه** یا **به‌عنوان دست‌مایه‌ای برای مصرف مستقیم** استفاده کند. اگر به‌مثابه سرمایه از آن

[1] مارکس «شکل‌های باستانیِ» سرمایه را در جُستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاوه‌سرا» در دفتر پانزدهم دستنویس‌ها، صفحه‌های ۹۰۱ ـ ۸۹۹ بررسی می‌کند. (م ـ آ، [۳۶])

استفاده کند، در این‌صورت آن را برای استخدام و نگهداری کارگران مولد به‌کار می‌بندد که **ارزش را همراه با سود بازتولید می‌کنند**. در این حالت می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و بهره را بپردازد، بی‌آن‌که ضرورت داشته باشد به منبع درآمدِ دیگری دست بزند یا آن را بفروشد. اگر آن را به‌عنوان دست‌مایه‌ای معین و برای مصرف مستقیم به‌کار ببرد، آن‌گاه مانند هر اسراف‌کننده‌ی دیگری رفتار می‌کند و چیزی را که هدفش استخدام و نگهداریِ افرادِ کوشا بود، برای تفریح و تن‌آسایی به‌هدر می‌دهد. در این حالت نه می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و نه بهره‌ای بپردازد، بی‌آن‌که به منبع درآمد دیگری دست بزند یا آن را بفروشد، مثلاً دار و ندارش یا رانت زمین را.» (از ۲ تا ۲، فصل چهارم، ص ۱۲۷، ویرایش مک‌کل[آک]).

|VI-255| پس کسی‌که پول، در این‌جا یعنی سرمایه، وام می‌گیرد، یا خودِ او آن را در مقام سرمایه به‌کار می‌بندد و از آن سود می‌برد. در این حالت بهره‌ای که او به وام‌دهنده می‌پردازد، هیچ نیست جز بخشی از سود زیر عنوان **نامی ویژه**. یا پولِ وام‌گرفته‌شده را مصرف می‌کند. در این حالت با کاهش دارایی خود، داراییِ وام‌دهنده را افزایش می‌دهد. در این‌جا فقط توزیعِ دیگری از ثروتی صورت می‌گیرد که از دست اسراف‌کننده به جیب رباخوار فرو می‌رود، اما هیچ ارزش اضافی‌ای ایجاد نمی‌شود. به این ترتیب مادام که بهره به‌طور اعم بازنمایاننده‌ی ارزش اضافی است، هیچ نیست جز بخشی از سودی که به‌نوبه‌ی خود، هیچ نیست جز شکل معینی از ارزش اضافی، یا به‌عبارت دیگر، از کارِ پرداخت‌نشده.

در پایان آ. اسمیت یادآور می‌شود که همه‌ی عایدی‌های اشخاص نیز که از راه مالیات‌ها زندگی می‌کنند، یا از سهمِ کارمزد پرداخت می‌شوند، یعنی کسری‌ای از خودِ کارمزداند، یا سرچشمه‌شان در سود و رانت زمین است، یعنی فقط عنوان‌هایی هستند که تحت آن‌ها رسته‌های گوناگون از سود و رانت زمین می‌خورند، که خود هیچ نیستند جز شکل‌های گوناگونی از ارزش اضافی.

«همه‌ی مالیات‌ها و همه‌ی درآمدهایی که بر مالیات‌ها متکی‌اند، ‹مانند› حقوق‌ها، مستمری‌های بازنشستگان و همه‌ی انواع مقرری‌های سالانه سرآخر از یکی از این سه سرچشمه‌ی اصلی و سرآغازینِ درآمد، چه با واسطه و چه بی‌واسطه مشتق می‌شوند و، یا از دستمزد کار یا از سود سرمایه یا رانت زمین پرداخت می‌شوند.» (کتاب اول، فصل چهارم، ص ۱۰۶، همان‌جا [گارنیه]).

بنابراین بهره‌ی پول نیز مانند مالیات یا مالیات‌های مشتق‌شده از درآمدها ــ مادام که کسری‌هایی از خودِ کارمزد نیستند ــ صرفاً سهیم‌شدن در سود و رانت زمین‌اند که آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود در ارزش اضافی خلاصه می‌شوند، یعنی در زمان کارِ پرداخت‌نشده.

این است نظریه‌ی عمومیِ آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی.

آ. اسمیت یک‌بار دیگر کل دیدگاهش را جمع‌بندی می‌کند و نخست آن‌جا روشن می‌شود که او تا چه اندازه اندک تلاش دارد اثبات کند که ارزشی که کارگر بر محصول می‌افزاید (پس از کسر هزینه‌های تولید، ارزش مواد خام و ابزار کار) دیگر به‌واسطه‌ی زمانِ کارِ گنجیده در محصول تعیین نمی‌شود، زیرا کارگر کل این ارزش را به تصرف خویش درنمی‌آورد، بلکه باید آن را با سرمایه‌دار و مالک زمین تقسیم کند؛ ارزش یا محصول را. شیوه‌ای که بنا بر آن ارزش یک کالا بین تولیدکنندگان این کالا تقسیم می‌شود، طبعاً کوچک‌ترین تغییری در سرشت ارزش و نسبت ارزشی میان کالاها نمی‌دهد.

«از زمانی‌که زمین به مالکیت خصوصی درآمده است، صاحب زمین خواستار سهمی تقریباً از همه‌ی محصولاتی است که کارگر می‌تواند روی آن زمین تولید یا جمع‌آوری کند. **رانت زمین او نخستین کسری از محصولِ کارِ انجام‌شده روی زمین است**. اما کشت‌گرِ زمین به‌ندرت از وسائل معاش برای حفظ زندگی خود تا زمان برداشت محصول برخوردار است. خرج معاش او معمولاً از سرمایه‌ی کسی که او را به‌کار واداشته، از سرمایه‌ی اجاره‌دارِ زمین، پیش‌ریز می‌شود، کسی‌که کوچک‌ترین علاقه‌ای به اشتغال کشت‌گر نمی‌داشت، اگر او محصول کارش را با صاحب سرمایه تقسیم نمی‌کرد و سرمایه‌اش را بعلاوه‌ی مبلغی سود به او بازنمی‌گرداند. **این سود، کسریِ دیگری** |VI-256| **از محصول کاری است که روی زمین انجام شده است**. محصولِ تقریباً همه‌ی انواع کار تابع و فرودستِ **همین کسری برای سود است**. در همه‌ی صنایع اغلب کارگران، نیازمند کارفرمایی هستند که تا پایان‌یافتنِ ‹فرآیند› کار، مواد خام و دستمزد و وسیله‌ی خرج زندگی‌شان را پیش‌ریز کند. **این کارفرما در محصول کارشان یا ارزشی که این‌ها با کار روی مواد خام به آن می‌افزایند سهیم می‌شود و سرچشمه‌ی سودش هم همین است.**» (از یک تا یک، فصل هشتم، ص ۱۰۹، ۱۱۰ [ویرایش مک‌کلاک]).

به این ترتیب، آ. اسمیت در این‌جا رانت زمین و سود سرمایه را با عباراتی خشک و بی‌رمق صرفاً به‌مثابه **کسری‌هایی** از محصول کارگر یا ارزش محصول توصیف می‌کند که با کمیتِ کارِ افزوده‌شده بر مواد از

سوی دیگر، برابرند. اما این کسری، همان‌گونه که خودِ اسمیت نیز با آن پیش‌تر کلنجار رفته بود، فقط عبارت از بخشی از کار است که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار کارش بر مواد می‌افزاید که فقط کارمزدش را جبران می‌کند یا فقط هم‌ارزی برای کارمزدش فراهم می‌آورد؛ یعنی کارِ مازاد یا بخشِ پرداخت‌نشده‌ی کارش. (بنابراین، در حاشیه یادآور می‌شویم که سود و رانت یا سرمایه و مالکیت زمین هرگز نمی‌توانند سرچشمه‌ی ارزش باشند.)

[۳ ـ کشف تولید ارزش اضافی در همه‌ی سپهرهای کار اجتماعی از سوی اسمیت]

می‌توان پیشرفت بزرگ آ. اسمیت را در واکاوی ارزش اضافی، و بنابراین سرمایه، بسیار فراتر از فیزیوکرات‌ها دید. نزد آن‌ها فقط نوع معینی از کار واقعی ــ همانا کار کشاورزی ــ کاری است که ارزش اضافی می‌آفریند. به این ترتیب آن‌ها ارزش مصرفی را یگانه سرچشمه‌ی ارزش می‌دانستند و نه زمان کار یا کار به‌طور عامْ اجتماعی را. اما در عطف به این نوع ویژه‌ی کار، این **طبیعت** یا زمین است که در حقیقت ارزش می‌آفریند و مسبب افزایش ماده (ارگانیک) است؛ یعنی، مازادی از ماده‌ی تولیدشده، بیش‌تر و فراتر از ماده‌ی به‌کاررفته. [۱] آن‌ها به موضوع در چارچوبی کاملاً محدود می‌نگرند و با تصوری خیال‌انگیز، کژدیسه‌اش می‌کنند. اما نزد آ. اسمیت کارِ به‌طور عامْ اجتماعی، کاملاً فارغ از آن‌که در چه ارزش مصرفی‌ای بازنمایانده شود، فقط کمیت کار لازم، کاری است که ارزش می‌آفریند. ارزش اضافی خواه در شکل سود پدیدار شود، خواه رانت زمین، خواه در شکل ثانویِ بهره، هیچ نیست جز بخشی از کاری که مالک شرایطِ عینیِ کار در مبادله با کار زنده تصرف کرده است. بنابراین نزد فیزیوکرات‌ها ارزش اضافی فقط در شکل رانتِ زمین پدیدار می‌شود. نزد آ. اسمیت رانتِ زمین، سود و بهره فقط شکل‌های گوناگون ارزش اضافی‌اند.

[۱] ‹ویراستاران م ـ آ توضیح داده‌اند که این جمله در حاشیه‌ی متن نوشته شده و مارکس آن را به‌عنوان جمله‌ای که باید وارد متن شود، علامت زده است.› (م ـ فا)

وقتی من ارزش اضافی را، مادام که فقط در تناسب با کل سرمایه‌ی پیش‌ریزشده لحاظ شود، **سود سرمایه** می‌نامم، از این روست که سرمایه‌دارِ بی‌میانجیِ درگیر در تولید، **بی‌میانجی** کارِ مازاد را تصرف می‌کند، کاملاً فارغ از آن‌که او پس از این، این ارزش اضافی را زیر چه عنوان ‹یا مقوله‌ای› با دیگران شریک می‌شود، چه این دیگری مالک زمین باشد، چه وام‌دهنده‌ی سرمایه. همان‌گونه که اجاره‌دار، مستقیماً اجاره را به مالک زمین می‌پردازد، کارخانه‌دار از ارزش اضافی‌ای که به تصرف درآورده است، رانتِ زمین را به مالک زمینی که کارخانه بر آن بنا شده است، و بهره را به سرمایه‌داری که سرمایه‌اش را پیش‌ریز کرده است، می‌پردازد.

|VI-257| {اینک باید به این نکات نیز پرداخت: ۱) جابجاگرفتنِ ارزش اضافی و سود نزد آ. اسمیت؛ ۲) نظرش درباره‌ی کار مولد؛ ۳) چگونه او رانت و سود را به سرچشمه‌های ارزش بدل می‌کند و نیز واکاوی نادرستش از قیمت طبیعی کالاها، که در آن ارزش مواد خام و کارافزار نباید جدا از قیمت سه منبع درآمد وجود داشته باشند یا تلقی شوند.}

[٤ ـ کژفهمی تأثیر قانون ارزش به‌هنگام مبادله بین سرمایه و کارمزد نزد اسمیت]

کارمزد یا هم‌ارزی که به‌وسیله‌ی آن سرمایه‌دار حق تصاحب موقتِ تواناییِ کار را می‌خرد، در شکل بی‌میانجی‌اش کالا نیست، بلکه کالای دگردیسی‌یافته، همانا پول، یا کالا در شکل قائم به‌ذاتش به‌مثابه ارزش مبادله‌ای، یا در مقام مادیت‌یافتگیِ بی‌میانجیِ کارِ اجتماعی یا زمان کارِ عام است. کارگر طبعاً با این پول کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که هر دارنده‌ی دیگرِ پول. {در این‌جا از جزئیاتی مانند این موارد که مثلاً کارگر تحت شرایط و اوضاع و احوال نامناسبی خریدش را انجام می‌دهد، چشم‌پوشی کرده‌ایم.} او، مانند هر دارنده‌ی دیگرِ پول، در مقابل فروشنده‌ی کالا در مقام خریدار ظاهر می‌شود. او نه به‌مثابه کارگر، بلکه به‌مثابه قطب پول در برابر قطب کالا، در مقام دارنده‌ی کالا در شکل عام و همواره مبادله‌پذیرش، وارد ‹سپهر› گردش کالاها می‌شود. پولش دوباره [به] کالاهایی تبدیل می‌شود که قرار است برای او نقش ارزش‌های مصرفی را ایفا کنند و در این فرآیند، او کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که آن‌ها به‌طور اعم در بازار دارند، به بیان کلی، بنا به ارزش‌شان. کارگر در این کنش فقط عمل G-W

‹**G**eld-**W**are›: پول ـ کالا› را انجام می‌دهد که نشان‌گر تغییر شکل ‹ارزش› است، اما به‌هیچ وجه به معنای تغییر مقدار ارزش به‌طور کلی نیست. اما، از آن‌جا که او به‌واسطه‌ی کارش که در محصول مادیت یافته است، نه فقط آن مقدار زمان کار ‹بر محصول› افزوده است که در پولِ دریافت‌شده از سوی او ‹یا مزدش› گنجیده بود، نه فقط هم‌ارزی ‹در اِزای مزد›، بلکه کارِ مازادی نیز به رایگان تحویل داده است که در حقیقت سازنده‌ی سرچشمه‌ی سود است، بنابراین **عملاً و واقعاً** (زیرا در ماحصل کار، حرکت میانجی‌گری که در فروش توانایی کار گنجیده بود، حذف می‌شود) ارزش بالاتری از ارزشِ کلِ مبلغی که معادل کارمزد اوست، عرضه کرده است. برعکس، او با زمان کاری بیش‌تر، کمیتی از کار را خریده است که در پولِ دریافت‌شده به‌مثابه مزد تحقق یافته است. بنابراین می‌توان گفت که او به‌طور غیرمستقیم همه‌ی کالاهایی را که پولِ به‌دست‌آمده (که به نوبه‌ی خود فقط بیان قائم به‌ذاتِ مقدار معینی زمان کار اجتماعی است) معادل آن‌هاست، با زمان کاری می‌خرد که از زمان کارِ گنجیده در خودِ این کالاها بیش‌تر است، هرچند که او آن‌ها را به همان قیمتی می‌خرد که هر خریدار دیگری می‌خرد یا همان قیمتی که هر دارنده‌ی دیگرِ کالا در نخستین دگردیسیِ کالایش به آن دست می‌یابد. برعکس، پولی که سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد، دربردارنده‌ی مقدار کمتری کار و مقدار کوچک‌تری زمان کار است از کمیت کار یا زمان کاری که کارگر انجام می‌دهد و در کالای تولیدشده از سوی او گنجیده است؛ علاوه بر مقدار کاری که گنجیده در مبلغی است که کارمزد را تشکیل می‌دهد، سرمایه‌دار مبلغ مازاد دیگری را نیز می‌خرد که او آن‌را پرداخت نکرده است و دربردارنده‌ی مازادی است که از کمیت کار گنجیده در پولِ پرداخت‌شده از سوی او بیش‌تر و فراتر است. و دقیقاً همین کمیت کار مازاد است که ارزش اضافیِ آفریده‌شده از سرمایه‌اش را می‌سازد.

اما از آن‌جا که پولی که |VI-258| سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد (البته ماحصل رابطه چنین است که او کار می‌خرد، وگرنه پول او، به میانجی مبادله، نه مستقیماً با کار، بلکه با نیروی کار مبادله می‌شود)، هیچ نیست جز پیکره‌ی دگردیسی‌یافته‌ی **همه‌ی کالاهای** [**دیگر**]، یعنی هستندگیِ قائم به‌ذات‌شان در مقام ارزش مبادله‌ای، باید درعین‌حال گفته شود که همه‌ی کالاها در مبادله با کار زنده، کاری اضافه بر کاری که در خودِ آن‌ها گنجیده است، می‌خرند. دقیقاً همین اضافی است که ارزش اضافی را می‌سازد.

این شایستگی بزرگ آ. اسمیت است که درست در نخستین فصل‌های کتاب اول (فصل‌های شش، هفت و هشت)، جایی‌که از مبادله‌ی کالایی ساده و قانون ارزشش به مبادله بین کار شیئیت‌یافته و کار زنده، مبادله بین سرمایه و کارِ مزدی، به بررسی سود و رانتِ زمین به‌طور عام و در یک کلام به خاستگاه

ارزش اضافی گذار می‌کند، این احساس را به‌دست می‌دهد که در این‌جا گسستی صورت می‌گیرد ــ و میانجی قضیه هرچه باشد، میانجی‌ای که خودِ او آن‌را نمی‌فهمد ــ در ماحصل امر، قانون ‹مبادله‌ی هم‌ارزها› عملاً نقض می‌شود و کارِ بیش‌تر در اِزای کارِ کمتر (از منظر کارگر) و کارِ کمتر در اِزای کارِ بیش‌تر (از منظر سرمایه‌دار) با یکدیگر مبادله می‌شوند؛ و این‌که او تأکید می‌کند و عملاً برآشفته است از این‌که با **انباشت سرمایه** و **مالکیت زمین** ــ یعنی با استقلال‌یابیِ شرایط کار در برابر خودِ کار ــ چرخشی تازه (و از چشم‌انداز ماحصل امر، چرخشی در عمل) و وارونگی‌ای ظاهری در قانون ارزش و بدل‌شدنش به ضدِ خود روی می‌دهد؛ هم‌چنین، این نیرومندیِ نظریِ اوست که این تناقض را درمی‌یابد و بر آن تأکید می‌کند، کمااین‌که این سستی و کاستی نظریِ اوست که قانون عام، حتی برای مبادله‌ی کالایی صِرف، او را برآشفته و پریشان می‌کند و بصیرتش را ندارد که ببیند چگونه این تناقض از آن‌جا پدیدار می‌شود که توانایی کار خودْ به کالا بدل شده است و مشخصه‌ی این کالای ویژه چنین است که ارزش مصرفی‌اش، که هیچ ربطی به ارزش مبادله‌ای‌اش ندارد، خودْ انرژی‌ای آفریننده‌ی ارزش مبادله‌ای است. ریکاردو از این لحاظ بر آ. اسمیت تقدم دارد که این تناقضات ظاهری و از منظر ماحصل امر، واقعی، او را دچار سرگشتگی نمی‌کنند. او از این لحاظ از آ. اسمیت عقب‌تر است که حتی به ذهنش خطور نمی‌کند که اساساً معضلی موجود است و بنابراین پویش ویژه‌ای که قانون ارزش‌ها در تشکیل سرمایه پیش می‌گیرد، در هیچ لحظه‌ای نه کنجکاوش می‌کند و نه دل‌مشغولش. این‌را که چگونه آن‌چه نزد آ. اسمیت نبوغ‌آمیز است نزد مالتوس و علیه موضع ریکاردویی به گرایشی ارتجاعی بدل می‌شود، پس از این خواهیم دید.[1]

اما در عین‌حال بدیهی است که این بصیرت آ. اسمیت که او را به نوسان و تزلزل وامی‌دارد و زمین را زیرپایش خالی می‌کند، برخلاف ریکاردو، به‌سوی یک نگرش فراگیر نظری و یکپارچه در عطف به شالوده‌ی انتزاعی و عام نظام بورژوایی رهنمون نمی‌شود.

|VI-259| شیوه‌ی بیانیِ اسمیتیِ فوق، حاکی از این‌که کالا کار بیش‌تری از آن‌چه در آن گنجیده است می‌خرد یا این‌که کار، ارزش بالاتری از آن‌چه در کالا گنجیده است می‌پردازد، درواقع بازگویی بیان هاجسکین است:

«**قیمت طبیعی** (یا قیمت **ضروری**) به معنای کل **مقدار کاری** است که طبیعت برای تولید هر کالایی از انسان طلب می‌کند ... کار ‹اصلِ› سرآغازین بود، هم‌چنان هست و همواره یگانه‌ی پولِ خرید

[1] نک. به یادداشت شماره‌ی [۳۳].

‹و میانجی› بده‌بستان‌هایمان با طبیعت باقی می‌ماند ... هر کمیتی از کار برای ایجاد یک کالا ضروری باشد، کارگر باید با توجه به اوضاع و احوال کنونی جامعه، کار بسیار بیش‌تری از آن‌چه خریدنش از طبیعت ضروری است، برای کسب و تملک آن مایه بگذارد. این قیمت بسیار بالای طبیعی برای کارگر **قیمت اجتماعی** است. همیشه باید بین این‌دو تمایز قائل شد.» (**توماس هاجسکین**، *«اقتصاد سیاسی برای همه...»*، لندن ۱۸۲۷، ص ۲۱۹، ۲۲۰).

در این دریافتِ هاجسکین، دیدگاه هم‌هنگام درست و سرگشته و سرگردان‌کننده‌ی اسمیتی بازگویی شده است.

[۵ ـ درهم‌ریختگیِ ارزش اضافی و سود ـ

عنصر یاوه‌سرایانه در نظریه‌ی اسمیت]

دیدیم که چگونه آ. اسمیت **ارزش اضافی** به‌طور اعم و رانت زمین و سود را به‌مثابه شکل‌های گوناگون و اجزاء تشکیل‌دهنده‌اش، تعریف و مستدل می‌کند. بنا بر بازنمایی او، بخش سرمایه که مرکب از مواد خام و ابزار تولید است، بی‌واسطه هیچ ربطی به ایجاد ارزش اضافی ندارد. ارزش اضافی منحصراً برخاسته از کمیت مازادی از کار است که کارگر **بیش‌تر و فراتر** از کاری که فقط هم‌ارز با کارمزد اوست، انجام می‌دهد. بنابراین ارزش اضافی فقط از آن بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است، سرچشمه می‌گیرد، زیرا این بخش یگانه بخش سرمایه است که نه فقط خود را بازتولید می‌کند، بلکه مازادی ورای آن نیز تولید می‌کند. برعکس، در محاسبه‌ی سود، ارزش اضافی نسبت به کل مبلغ سرمایه‌ی پیش‌ریزشده لحاظ می‌شود؛ علاوه بر این تغییر، عوامل دیگری نیز در ‹محاسبه‌ی› سود وارد می‌شوند که منتج از همترازشدنِ سودها در سپهرهای گوناگونِ تولیدِ سرمایه‌اند.

اما از آن‌جا که آدام اصل ارزش اضافی را مستدل می‌کند، اما نه مؤکداً در شکل مقوله‌ای معین که از شکل‌های ویژه‌اش متمایز باشد، بنابراین آن را مستقیماً با شکل تکامل‌یافته‌ترِ سودِ بی‌میانجی درهم‌می‌کند ‹و در یک کیسه می‌ریزد›. این خطا نزد ریکاردو و همه‌ی پیروانش نیز برجای می‌ماند. از این خطا زنجیره‌ای از ناپی‌گیری‌ها، تناقضات حل‌ناشده و بی‌فکری‌هایی سرچشمه می‌گیرند که ریکاردویی‌ها

(همان‌گونه که پس از این در بخش سود خواهیم دید) در صدد حل آن‌ها به‌شیوه‌ای مکتبی و زبان‌بازانه‌اند (آشکارتر از بقیه از سوی خودِ ریکاردو، زیرا نزد او قانون بنیادین ارزش وحدتی دستگاه‌مند دارد و پی‌گیرانه به‌کار بسته می‌شود و از همین‌رو ناپی‌گیری‌ها و تناقضات، برجستگیِ چشم‌گیرتری دارند). [1] تجربه‌گراییِ [2] خامِ ناسُفته به متافیزیک کاذب، به اسکولاستیکی بدل می‌شود که با شکنج و رنج خویش می‌کوشد پدیده‌های تجربی غیرقابل انکار را مستقیماً، به میانجی انتزاعی ساده و صوری، از قانون عام مشتق کند یا به قواره‌ی عقلایی آن قانون بیاراید. در این‌جا و در ربط با آ. اسمیت می‌خواهیم بلافاصله یک نمونه بیاوریم، زیرا زمینه‌ی آشفته‌فکری، آن‌جایی نیست که او به صراحت به سود و رانت زمین، به این شکل‌های خاص ارزش اضافی می‌پردازد، بلکه آن‌جاست که او آن‌ها را فقط به‌مثابه شکل‌های ارزش اضافی به‌طور اعم، به‌مثابه استنتاجاتی قیاسی از کاری که کارگران بر مواد خام افزوده‌اند، می‌فهمد.

|VI-260| پس از آن‌که آ. اسمیت در کتاب اول، فصل ششم، [ص ۹۶، ۹۷] گفته است:

«پس ارزشی که کارگر بر مواد خام **می‌افزاید**، در این‌جا به دو بخش تقسیم می‌شود که از آن‌ها یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارفرماست در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام و مزد کارگران پیش‌ریز کرده است»،

ادامه می‌دهد:

«او» (بنگاه‌دار) «به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش چیزی بیش‌تر از آن‌چه برای جایگزین‌کردنِ روزیِ او ضروری است به کف آورد و هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به‌جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ای بزرگ‌تر را به‌کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت.»

[1] نک: یادداشت شماره ۱۲. مارکس در ادامه‌ی کار روی «*نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*» به نقد دیدگاه‌ها و برداشت‌های ریکاردویی‌ها از سود می‌پردازد. در دفتر چهاردهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱، در فصل «انحلال مکتب ریکاردو»، مارکس مکث و تأملی ویژه بر سیاق و شیوه‌ی مکتبی‌ای دارد که به‌واسطه‌ی آن جیمز میل کوشیده است تناقض‌های نظریه‌ی سودِ ریکاردویی را حل کند یا جان استوارت میل دست به تلاشی بی‌حاصل زده است تا تز ریکاردویی پیرامون تناسب وارونه بین نرخ سود و سطح دستمزد را بی‌میانجی از نظریه‌ی ارزش مشتق کند. (م ـ آ، [۳۷])

[2] Empirismus

نخست توجه داشته باشیم: آ. اسمیت پس از آن‌که ارزش اضافی، یعنی عایدیِ مازادِ بنگاه‌دار ورای حجم ارزشیِ لازم برای جایگزین‌کردنِ روزیِ او ‹کارگر› را به بخشی از کار تحویل می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار ضروری که برای پرداخت مزدش، بر مواد خام می‌افزاید و بنابراین این عایدیِ مازاد را خالصاً برخاسته از بخشی از سرمایه قلمداد می‌کند که به مزد کارگران تخصیص یافته است، این عایدیِ مازاد را اما بلافاصله در شکل سود می‌فهمد، یعنی نه در عطف به بخشی از سرمایه که از آن سرچشمه گرفته است، بلکه به‌مثابه مازادی بالاتر از کل ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته، «در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام **و** مزد کارگران پیش‌ریز کرده است» (ناگفته نماند که در این‌جا وسائل تولید نادیده مانده‌اند). به این ترتیب او ارزش اضافی را بی‌میانجی در شکل سود می‌فهمد. دشواری‌هایی که بلافاصله پیش خواهند آمد، از همین رویند.

آ. اسمیت می‌گوید، سرمایه‌دار

«به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود، اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش **چیزی بیش‌تر** از آن‌چه برای جایگزین‌کردنِ روزیِ او ضروری است، به‌کف آورد.» [ص ۹۷].

این ‹گفته›، اگر رابطه‌ی سرمایه را پیش‌فرض بگیریم، کاملاً درست است. سرمایه‌دار تولید نمی‌کند تا با محصولِ تولید، نیازهایش را ارضاء کند؛ او اساساً برای رعایت مستقیمِ مصرف تولید نمی‌کند. او تولید می‌کند، تا ارزش اضافی تولید کند. اما با عزیمت از این پیش‌فرض ــ که هیچ نیست جز این‌که با فرض تولید سرمایه‌دارانه، سرمایه‌دار فقط به‌خاطر ارزش اضافی تولید می‌کند ــ آ. اسمیت، همانند بسیاری از پیروان لوده‌اش پس از او، **ارزش اضافی** را تبیین نمی‌کند، یعنی او هستندگیِ ارزش اضافی را نه با عزیمت از منافع سرمایه‌دار، بلکه با اتکا به میل و آرزوی سرمایه‌دار به ارزش اضافی تبیین می‌کند. این را در اساس و پیشاپیش از ارزشی که کارگر علاوه بر مزد دریافتی در جریان مبادله، بر مواد خام افزوده است، استنتاج کرده بود. اما او بلافاصله ادامه می‌دهد: سرمایه‌دار هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به‌جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ای بزرگ‌تر را به‌کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت. در این‌جا، سود دیگر نه از سرشت ارزش اضافی، بلکه بنا بر «میل و منفعت» سرمایه‌دار تبیین می‌شود. چه لودگی سطحی و آشکاری.

آ. اسمیت درنمی‌یابد که با این درهم‌ریختگیِ بی‌میانجیِ ارزش اضافی با سود و سود با ارزش اضافی، قانونی را که هم‌اینک بر پایه‌ی خاستگاه ارزش اضافی وضع کرده است، |VI-261| به‌دور می‌افکند. اگر

ارزش اضافی صرفاً بخشی از ارزش (یا بخشی از مقدار کار) که کارگر **بیش‌تر و فراتر** از آن‌چه جایگزین دستمزد کار است، بر مواد خام **می‌افزاید**، چرا باید این بخش دوم بی‌واسطه رشد کند؟ چون ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته در این حالت بزرگ‌تر از حالت دیگر است؟ این تضاد در مثالی که آ. اسمیت بلافاصله طرح می‌کند تا نظر کسانی را که سود را مزدی برای باصطلاح کار نظارت و مراقبت می‌دانند، باطل می‌کند، به‌خوبی آشکار می‌شود. زیرا او می‌گوید:

«این‌ها» (سودهای سرمایه‌های پیش‌ریخته) «با دستمزد کار کاملاً تفاوت دارند؛ آن‌ها بر قوانینی کاملاً متفاوت مبتنی‌اند و با مقدار و سرشت این ظاهراً کارِ نظارت و مدیریت کوچک‌ترین تناسبی ندارند. **آن‌ها به تمامی مبتنی‌اند بر ارزش سرمایه‌ی به‌کار بسته‌شده** و بسته به مقدار و بزرگی این سرمایه، بیش‌تر یا کم‌ترند. مثلاً فرض کنیم جایی‌که سودهای میانگین سرمایه‌ها در هر مانوفاکتور سالانه ده درصد است، دو مانوفاکتور وجود دارد و هرکدام از آن‌ها بیست کارگر با مزد سالانه‌ی ۱۵ پوند در استخدام خود دارند به‌طوری که هر مانوفاکتور سالانه ۳۰۰ پوند دستمزد می‌پردازد. هم‌چنین فرض کنیم که در یک کارخانه مواد خام سخت و ناهنجار به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰ پوند و در دیگری مواد خام ظریف و سُفته به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰۰ پوند وارد کار می‌شود؛ به این ترتیب سرمایه‌ی سالانه‌ی به‌کاررفته فقط ۱۰۰۰ پوند و در دومی ۷۳۰۰ پوند است. بنا بر نرخ ده درصدی، کارخانه‌ی اول می‌تواند سود سالانه‌ای حدود ۱۰۰ پوند و کارخانه‌ی دوم سود سالانه‌ای نزدیک به ۷۳۰ پوند انتظار داشته باشد. با این‌حال و به‌رغم این اختلافِ بزرگ بین سودهای‌شان، کارِ مراقبت و مدیریت در هر دوی آن‌ها می‌تواند کاملاً یا تقریباً همسان و هم‌قدر باشد.» [همان‌جا، ص ۹۷، ۹۸].

به این ترتیب از ارزش در شکل عامش بلافاصله به نرخی عمومی برای سود می‌رسیم که بی‌واسطه هیچ ربطی به آن ندارد. اما عجالتاً ادامه می‌دهیم. در هردو کارخانه ۲۰ کارگر شاغل‌اند؛ کارمزدشان در هردو کارخانه همسان و مساوی ۳۰۰ پ[وند] است. این فرض ثابت می‌کند که چنین نیست که در یک کارخانه کاری بیش‌تر از کارخانه‌ی دیگر انجام می‌گیرد و یک ساعت کار در یک کارخانه، و بنابراین یک ساعت کارِ مازاد در یک کارخانه برابر با چند ساعت کارِ مازاد در کارخانه‌ی دوم باشد. برعکس در هر دو کارخانه کارِ میانگینِ همسانی مفروض گرفته شده است و کارمزد برابری که برای آن‌ها پرداخت می‌شود، همین همسانی را نشان می‌دهد. اگر این‌طور است، پس چگونه کار مازادی که در یک کارخانه، کارگران بیش‌تر و فراتر از قیمت کارشان ‹بر محصول› می‌افزایند، هفت برابر ارزشمندتر از کار کارگران کارخانه‌ی دیگر است؟ یا به‌عبارت دیگر، چرا کارگران یک کارخانه که مواد دست‌مایه‌ی کارشان ۷ برابر گران‌تر از

مواد کارخانه‌ی دیگر است، هفت برابر کار مازاد بیش‌تر از کارگران کارخانه‌ی دوم تحویل می‌دهند، در حالی‌که در هر دو کارخانه کارمزد برابری دریافت می‌کنند، یا زمان کارِ برابری، که برای |VI-262| بازتولید کارمزدشان ضروری است، دارند؟

سودِ هفت برابر در یک مانوفاکتور در مقایسه با مانوفاکتور دیگر، و اساساً قانونی برای سود که مبتنی بر نسبت آن با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته است، در نخستین نگاه متناقض است با قانونی برای ارزش اضافی یا سود (زیرا آ. اسمیت هردو را بی‌واسطه یکی و یکسان می‌انگارد) که منحصراً بر کار مازادِ پرداخت‌نشده‌ی کارگر مبتنی است. آ. اسمیت این قوانین را با بی‌فکریِ ساده‌لوحانه‌ای به‌کار می‌بندد، بی‌آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از این تضاد حاضر و موجود داشته باشد. همه‌ی پیروان او نیز ــ از آن‌جا که هیچ‌یک از آن‌ها ارزش اضافی را متمایز از شکل‌های متعین‌اش بررسی نمی‌کنند و فقط به‌طور کلی به آن می‌پردازند ــ به او وفادار باقی می‌مانند. این معضل، همان‌گونه که اشاره شد، نزد ریکاردو بروزی ناهنجارتر دارد.

از آن‌جا که آ. اسمیت ارزش اضافی را نه فقط به سود، بلکه به رانتِ زمین نیز تحویل می‌کند ــ یعنی به دو نوع ویژه‌ای از ارزش اضافی که پویش هر یک از آن‌ها به‌واسطه‌ی قوانینی کاملاً متفاوت تعین می‌یابد ــ می‌بایست از همان آغاز دریابد که مجاز نیست شکل عام انتزاعی را با هیچ‌یک از شکل‌های ویژه‌اش، بی‌میانجی درهم‌ریزد ‹یا یکی و یکسان پندارد›. نزد او و نزد همه‌ی اقتصاددانان بورژوایی که پس از او می‌آیند، کمبود شمِ نظری برای فهم و تشخیص تفاوت‌های شکلیِ روابط اقتصادی و نیز رویکردِ ناسفته و ناهنجار به ماده‌ی تجربیِ پیشِ رو و علاقه به آن، قاعده ‹ی مسلط› برجای می‌مانند. از همین روست ناتوانی‌شان نیز در فهم درست پول، که چیزی نیست جز دگردیسی‌های گوناگون شکل ارزش مبادله‌ای، جایی که اندازه‌ی ارزش بی‌تغییر باقی مانده است.

[٦ ـ درک نادرست اسمیت از سود، رانت و دستمزد در مقام سرچشمه‌های ارزش]

لاوردیل[1] در «*پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و خاستگاه ثروت عامه*»، ترجمه‌ی Lagentie de Lavaïss، پاریس ۱۸۰۸ شیوه‌ی استدلال آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی را ــ که به‌گفته‌ی او منطبق است با دیدگاه‌هایی که لاک طرح کرده بود ــ متهم می‌کند به این‌که بنا بر آن سرمایه برخلاف ادعای خودِ اسمیت، دیگر خاستگاه اصیل ثروت نیست، بلکه فقط منبعی ثانوی و اشتقاقی است. بخش مربوط به این انتقاد به این‌قرار است:

«بیش از یک سده پیش از این، لاک تقریباً عین همین نظر را» (که اسمیت دارد) «داشت ...». به‌گفته‌ی او «پول چیزی سترون است که هیچ چیز تولید نمی‌کند؛ همه‌ی خدمتی که پول ارائه می‌کند این است که بنا بر توافق متقابل، سود که اجرت کار یک انسان بود، به جیب فرد دیگری برود.» (لاوردیل، ص ۱۱۶). «اگر این نظر درباره‌ی سودِ سرمایهْ فرسختانه [2] درست باشد، نتیجه این می‌شود که سود سرچشمه‌ای اصیل برای ثروت نیست، بلکه ثانوی و اشتقاقی است؛ و بنابراین می‌توان سرمایه را یکی از سرچشمه‌های ثروت ندانست، زیرا سودش هیچ نیست جز انتقالی از جیب کارگر به جیب سرمایه‌دار.» (همان‌جا، ص ۱۱۶، ۱۱۷).

مادام که ارزشِ سرمایه در محصول دوباره پدیدار می‌شود، نمی‌توان آن را «سرچشمه‌ی ثروت» نامید. در این‌جا فقط کارِ انباشته‌شده، مقدار معینی کارِ مادیت‌یافته است که ارزش خود را بر محصول می‌افزاید.

سرمایه فقط در مقام **رابطه** مولد ارزش است، همانا مادامی که به‌عنوان اجباری بر سر کار مزدی آن را ناگزیر می‌کند کار مازادی انجام دهد، یا زمانی‌که نیروی بارآورِ کار را مهمیز می‌زند تا ارزش اضافی نسبی بیآفریند. در هردو حالت، سرمایه ارزش تولید می‌کند فقط |VI-263| در مقام قدرتِ بیگانه با کارِ شرایط عینیِ خودِ کار بر فرازِ کار، اساساً فقط به‌مثابه شکلی از شکل‌های خودِ کارِ مزدی، در مقام شرایطِ کار. اما سرمایه در معنای رایج نزد اقتصاددانان، یعنی در مقام کارِ انباشته‌ی واقعاً موجود در ‹پیکر› پول یا کالاها، همانند همه‌ی شرایط دیگرِ کار، از جمله نیروهای رایگان طبیعت نیز، در فرآیند کار و در ایجاد ارزش‌های مصرفی اثری مولد دارد، اما هرگز سرچشمه‌ی ارزش نیست. ارزش نوینی نمی‌آفریند و فقط مادامی که خودْ ارزش مبادله‌ای دارد بر محصول ارزش مبادله‌ای می‌افزاید؛ یعنی، خود نیز به زمان کارِ شیئیت‌یافته تحویل می‌شود، چنان‌که ‹آشکار باشد که› کار، سرچشمه‌ی ارزشِ آن است.

[1] Lauderdale
[2] rigorös

لاودردیل البته در این‌باره حق دارد که آ. اسمیت، در واکاوی سرشت ارزش اضافی و ارزش، به‌غلط سرمایه و خاک و زمین را به‌مثابه سرچشمه‌های قائم به‌ذاتِ ارزش مبادله‌ای معرفی می‌کند. این‌ها سرچشمه‌های درآمدِ صاحبان‌شان‌اند، مادام که سندی دال بر مقدار معینی کارِ مازادند که کارِ کارگر فراتر و بیش‌تر از زمان کار لازم برای جایگزینی کارمزدش به‌ناگزیر انجام داده است. مثلاً آ. اسمیت می‌گوید:

«**دستمزد کار، سود و رانتِ زمین سه سرچشمه‌ی آغازین** هر درآمداند، و **هر ارزش مبادله‌ای.**» (همان‌جا، فصل ششم، [ص ۱۰۵]).

همان‌گونه که راست است که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازین هر درآمدند، همان‌گونه خطاست که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازینِ **هر ارزش مبادله‌ای** نیز هستند، زیرا ارزش کالا منحصراً به‌واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن تعیین می‌شود. در حالی‌که آ. اسمیت هم‌اینک رانت زمین و سود را نیز هم‌چون مشتقاتی [1] صِرف از ارزش یا از کاری معرفی می‌کند که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، چگونه می‌تواند آن‌ها را سرچشمه‌های آغازین ارزش مبادله‌ای بنامد؟ (آن‌ها فقط در این معنا و دامنه می‌توانند چنین باشند که سرچشمه‌های آغازین را به جنبش وامی‌دارند، یعنی کارگر را مجبور می‌کنند کارِ مازاد انجام دهد) مادام که آن‌ها عنوان‌هایی (یا شرایطی) هستند که با استناد به آن‌ها می‌توان بخشی از ارزش، همانا از کار شیئیت‌یافته در کالا را تصرف کرد؛ آن‌ها سرچشمه‌های درآمد برای صاحبان‌شان هستند. اما تقسیم یا تصرف ارزش، سرچشمه‌ی ارزشی نیست که تصرف می‌شود. اگر این تصرف روی نمی‌داد و کارگر کل محصول کارش را به‌مثابه مزد به‌دست می‌آورد، ارزش کالای تولیدشده همانی که بود باقی می‌ماند، هرچند دیگر بین او و مالک زمین و سرمایه‌دار تقسیم نمی‌شد.

مالکیت زمین و سرمایه، به این دلیل که این‌دو، سرچشمه‌های درآمدِ صاحبان‌شان هستند، یعنی به آن‌ها این قدرت را می‌دهند که سهمی از ارزش‌های آفریده‌شده از سوی کار را تصرف کنند، به سرچشمه‌های ارزشی که تصرف می‌کنند، بدل نمی‌شوند. در عین‌حال خطاست که گفته شود دستمزدِ کار سازنده‌ی یکی از سرچشمه‌های آغازینِ ارزش مبادله‌ای است، هرچند که آن، یا به بیان دقیق‌تر، فروش دائمیِ توانایی کار، سرچشمه‌ی درآمد کارگر است. آن‌چه ارزش می‌آفریند، کار است نه دستمزد کارگر. دستمزدِ کار ارزشی است پیشاپیش موجود، یا، اگر کل ‹فرآیند› تولید را در نظر آوریم، سهمی از ارزش آفریده‌شده از سوی کارگر، که به تصرف خودِ او درمی‌آید، اما این تصرف آفریننده‌ی ارزش نیست. از همین‌رو دستمزد

[1] deductions

او می‌تواند افزایش یا کاهش یابد، بی‌آن‌که ارزش کالای تولیدشده از سوی او کوچک‌ترین تغییری را تجربه کند.

[۷ ـ درک دوچهره‌ی اسمیت از رابطه‌ی ارزش و درآمد.

دیدگاهش پیرامون «قیمت طبیعی» به‌مثابه

حاصلجمع دستمزد، سود و رانت]

در این‌جا [۱] می‌خواهیم نادیده بگیریم که آ. اسمیت رانت زمین را تا چه اندازه در مقام عنصری تعیین‌کننده در تشکیل قیمت کالاها تلقی می‌کند. برای پژوهش ما در این‌جا این پرسش که رانت زمین به‌طور کامل یا سود به‌مثابه بخشی از ارزش اضافی یا اشتقاقی از کاری که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، تلقی شوند، از اهمیت به مراتب کم‌تری برخوردار است، و از همین‌رو |VI-264| در این‌جا برای ما در حقیقت علی‌السویه است که آن‌چه به‌مثابه اشتقاقی از سود یا کلِ کارِ مازادِ پرداخت‌نشده، **مستقیماً** در قیاس با کار، از سوی سرمایه‌دار تصرف می‌شود، بعداً زیر چه مقوله‌ای قرار می‌گیرد و این ارزش اضافی چگونه باید بین کارگر و صاحبانِ شرایطِ تولید، خواه مالک خاک و زمین باشد، خواه وام‌دهنده‌ی سرمایه، تقسیم شود. بنابراین ما در این‌جا، برای سادگی کار، فقط از کارمزد و سود در مقام دو مقوله‌ای سخن می‌گوییم که ارزش نوآفریده به آن‌ها تقسیم می‌شود.

فرض کنیم در یک کالا (**صرف‌نظر** از ارزش مصرف‌شده در مواد خام و ابزار کار) زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است، آن‌گاه می‌توانیم ارزشش را فی‌نفسه، فقط در **پول** بیان کنیم. فرض بگیریم، مثلاً در ۵ شلینگ نیز زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است. به این ترتیب ارزش کالا= است با ۵ شلینگ. منظور آ. اسمیت از قیمت طبیعی کالاها هیچ نیست جز ارزش‌شان، بیان‌شده در پول. (طبعاً قیمت بازارِ کالا بالاتر یا پائین‌تر از ارزشش است. آری؛ همان‌گونه که پس از این اثبات خواهیم کرد، حتی قیمت میانگین

[۱] ‹ویراست MEV پیش از پایان صفحه‌ی ۲۶۳ دفترها، دو فراز از صفحه‌ی ۲۶۵ را آورده و سپس صفحه‌ی ۲۶۳ را دنبال کرده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۲۶۵ قرار داده‌ایم.› (م ـ فا)

کالاها نیز **همواره** از ارزش‌شان **متمایز** است.[1] اما در بررسی آ. اسمیت پیرامون قیمت طبیعی این نکته کوچک‌ترین نقشی ایفا نمی‌کند. افزون بر این، نه قیمت بازار و نه به‌مراتب کمتر از آن، نوسان‌ها در قیمت میانگین کالاها، بدون اتکا به بصیرت نسبت به سرشت ارزش، امکانِ به‌فهم‌آمدن دارد.)

اگر بنا بر فرض، ارزش اضافیِ گنجیده در کالا ۲۰ درصدِ کلِ ارزشش باشد، یا، ۲۵ درصد زمان کارِ لازمِ گنجیده در آن، ــ و این‌دو با هم در نهایت فرقی نمی‌کنند ــ آن‌گاه این ارزشِ ۵ شلینگی، یعنی قیمت طبیعی کالا، تجزیه می‌شود به ۴ شلینگ دستمزدِ کار و ۱ شلینگ ارزش اضافی (که ما در این‌جا برای دنبال‌کردنِ استدلال آ. اسمیت اسمش را سود می‌گذاریم). با این ترتیب درست می‌بود اگر می‌گفتیم که مقدار ارزش کالا یا قیمت طبیعی‌اش، تعین‌یافته مستقل از کارمزد و سود، قابل تحویل است به ۴ شلینگ دستمزدِ کار (قیمت کار) و ۱ شلینگ سود (قیمت سود). اما نادرست بود اگر می‌گفتیم که ارزش کالا منتج از باهم‌جمع‌کردن یا کنارِ هم نهادنِ قیمتِ تنظیم‌کننده‌ی دستمزدِ کار و قیمتِ سود است، مستقل از ارزش کالا. در حالت دوم هیچ دلیلی در دست نبود که چرا ارزش کل کالا ۸، ۱۰ شلینگ و جز این‌ها نباشد، بسته به این‌که فرض گرفته می‌شد دستمزد= ۵ و سود= ۳ شلینگ و غیره باشند.

وقتی آ. اسمیت به پژوهش پیرامون «نرخ طبیعی» دستمزد یا «قیمت طبیعی» دستمزد می‌پردازد، اصل راهنمای او چیست؟ قیمت طبیعی وسائل معاشی که برای بازتولید توانایی کار ضروری‌اند. اما او قیمت طبیعی این وسائل معاش را چگونه تعیین می‌کند؟ اگر اساساً تعیین‌شان کند، دوباره بازمی‌گردد به تعیین درست ارزش، یعنی به زمان کار لازم برای تولید این وسائل معاش. اما آن‌جا که این مسیر درست را ترک می‌کند، دچار دور باطل می‌شود. قیمت طبیعی وسائل معاشی که قیمت طبیعی دستمزد را تعیین می‌کنند، چگونه تعیین می‌شود؟ از طریق قیمت طبیعی «دستمزد»، ‹«قیمت طبیعی»› سود و ‹«قیمت طبیعی»› رانت زمین، که قیمت طبیعی آن وسائل معاش و همه‌ی کالاهای دیگر را تشکیل می‌دهند. و همین‌طور الی‌غیرالنهایه. وراجی‌های مربوط به قانون عرضه و تقاضا طبعاً در این‌جا راهی برای رهایی از دور باطل نیستند. زیرا، دقیقاً زمانی‌که عرضه و تقاضا برهم منطبق‌اند، یعنی زمانی‌که قیمت کالا به‌واسطه‌ی نوسان‌های عرضه و تقاضا بالاتر یا پائین‌تر از ارزشش نیست، یا به سخن دیگر، زمانی‌که قیمتِ

---

[1] منظور مارکس از اصطلاح «قیمت میانگین» در این‌جا همانی است که او از اصطلاح «قیمت تولید» مراد می‌کند، یعنی هزینه‌های تولید (C+V) بعلاوه‌ی سودِ میانگین. رابطه‌ی بین قیمت کالاها و «قیمت میانگین»شان را مارکس در بخش دوم «*نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*»، در فصل‌های هشتم و دهم بررسی می‌کند. خودِ اصطلاح «قیمت میانگین» دال بر این است که منظور در این‌جا «قیمت میانگین بازار طی دوره‌ای طولانی یا ... محوری است که قیمت بازار بر گرد آن می‌چرخد.» (م ـ آ، [۳۸]).

تمام‌شده‌ی [1] کالا (یا ارزش کالایی که از سوی فروشنده عرضه می‌شود) در عین‌حال همان قیمتی است که تقاضا پرداختش می‌کند، باید «قیمت طبیعی» یا قیمت منطبق بر ارزش کالا، مقداری ‹معلوم› و موجود باشد.

|VI-265| اما، همان‌گونه که گفته شد: آ. اسمیت به‌هنگام پژوهش پیرامون قیمت طبیعی دستمزد، در حقیقت ــ دست‌کم گاه به گاه ــ به تعین درست ارزش کالا پناه می‌برد. به وارونه، در فصلی که به نرخ طبیعی یا قیمت طبیعی سود می‌پردازد، جایی‌که باید به پرسش اصلی پاسخی داده شود، در تکرار بدیهیات

---

[1] مارکس اصطلاح «قیمت تمام‌شده» (Kostenpreis/Kostpreis/cost price) را به معانی گوناگونی به‌کار می‌برد: ۱) به معنای هزینه‌های تولید برای سرمایه‌دار (c+v)؛ ۲) به معنای «هزینه‌های ذاتی تولیدِ» کالا (c+v+m)، که منطبق‌اند بر ارزش کالا؛ و ۳) به معنای قیمت تولید (سود میانگین+ c+v). در مورد پیشِ رو، اصطلاح مذکور را باید به معنای دوم فهمید، یعنی هزینه‌های ذاتی تولید. در بخش دوم «*نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» در معنای سوم استفاده می‌کند، یعنی قیمت تولید یا «قیمت میانگین». مارکس دقیقاً در آن‌جا این اصطلاحات را تعریف می‌کند. مثلاً در صفحه‌ی ۵۰۹ دستنوشته‌اش می‌نویسد: «... قیمت‌های میانگینِ» متمایز با خودِ ارزش یا ــ به گفته‌ی ما ــ **قیمت‌های تمام‌شده** که نه مستقیماً به‌واسطه‌ی ارزش کالاها، بلکه به‌وسیله‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته در آن‌ها بعلاوه‌ی سود میانگین تعیین شده‌اند.» مارکس در صفحه‌ی ۶۲۴ دستنویس می‌نویسد: «... برای عرضه‌ی کالا قیمت لازم نیست، آن‌چه لازم است، برای آن‌که اساساً کالا شود و در مقام کالا در بازار پدیدار شود، البته **قیمت تولید** یا **قیمت تمام‌شده**اش است.»

در بخش سوم «*نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» هم به معنای قیمت تولید و هم در معنای هزینه‌ی تولید برای سرمایه‌دار استفاده می‌کند.

این کاربردهای گوناگون از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» را از این راه می‌توان تبیین کرد که از واژه‌ی «هزینه» ‹یا ارزیدن› (Kosten) در اقتصاد در سه معنای گوناگون استفاده شده است؛ این نکته را مارکس به‌ویژه در بخش سوم «*نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی*» برجسته کرده است (در دستنوشته‌ها صفحات ۷۹۰ ـ ۷۸۸ و ۹۲۸): ۱) به معنای مبلغ پیش‌ریخته که از سوی سرمایه‌دار پرداخت می‌شود؛ ۲) در معنای قیمت سرمایه‌ی پیش‌ریخته بعلاوه‌ی سود میانگین؛ و ۳) در معنای هزینه‌های واقعیِ (ذاتیِ) تولید خودِ کالا.

جز این سه معنا که می‌توان نزد کلاسیک‌های بورژوای اقتصاد سیاسی یافت، یک معنای چهارمی نیز وجود دارد و آن معنای یاوه‌سرایانه‌ی اصطلاح «قیمت تمام‌شده» است. مثلاً ژان باتیست سِه در نوشته‌اش «*رساله‌ی اقتصاد سیاسی*» (ویراست دوم، جلد سوم، پاریس ۱۸۱۴، ص ۴۵۳) می‌نویسد قیمت تمام‌شده آن چیزی است که برای خدمات مولد کار، سرمایه و زمین پرداخت می‌شود. این درک یاوه‌سرایانه از «قیمت تمام‌شده» را مارکس اکیداً رد می‌کند. (نک: صفحات ۵۰۶ و ۶۹۳/۶۹۴ دستنوشته‌ها). (م ـ آ، [۳۹])

و همان‌گویی‌های گنگ و بی‌معنا، گم و سرگردان می‌شود. ‹از دید او› در اساس و در حقیقت، این ارزش کالاست که کارمزد و سود و رانت زمین را تعیین می‌کند، اما او (به اغوای فرانمود تجربی و تصورات متعارف) راهِ بازگشت را پیشه می‌کند و می‌خواهد قیمت طبیعی کالاها را از طریق باهم جمع‌کردنِ قیمتِ کارمزد، سود و رانت زمین محاسبه و تعیین کند. شایستگی ریکاردوست که بر این آشفته‌فکری نقطه‌ی پایانی می‌گذارد. به‌زودی به او بازخواهیم گشت. [۱]

در این‌جا فقط یک اشاره: **مقدار مفروضِ** ارزش کالا، که منبع پرداخت کارمزد و سود است، به‌لحاظ تجربی در چشم سرمایه‌دار صنعتی در این شکل پدیدار می‌شود که به‌رغم همه‌ی نوسان‌ها در دستمزد، قیمت معین کالا در بازار، برای مدت‌زمانی کوتاه‌تر یا بلندتر دوام می‌آورد.

بنابراین باید به این رویکردِ خاص و عجیب در کتاب آ. اسمیت توجه داشت: ارزش کالا مورد پژوهش قرار می‌گیرد و گاه به‌درستی تعیین می‌شود، چنان درست که او به‌طور عام خاستگاه ارزش اضافی و شکل‌های ویژه‌اش را کشف می‌کند، یعنی دستمزد و سود را از این ارزش مشتق و استنتاج می‌کند. اما سپس راهِ وارونه را پیش می‌گیرد و می‌خواهد به وارونه ارزش کالاها را (که از آن کارمزد و سود مشتق شده‌اند) از سرجمع‌زدنِ قیمت طبیعی دستمزد، سود و رانت زمین مشتق و استنتاج کند. گناهِ ناتوانیِ او در استدلال و استنتاجِ درست تأثیر نوسان‌های مزد و سود و غیره بر قیمت کالاها ــ زیرا شالوده‌ی استدلال غایب است ــ بر گردن همین راهِ ‹خطای› دوم است. [۲]

[۸ ـ خطای آ. اسمیت در تجزیه‌ی کل ارزش محصول اجتماعی به درآمد‹ها›. تناقض‌های دیدگاه او پیرامون درآمد ناخالص و خالص]

[۱] در بخش مشروحِ مربوط به ریکاردو، که دفترهای یازده، دوازده و سیزده دستنوشته‌های ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۱ را شامل می‌شود، فصلی وجود دارد زیر عنوان «نظریه‌ی ریکاردو و آدام اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ابطال)». مارکس در این فصل به واکاوی برداشت اسمیت از قیمت تمام‌شده زیر عنوان «قیمت طبیعی» بازمی‌گردد. (دفتر یازدهم، دستنوشته‌ها، صفحات ۵۶۰ ـ ۵۴۹). (م ـ آ، [۴۰]).

[۲] ‹ویراست MEV در این‌جا فرازی از صفحه‌ی ۳۶۴ را آورده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۳۶۴ قرار داده‌ایم.› (م ـ فا)

اینک به نکته‌ی دیگری می‌رسیم که مربوط است به تجزیه‌ی قیمت یا ارزش کالا (چون در این‌جا آن‌ها را یکی و همان گرفته‌ایم). فرض کنیم آ. اسمیت به‌درستی محاسبه کرده است، یعنی با فرضِ معلوم‌بودنِ ارزش کالا، آن را به اجزایی تجزیه کرده است که بنابر آن‌ها ارزش، بین عاملان گوناگون تولید تقسیم می‌شود، و نه برعکس، در صدد این نبوده است که ارزش را از قیمت اجزای تشکیل‌دهنده‌اش استنتاج کند. این را نادیده بگیریم. هم‌چنین نادیده بگیریم این شیوه‌ی یک‌سویه را که به‌موجب آن، کارمزد و سود فقط در مقام شکل‌هایی از توزیع و بنابراین هردو به‌یک معنا به‌مثابه درآمدهایی تلقی شده‌اند که از سوی دارندگان‌شان مصرف می‌شوند. از همه‌ی این‌ها گذشته، خودِ آ. اسمیت معضلی را طرح می‌کند و برتری‌اش نسبت به ریکاردو بارِ دیگر همین است، نه از این‌رو که معضلِ طرح‌شده را به‌درستی حل می‌کند، بلکه از این زاویه که اساساً طرحش می‌کند.

{این گفتاورد را باید به بخش فوق اضافه کنم که آ. اسمیت مقولاتی را که تحت آن‌ها ارزش کالا به‌تصرف درمی‌آید، به سرچشمه‌های این ارزش بدل می‌کند: او پس از ابطال این دیدگاه که سود فقط نام دیگری برای کارمزدِ سرمایه‌دار یا مزدِ کارِ نظارت و مدیریت است، نتیجه می‌گیرد:

«در عین‌حال در **قیمت** کالاها، **سودِ** مبلغ پیش‌ریزشده یا سودِ سرمایه، **سرچشمه‌ای** از **ارزش** است که با دستمزد **کاملاً تفاوت دارد** و از طریق اصولی کاملاً متفاوت تنظیم می‌شود.» (کتاب اول، فصل ششم، [ص ۹۹]).

اما پیش از این دیدیم که بنا بر نظر اسمیت، ارزشی که کارگران بر مواد کار می‌افزایند، بین آن‌ها و سرمایه‌دار در شکل کارمزد و سود تقسیم می‌شود؛ به‌عبارت دیگر، کار یگانه **سرچشمه‌ی** ارزش است و بنابراین قیمتِ کارمزد و قیمتِ سود از این سرچشمه‌ی ارزش منشأ می‌گیرند. اما این قیمت‌ها خود سرچشمه‌ی ارزش نیستند. نه سرچشمه‌ی دستمزد نه سود.}

|VI-266| زیرا آ. اسمیت می‌گوید:

«به‌نظر می‌آید که این سه جزء ترکیبیِ ‹ارزش کالا›» (کارمزد، سود و رانت زمین) «یا بی‌واسطه یا در تحلیل نهایی، کل قیمت غله را تعیین کنند.»

(به‌طور اعم ‹قیمت هر› کالا را. آ. اسمیت در این‌جا از مثال غله استفاده می‌کند، زیرا رانت زمین به‌مثابه عنصری برسازنده وارد قیمت برخی کالاها نمی‌شود.)

«به‌نظر می‌رسد **جزء چهارمی** نیز ضروری باشد تا جایگزین سرمایه‌ی اجاره‌دار شود، یا فرسودگی حیوانات یا استهلاک دیگر ابزاروآلات کشاورزیِ او را جبران کند. اما باید درنظر گرفت که قیمت یک کارافزار کشاورزی، مثلاً یک اسب، به‌نوبه‌ی خود از همان سه جزء ترکیبیِ فوق تشکیل شده است: رانت زمین که روی آن کشت می‌شود، کار پرورش حیوان و سود اجاره‌دار که هردو را پیش‌ریز می‌کند، هم رانت زمین را و هم مزد این کار را.»

{این‌جا سود در مقام شکلِ سرآغازین پدیدار می‌شود که دربرگیرنده‌ی رانت نیز هست.}

«بنابراین، هرچند قیمت غله باید هم قیمت و هم هزینه‌ی نگهداری اسب را جبران کند، با این‌حال کماکان **کل** قیمت، بی‌واسطه یا در تحلیل نهایی به این سه جزء تجزیه می‌شود: رانت، کار و سود.» (کتاب اول، فصل ششم، [ص ۱۰۱، ۱۰۲]).

(بسیار سخیف‌تر این است که در این‌جا یک‌باره به‌جای کارمزد از کار سخن می‌گوید، در حالی‌که به‌جای رانت و سود، از اصطلاحات مالکیت زمین یا سرمایه استفاده نمی‌کند.)

اما، آیا به همین اندازه بدیهی نبود که درنظر داشته باشیم که پرورنده‌ی اسب یا خیش‌ساز که اجاره‌دار، اسب و خیش را از آن‌ها خریده است درست مانند اجاره‌دار، قیمت اسب و خیش را در قیمت گندم، همانا قیمت کارافزارهای تولید (در این حالت، مثلاً در قیمت اسب دیگری) و مواد خام، مانند علوفه و آهن را در قیمت اسب و خیش وارد کرده‌اند، در حالی‌که سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ای که از طریق آن پرورنده‌ی اسب و خیش‌ساز، کارمزد و سود (و رانت) را **می‌پردازند**، فقط در کار تازه‌ای نهفته بود که آن‌ها در سپهر تولید خود بر مبلغِ ارزشِ موجودِ سرمایه‌ی ثابت‌شان افزوده بودند؟ زمانی‌که آ. اسمیت در برابر اجاره‌دار معترف است که در قیمت غله‌اش علاوه بر آن‌چه به خود و دیگران در قالب کارمزد، سود و رانت پرداخته است، **جزء ترکیبیِ چهارمی** وارد می‌شود که با [این] اجزای دیگر **متفاوت** است، یعنی ارزش سرمایه‌ی ثابتی که مصرف شده است، مثلاً اسب، کارافزار کشاورزی و غیره، باید توجه داشته باشد که این امر در مورد پرورنده‌ی اسب و کارخانه‌دارِ سازنده‌ی کارافزار کشاورزی نیز صادق است و هیچ هوده‌ای ندارد که اسمیت ما را سر بگرداند و از این‌جا به آن‌جا بفرستد. در ضمن، برای به‌سرگرداندنِ ما، گزینش مثال اجاره‌دار به‌ویژه مثال نامناسبی است، زیرا در **سیاهه‌ی** عناصر سرمایه‌ی ثابت، چیزی هست به‌نام بذر که لازم نیست قطعاً از سوی فرد دیگری خریداری شود و این جزء ارزشی برای هرکسی به کارمزد، سود یا اجاره تجزیه می‌شود؟

اما عجالتاً ادامه بدهیم و ببینیم آیا اسمیت نظرش را پیش می‌برد که ارزش هر کالا به یکی، یا به همه‌ی سرچشمه‌های درآمد: کارمزد، سود، رانت زمین قابل تجزیه است، یعنی یا به‌مثابه چیزی‌که غایتش مصرف است خورده می‌شود، یا به‌هرحال فقط می‌تواند به این یا آن شیوه برای مصرف شخصی (و نه مصرف صنعتی) مورد استفاده قرار گیرد. نخست |VI-267| اشاره‌ای پیشاپیش و گذرا. مثلاً در چیدن و جمع‌آوری توت‌ها یا میوه‌هایی از این دست می‌توان فرض کرد که ارزشش فقط قابل تحویل به کارمزد است، هرچند در این‌جا اغلب برخی وسائل مانند سبد و کارافزارهایی همانند آن لازم‌اند. اما جایی‌که بحث بر سر تولیدِ سرمایه‌دارانه است، این‌گونه مثال‌ها کاملاً بی‌ربط‌اند.

نخست، یک‌بار تکرار دیگرِ دیدگاهی که در کتاب اول، فصل شش آمده بود.

در کتاب دوم، فصل دوم (جلد دوم، گارنیه، ص ۲۱۲):

«نشان داده شد ... که **قیمت اغلب کالاها** به سه جزء تجزیه می‌شود که یکی دستمزد را، دیگری سودِ سرمایه و سومی رانت زمین را می‌پردازد.»

بر این اساس کل ارزش کالا به درآمد‹ها› تجزیه می‌شود و به دامن این یا آن طبقه‌ای می‌افتد که از راه این درآمد، به‌مثابه ذخیره و اندوخته‌ی مصرفش، زندگی می‌کند. اما از آن‌جا که کل تولید یک کشور، مثلاً سالانه، صرفاً عبارت از حاصلجمع ارزش کالاهای تولیدشده است و از آن‌جا که ارزش هر تک کالا از این کالاها به درآمدها تجزیه می‌شود، پس مجموع کل آن، یعنی محصول کارِ سالانه، یا درآمدِ ناخالص، باید بتواند سالانه در این سه شکل مصرف شود. و خودِ اسمیت هم بلافاصله درگیر همین مسئله می‌شود:

«از آن‌جا که این امر در مورد هر کالای ویژه‌ای به‌طور منفرد صادق است، باید درباره‌ی همه‌ی کالاها در **کلیت‌شان** نیز، که دربرگیرنده‌ی کل محصول سالانه‌ی زمین و کار در هر کشوری است، صادق باشد. **قیمت یا ارزش مبادله‌ای کل** این محصول سالانه باید در این سه بخش تجزیه، و بین ساکنان گوناگون کشور تقسیم شود، یا به‌مثابه مزدِ کارشان یا سودِ سرمایه‌شان یا رانتِ زمینِ مایملک‌شان.» (همان‌جا، ص ۲۱۳).

این، درواقع پی‌آمدی گریزناپذیر است. آن‌چه در مورد یک کالای منفرد صادق است ضرورتاً در مورد کل مجموعه‌ی کالاها نیز صدق می‌کند. اما آدام می‌گوید چنین نیست. او ادامه می‌دهد:

«اینک، هرچند کل ارزش محصول سالانه‌ی زمین و کار یک کشور به این شیوه بین ساکنان گوناگون تقسیم می‌شود و برای آن‌ها درآمدی را می‌سازد، ما می‌توانیم، همان‌گونه که در مورد درآمد یک ملک خصوصی بین درآمد ناخالص و درآمد خالص تمایز قائل می‌شویم، در مورد درآمدهای **همه‌ی ساکنان** یک کشور بزرگ نیز همین تمایز را قائل شویم.» [همان‌جا، ص ۲۱۳].

(ایست! او در قطعه‌ی پیشین دقیقاً وارونه‌ی این‌را گفته بود. ‹به‌نظر او› در مورد اجاره‌دار منفرد می‌توانیم جزء چهارمی را متمایز با جزءهای دیگر تشخیص دهیم که ارزش گندمش به آن نیز تجزیه می‌شود، همانا جزئی که فقط به‌مثابه جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت به‌کار رفته است. این حرف، **بی‌واسطه**، برای اجاره‌دارِ منفرد درست است. اما اندکی که پیش‌تر برویم، معلوم می‌شود که این جزء که برای اجاره‌دار سرمایه‌ی ثابت است، در نقطه‌ای دیگر و در دست فردی دیگر، پیش از آن‌که در دست اجاره‌دار به سرمایه بدل شود، به دستمزد، سود و غیره، یا در یک کلام، به درآمد تجزیه می‌شد. بنابراین، اگر درست است که کالاها، نگریسته از جایگاه تولیدکنندگان منفرد، خود را به جزئی از ارزش تحویل می‌کنند که درآمد نیست، پس این ‹گزاره› برای «همه‌ی ساکنان کشوری بزرگ» درست نیست، زیرا آن‌چه در دستان یکی سرمایه‌ی ثابت است، و بنابراین از ارزشش می‌کاهد، در دستان دیگری قیمت کل است که برآمده از ‹حاصلجمع› کارمزد، سود و رانت است. اینک او درست وارونه‌اش را می‌گوید.) آ. اسمیت ادامه می‌دهد:

«|VI-268| درآمد ناخالص یک ملک خصوصی در اساس دربرگیرنده‌ی همه‌ی آن‌چیزی است که اجاره‌دار می‌پردازد؛ درآمد خالص، آن‌چیزی است که پس از کسر هزینه‌ی مالک زمین برای امور اداری، تعمیرات و دیگر **هزینه‌های ضروری** و برداشته‌شدنِ **همه‌ی بارها** از دوش او، برای مالک زمین باقی می‌ماند یا آن‌چه او می‌تواند بدون خسرانی در دارایی‌اش، به‌عنوان ذخیره و اندوخته‌ای برای مصرف شخصی یا خوان گسترده‌ی خود، به‌جیب بزند. ثروت واقعی او نه به درآمد **ناخالص** او، بلکه به درآمد خالصش وابسته است.» [همان‌جا، ص ۲۱۳، ۲۱۴].

(نخست این‌که اسمیت در این‌جا چیزهایی ناخویشاوند با یکدیگر را [به‌هم] پیوند می‌زند. آن‌چه اجاره‌دار به‌مثابه رانتِ صاحب زمین می‌پردازد، درست مانند آن‌چه او به‌عنوان کارمزد به کارگران می‌دهد، دقیقاً مانند سود خودِ او، بخشی از ارزش یا قیمت کالایی است که به درآمد‹ها› تجزیه می‌شود. پرسش همانا این است که آیا کالا دربردارنده‌ی جزء ارزشیِ دیگری هم هست یا نه؟ او در این‌جا به ‹وجود› این ‹جزء چهارم› اعتراف می‌کند، همان‌گونه که در مورد اجاره‌دار هم باید اعتراف می‌کرد، اما بی‌آن‌که مانع شود که

غله‌اش (یعنی قیمت **یا** ارزش مبادله‌ای غله‌اش) فقط به درآمد‹ها› تجزیه شود. دوم، نکته‌ای در حاشیه. با تلقی اجاره‌دار منفرد در مقام **اجاره‌دار**، ثروت واقعی‌ای که او می‌تواند در تصاحب و اختیار خود داشته باشد، وابسته به سود اوست. اما از سوی دیگر، در مقام دارنده‌ی کالا می‌تواند همه‌ی زمین، و اگر زمین به او متعلق نیست، همه‌ی سرمایه‌ی ثابتی که روی زمین دارد، مثل حیوانات بارکش، کارافزارهای کشاورزی و غیره، را بفروشد. ارزشی که او از این‌طریق متحقق می‌کند، همانا ثروتی که می‌تواند از این‌راه در اختیار آورد منوط و مشروط است به ارزش، یعنی به حجم سرمایه‌ی ثابتِ متعلق به او، نیز.

در عین‌حال او می‌تواند این‌ها را به اجاره‌دارِ دیگری بفروشد، که در دستان او، این‌ها نه ثروتِ در دسترس، بلکه سرمایه‌ی ثابت خواهند بود. بنابراین، ما کماکان، در همان نقطه‌ای که بودیم، درجا می‌زنیم.)

«درآمد ناخالص کلیه‌ی ساکنان یک کشور بزرگ شامل **کل** محصول سالانه‌ی زمین و کارشان است.»

(پیش‌تر شنیدیم که کل این توده ــ ‹یعنی› ارزشش ــ به کارمزدها، سودها و رانت، همگی فقط شکل‌هایی از درآمد خالص، تجزیه می‌شود)،

«درآمد خالص آن بخشی است که پس از کسر همه‌ی هزینه‌های نگه‌داری، اولاً **سرمایه‌ی ثابت**اش و ثانیاً **سرمایه‌ی جاری**اش، در اختیارشان باقی می‌ماند.»

(یعنی، اینک ابزار کار و مواد خام هم کسر می‌شوند)؛

«یا بخشی است که می‌توانند بدون دست‌اندازی به سرمایه‌شان، به‌عنوان **ذخیره‌ی مصرف** در اختیار داشته باشند.»

(اما حالا مطلع می‌شویم که قیمت یا ارزش مبادله‌ایِ مجموع کل کالاها، برای کل کشور نیز، درست مانند تک‌سرمایه‌دار، به جزء چهارمی هم تجزیه می‌شود که سازنده‌ی درآمدی برای هیچ‌کس نیست، نه به کارمزد تجزیه‌پذیر است، نه سود و نه رانت.)

«همه‌ی هزینه‌ها برای حفظ **سرمایه‌ی ثابت** آشکارا باید از درآمد **خالص** جامعه کسر و مستثنی شود. نه **مواد خامی** که برای نگه‌داری و آماده‌سازیِ ماشین‌ها و کارافزارهای صنعت و ساختمان‌های محل بهره‌برداری و غیره ضرورت دارند و نه **محصول** کاری که برای تبدیل این مواد خام به قالب و قواره‌ی مورد نیاز **ضروری** است می‌توانند بخشی از این درآمدِ **خالص** را تشکیل دهند. البته **قیمت این کار**

می‌تواند تشکیل‌دهنده‌ی بخشی از آن درآمد باشد، زیرا کارگرانی که به این کار مشغولند می‌توانند **کل ارزش** |VI-269| **مزدشان** را صرف **ذخیره‌ی مصرفی**شان کنند. اما در انواع دیگرِ کار، **هم قیمت** و **هم محصول** واردِ **این ذخیره‌ی مصرفی** می‌شوند؛ قیمت در ذخیره‌ی کارگر، محصول در ذخیره‌ی افراد دیگری که معاش، آسایش و تفنن‌شان از طریق کارِ این کارگران افزایش می‌یابد.» (همان‌جا، ص ۲۱۴، ۲۱۵).

باری، دیدگاهی نزدیک‌تر از دیگران، به دیدگاه درست.

آ. اسمیت یک‌بار دیگر از روی پرسشی که باید به آن پاسخ دهد می‌پرد؛ پرسش ناظر بر جزء چهارم قیمت کل کالا که نه به کارمزد قابل تجزیه است، نه سود و نه رانت. اولاً، کاری کاملاً غلط. نزد تولیدکنندگان ماشین‌آلات، همان‌گونه که نزد دیگر سرمایه‌داران صنعتی، کاری که مواد خام ماشین را به‌شکل متناسب و مطلوب درمی‌آورد، تجزیه می‌شود به کارِ لازم و کارِ مازاد، یعنی، نه فقط به کارمزد کارگران، بلکه به سودِ سرمایه‌دار نیز. اما ارزش مواد کار و ارزش کارافزارهایی که به‌وسیله‌ی آن‌ها کارگران مواد کار را به‌شکل متناسب و مطلوب درمی‌آورند، نه به این تجزیه می‌شود و نه به آن. این‌که محصولاتی که بنا بر سرشت‌شان نه برای مصرف فردی، بلکه برای مصرف صنعتی مقدر شده‌اند، در ذخیره‌ی مصرف خصوصی وارد نمی‌شوند، هیچ ربطی به این موضوع ندارد. مثلاً بذر (سهمی از گندم که به کارِ کشت می‌آید) می‌تواند بنا بر سرشتش در ذخیره‌ی مصرف خصوصی هم وارد شود، اما به‌لحاظ اقتصادی به ذخیره‌ی تخصیص‌یافته به تولید تعلق دارد. بعلاوه، کاملاً خطاست که کل قیمت محصولاتی که برای مصرف فردی تولید شده‌اند، همراه با این محصول ‹یعنی بذر›، وارد ذخیره‌ی مصرف شوند نمونه‌ی دیگر، پارچه، اگر برای ساختن بادبان یا اهداف مولد دیگر به‌کار نرود، کاملاً در مصرف ‹خصوصی› منحل می‌شود؛ پارچه، اما نه قیمتش، زیرا بخشی از این قیمت جایگزین‌کننده‌ی ‹قیمت› نخ است، بخشی دیگر برای چرخ بافندگی و غیره، و فقط یک بخش از قیمت پارچه است که به این یا آن نوع درآمد تجزیه می‌شود.

آدام، همین چند سطر پیش می‌گفت که مواد لازم برای ماشین‌ها، ساختمان‌های بهره‌برداری و غیره، و به‌همان اندازه اندک، ماشین‌های تولیدشده از سوی آن‌ها، هیچ‌کدام هرگز نمی‌توانند بخشی از این درآمد **خالص** را بسازند؛ یعنی، در درآمد ناخالص [وارد می‌شوند]. بلافاصله بعد، همان‌جا، در کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۲۰، برعکس می‌گوید:

«ماشین‌ها و کارافزارها و غیره که **سرمایه‌ی ثابتِ** ‹سرمایه‌داری› منفرد یا یک جامعه را تشکیل می‌دهند، نه بخشی از **درآمد ناخالص** را و **نه درآمد خالصِ** این یا آن را می‌سازند؛ و نه **پول** را.»

قیقاج‌رفتن‌های آدام، تناقض‌های او و دورافتادنش از اصلِ موضوع ثابت می‌کنند که او به‌دنبال اعلامِ کارمزد، سود و رانت به‌مثابه اجزاء ترکیبیِ شالوده‌ریزِ ارزش مبادله‌ای یا قیمت کلِ محصول، گیر افتاده است و امکان پیش‌روی ندارد.

[۹ ـ سِه[1] به‌مثابه یاوه‌سازِ نظریه‌ی اسمیت.

یگانه‌انگاشتن محصول ناخالصِ اجتماعی و درآمد اجتماعی از سوی سِه.

تلاشی در شناخت تمایزش با اِستورش و رمزی]

سِه در تلاش برای پنهان‌کردنِ سطحی‌نگریِ ملال‌آورش و با بدل‌کردن نیم‌گفته‌ها و گاف‌های آ. اسمیت به عبارت‌هایی مطلقاً عام، می‌گوید:

«اگر یک کشور را در کلیتش درنظر بگیریم، این مجموعه درآمد خالصی ندارد؛ زیرا ارزش **محصولات** برابر است با **هزینه‌های** تولیدشان و بنابراین کسر هزینه‌ها، به معنای کسر کل **ارزش محصولات** است ... درآمد سالانه درآمدِ ناخالص است.» (*«رساله‌ی اقتصاد سیاسی»*، ویراست سوم، کتاب دوم، پاریس ۱۸۱۷، ص ۴۶۹).

‹مقدار› ارزش مجموع محصولات سالانه برابر است با مقدار زمان کارِ |VI-270| مادیت‌یافته در آن‌ها. اگر این ارزش کل را از ارزش محصول سالانه کسر کنیم، تا جایی‌که به ارزش مربوط است، در حقیقت ارزش دیگری برجای نخواهد ماند و به این ترتیب هم درآمد خالص و هم درآمد ناخالص به آخرین پرهیب و پایان‌شان رسیده‌اند. اما سِه معتقد است که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بنابراین برای کل کشور، نه درآمد خالص، بلکه فقط درآمد ناخالص وجود دارد. اولاً این ادعایی خطاست که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بخش بزرگی از سرمایه‌ی استوار

[1] J. B. Say

خارج از دایره‌ی شمول این ادعاست. بخش بزرگی از ارزش‌های تولیدشده در سال وارد فرآیند کار می‌شوند، بی‌آن‌که در فرآیند ارزش‌افزایی وارد شده باشند؛ به‌عبارت دیگر بی‌آن‌که کل ارزش ‹آن‌ها› در سال مصرف شده باشد. اما، ثانیاً: ارزش‌هایی که مصرف می‌شوند، مصرف‌شان با هدف واردشدن در ذخیره‌ی مصرف ‹شخصی› نیست، بلکه آن‌ها به‌مثابه ابزار تولید، همان‌گونه که خود از تولید منشاء گرفته‌اند، چه در قالب اصلیِ خود و چه در قالب هم‌ارزهای خود دوباره ظاهر می‌شوند و بخشی از مصرف سالانه‌ی ارزش‌ها را می‌سازند. بخش دیگرِ ‹مصرف سالانه› از ارزش‌هایی تشکیل می‌شود که ورای این بخش می‌توانند در مصرف فردی وارد شوند. این‌ها محصول خالص را می‌سازند.

استورش درباره‌ی این کثافت‌کاریِ سِه می‌گوید:

«روشن است که ارزش محصول سالانه از یک‌سو در سرمایه و از سوی دیگر به سود تقسیم می‌شود **و هریک از این اجزای ارزشِ محصول سالانه، محصولاتی را که مورد نیاز کشور است به‌طور منظم خریداری می‌کند**، تا هم سرمایه‌اش را حفظ کند و هم ذخیره‌ی مصرفی‌اش را تمدید نماید.» (استورش، «*درس‌نامه‌های اقتصاد سیاسی*»، جلد پنجم: «*ملاحظاتی پیرامون سرشت درآمد ملی*»، پاریس ۱۸۲۴، صفحات ۱۳۴، ۱۳۵). «پرسیده می‌شود که آیا درآمد خانواده‌ای که از طریق کار خود همه‌ی نیازهایش را پوشش می‌دهد، مانند نمونه‌های بسیاری در روسیه ... آیا درآمد چنین خانواده‌ای برابر است با محصول ناخالص زمین‌اش، سرمایه‌اش و صنعتش؟ آیا این خانواده می‌تواند در انبارها و طویله‌هایش سکونت گزیند، بذرش را و خوراک حیواناتش را بخورد، از پوست حیوانات اهلی‌اش برای خود تن‌پوش فراهم کند و کارافزارهای کشاورزی‌اش را وسیله‌ی تفریح و تفنن خود قرار دهد؟ بنا به نظریه‌ی سِه، باید به همه‌ی این پرسش‌ها پاسخِ مثبت داد.» (همان‌جا، ص ۱۳۵، ۱۳۶). سِه محصول ناخالص را هم‌چون درآمدِ جامعه تلقی می‌کند؛ بنا بر این به این نتیجه می‌رسد که جامعه می‌تواند ارزشی برابر با این محصول را مصرف کند.» (همان‌جا، ص ۱۴۵). «درآمد (خالص) یک کشور برخلاف تصور سِه مازاد ارزش‌های تولیدشده بالاتر و بیش‌تر از **کل ارزش‌های مصرف‌شده** نیست، بلکه فقط بالاتر و بیش‌تر از **ارزش‌های مصرف‌شده در تولید** است.» بنابراین، «اگر کشوری در یک سال کل مازاد را مصرف کند، کل درآمد (خالص)ش را مصرف کرده است.» (همان‌جا، ص ۱۴۶). «وقتی کسی می‌پذیرد که درآمد یک کشور با محصول ناخالصش برابر است، یعنی سرمایه‌ای برای کسرشدن وجود ندارد، باید در عین‌حال بپذیرد که این کشور می‌تواند بدون کوچک‌ترین خللی در درآمد آینده‌اش، کل ارزش محصول سالانه‌اش

را به‌نحو غیرمولد مصرف کند.» (همان‌جا، ص ۱۴۷). «محصولاتی که سرمایه‌ی [ثابت] یک کشور را می‌سازند، قابل مصرف نیستند.» (همان‌جا، ص ۱۵۰).

رمزی (جورج): «*جستاری پیرامون توزیع ثروت*»، (اِدینبورگ ۱۸۳۶) درباره‌ی همین موضوع، یعنی جزء چهارم قیمت کل نزد آدام اسمیت، یا درباره‌ی آن‌چه من در تمایز با سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به دستمزد، سرمایه‌ی ثابت می‌نامم، خاطرنشان می‌کند:

|VI-271| به گفته‌ی او «ریکاردو فراموش می‌کند که کل محصول نه تنها به دستمزد و سود تقسیم می‌شود، بلکه بخش دیگری نیز لازم است که جایگزین سرمایه‌ی استوار شود.» (ص ۱۷۴، پانویس).

منظور رمزی از «سرمایه‌ی استوار» فقط ابزار تولید و از این قبیل نیست، بلکه مواد خام و در یک کلام همان چیزی است که من سرمایه‌ی ثابت در چارچوبِ هرگونه سپهر تولید می‌نامم. البته وقتی ریکاردو از تقسیم محصول به سود و کارمزد سخن می‌گوید، دائماً فرض می‌گیرد که سرمایه‌ی پیش‌ریخته برای تولید و مصرف‌شده در تولید، از آن کسر شده است. با این‌حال رمزی در عطف به اصل قضیه، حق دارد. از آن‌جا که ریکاردو به هیچ‌وجه به پژوهشِ بیش‌ترِ بخش ثابتِ سرمایه نمی‌پردازد، مرتکب خطای بزرگ و زمختی می‌شود، به‌ویژه جابجاگرفتنِ سود و ارزش اضافی، و سپس در پژوهش‌هایش درباره‌ی نوسان‌ها در نرخ سود و غیره.

اینک بشنویم خودِ رمزی چه می‌گوید:

«محصول و سرمایه‌ای را که برای ‹تولید آن› مصرف شده است، چگونه مقایسه کنیم؟ ... در عطف به یک کشور ... روشن است که همه‌ی عناصر گوناگونِ سرمایه‌ی صرف‌شده در این یا آن شاخه‌ی تولید باید بازتولید شوند، در غیراین‌صورت تولید در آن کشور نمی‌تواند مانند گذشته از سر گرفته شود. مواد خام مانوفاکتورها، ابزار و آلات به‌کاررفته در آن و در کشاورزی، ماشین‌آلات پرشُمار مانوفاکتورها و ساختمان‌های لازم برای تولید یا انبار محصولات، همگی باید بخش‌هایی از کل تولید یک کشور باشند؛ هم‌چنین، همه‌ی پیش‌ریزهای بنگاه‌دارانِ سرمایه‌دارِ آن کشور. از این‌رو حجم مورد اول ‹محصولات› می‌تواند با حجم مورد دوم ‹سرمایه› مقایسه شود، به‌نحوی که بتوان تصور کرد که هر محصول در کنار عاملی ‹یا سرمایه‌ای› هم‌نوعِ خود قرار می‌گیرد.» (رمزی، همان‌جا، ص ۱۳۹ ـ ۱۳۷). اینک، تا جایی‌که به سرمایه‌دارِ منفرد مربوط است، زیرا او مخارجش را «با محصول خودی جایگزین نمی‌کند»، «زیرا او بخش بزرگی از مواد مورد نیازش را باید از راه مبادله به‌دست آورد و بخش معینی از محصول باید صرف

این کار شود، بنابراین هر بنگاه‌دارِ سرمایه‌دارِ منفرد ناگزیر است نگاهش را بیش‌تر متوجه ارزش مبادله‌ایِ محصول کند تا مقدار آن.» (همان‌جا، ص ۱۴۵، ۱۴۶). «هر اندازه **ارزش محصول** از **ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریزشده** افزون‌تر باشد، به‌همان اندازه سودش بیش‌تر خواهد بود. از این‌رو سودش را در مقایسه‌ی ارزش با ارزش محاسبه خواهد کرد نه در مقایسه‌ی مقدار با مقدار ... سود باید دقیقاً به‌همان میزانی بالا و پائین برود که سهم محصول ناخالص یا **ارزشش**، که برای **جبران پیش‌ریزهای ضروری** لازم است، پائین و بالا می‌رود. در نتیجه نرخ سود به دو وضعیت بستگی دارد: ۱) به سهمی از تولیدِ کل که به کارگران اختصاص دارد؛ ۲) به بخشی که باید کنار نهاده شود تا سرمایه‌ی استوار را یا به‌طور مستقیم یا از راه مبادله جبران کند.» (همان‌جا، در جابجای صفحات ۱۴۸ ـ ۱۴۶).

{آن‌چه رمزی در این‌جا درباره‌ی نرخ سود می‌گوید، در فصل سوم پیرامون سود آمده است.[۱] مهم است که او این عامل را به‌درستی برجسته می‌کند. از یک‌سو درست است آن‌چه ریکاردو می‌گوید، یعنی ارزانی کالاهایی که سرمایه‌ی ثابت را می‌سازند (و رمزی آن‌ها را زیر عنوان سرمایه‌ی استوار قرار می‌دهد)، همواره موجب ارزش‌کاهیِ سرمایه‌ی موجودند. این امر به‌ویژه در مورد سرمایه‌ی استوار در معنای واقعی‌اش، یعنی ماشین‌آلات و غیره، صادق است. این‌که ارزش اضافی در مقایسه با کل سرمایه افزایش یابد، برای سرمایه‌دار منفرد امتیازی ندارد، اگر افزایش این نرخ از این‌طریق تأمین شده باشد که ارزش کل سرمایه‌ی ثابتش (که پیش از ارزش‌کاهی در تملک او بوده است) سقوط کرده است. این حالت برای بخش‌های موجود سرمایه که به مواد خام یا کالاهای حاضر و آماده تعلق دارند (و وارد بخش سرمایه‌ی استوار نمی‌شوند) فقط در مقیاسی بسیار محدود صادق است. توده‌های موجودِ این بخش سرمایه که می‌تواند دچار ارزش‌کاهی شود، در مقایسه با کل تولید مقدار بسیار ناچیزی است. نزد هر سرمایه‌دار منفرد، این وضع فقط در مقیاسی محدود شامل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به سرمایه‌ی در گردش می‌شود. در مقابل، ــ از آن‌جا که سود برابر با نسبت ارزش‌اضافی به کلِ سرمایه‌ی پیش‌ریزشده است و از آن‌جا که کمیت کاری که باید جذب شود، نه به ارزش، بلکه به حجم مواد خام و کاراییِ ابزار تولید، یعنی نه به ارزش مبادله‌ای، بلکه به ارزش مصرفی‌اش، وابسته است ــ روشن است که هر اندازه صنعت در شاخه‌هایی از تولید که |VI-272| محصول‌شان در تشکیل سرمایه‌ی ثابت وارد می‌شوند، مولدتر باشد و هر اندازه هزینه‌های سرمایه‌ی ثابت که برای تولیدِ کمیت معینی ارزش اضافی ضرورت دارند، کمتر باشد،

[۱] نک. به پانویس شماره [۱۲].

به‌همان میزان تناسب این ارزش اضافی نسبت به کل سرمایه‌ی پیش‌ریزشده، بالاتر است؛ از همین‌رو، با فرض حجم معینی از ارزش اضافی، نرخ سود هم بیش‌تر است.}

(آن‌چه رمزی به‌طور مضاعف می‌بیند، یعنی جایگزین‌شدنِ محصول با محصول در جریان بازتولید برای کل کشور و جایگزین‌شدنِ ارزش با ارزش نزد یک سرمایه‌دار منفرد، دو جنبه‌ای هستند که باید در جریان **فرآیند گردش سرمایه، که هم‌هنگام فرآیند بازتولید است**، در هر سرمایه‌ی منفرد نیز بررسی شود.)

رمزی دشواریِ اصلی را که مشغله‌ی آ. اسمیت است و او را به انواع و اقسام تناقض‌ها دچار می‌کند، حل نمی‌کند. اصل دشواری، خیلی خلاصه، این است: کل سرمایه (در مقام ارزش) به کار تجزیه می‌شود؛ ‹سرمایه› هیچ نیست جز مقدار معینی کارِ شیئیت‌یافته. اما کارِ پرداخت‌شده برابر است با کارمزدِ کارگران؛ کارِ پرداخت‌نشده، برابر است با سود سرمایه‌داران؛ بنابراین کل سرمایه باید بتواند به کارمزد و سود تجزیه شود، خواه بی‌میانجی، خواه بامیانجی. آیا جایی کاری صورت می‌گیرد که نه به کارمزد و نه به سود قابل تجزیه باشد و فقط این هدف را داشته باشد که ارزش‌های مصرف‌شده در تولید را، که به‌نوبه‌ی خود شرایط بازتولیدند، جایگزین سازد؟ اما این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟ مگر غیر از این است که کل کار کارگر به دو مقدار تجزیه می‌شود، یکی آن‌چه دربردارنده‌ی توانایی تولیدِ خودِ اوست، و دیگری آن‌چه سود سرمایه‌دار را می‌سازد؟

[۱۰ـ] پژوهش‌هایی در این‌باره که چگونه ممکن است سود سالانه و کارمزد، کل کالاهای سالانه را بخرند، درحالی‌که این کالاها علاوه بر سود و کارمزد دربردارنده‌ی سرمایه‌ی ثابت هم هستند؟ [۱]

[۱] این معضل را مارکس در جلد سوم *کاپیتال* این‌گونه صورت‌بندی می‌کند: «چگونه ممکن است کارگر با دستمزدش، سرمایه‌دار با سودش و زمیندار با رانتش کالاهایی را بخرند که نه تنها دربردارنده‌ی یکی از این سه جزء، بلکه هر سه‌تای آن‌هاست؛ و چگونه ممکن است که مجموع ارزشِ دستمزد، سود و رانت، یعنی سه منبع درآمد رویهم‌رفته، کالاهایی را که در مصرف کلِ دریافت‌کنندگانِ این درآمدها وارد می‌شوند، بخرند، آن‌هم کالاهایی که علاوه بر این سه جزء ارزشی، دربردارنده‌ی یک جزء ارزشیِ مزیدِ دیگر، همانا سرمایه‌ی ثابت نیز هستند؟ چگونه ارزشی متشکل از سه جزء قرار است ارزشی متشکل از چهار جزء را بخرد؟» مارکس بلافاصله بعد از این عبارت می‌نویسد: «ما این واکاوی را در کتاب دوم،

[الف) غیرممکن بودنِ جبران سرمایه‌ی ثابتِ تولیدکننده‌ی وسائل مصرف از طریق مبادله بین خودِ این تولیدکنندگان]

برای حذف همه‌ی موارد ناخالص و بی‌ربطی که در معضل اصلی مخلوط شده‌اند، باید پیشاپیش یک نکته را یادآور شد. زمانی‌که سرمایه‌دار بخشی از سودش را، درآمدش را، به سرمایه، یعنی به کارافزار و کارمایه بدل می‌کند، هر دوی این‌ها از طریق بخشی از کار که کارگر به‌طور رایگان برای سرمایه‌دار انجام داده است، پرداخت می‌شوند. در این‌جا مقدار تازه‌ای از کار، هم‌ارزی برای مقدار معینی از کالاها می‌سازد؛ کالاهایی که از حیث ارزش مصرفی‌شان مرکب از کارافزار و کارمایه‌اند: این بخش در قلمرو انباشت سرمایه قرار دارد و معضلی ایجاد نمی‌کند؛ یعنی رشد سرمایه‌ی ثابت بالاتر است از سطح پیشین‌اش یا تشکیل یک سرمایه‌ی ثابتِ تازه ورای حجمی که قبلاً موجود بود و باید جایگزین می‌شد. دشواری معطوف است به بازتولید سرمایه‌ی ثابتِ **موجود**، نه تشکیل سرمایه‌ی ثابتی تازه، به‌مثابه مازادی نسبت به سرمایه‌ی ثابتی که باید بازتولید یا ‹جایگزین› شود. خاستگاه اولی آشکارا سودی است که در یک لحظه‌ی معین در شکل درآمد موجودیت داشته و سپس به سرمایه دگردیسی می‌یابد. این بخش از سود به زمان کار مازادی تحویل می‌شود که حتی بدون هستندگی‌اش در مقام سرمایه، همواره باید از سوی جامعه انجام گیرد، تا باصطلاح ذخیره‌ای برای رشد در اختیار داشته باشد، ‹مثلاً› جبران‌کننده‌ی رشد جمعیت باشد.

{تبیین خوبی برای سرمایه‌ی ثابت را، البته فقط تا جایی‌که به ارزش مصرفی‌اش مربوط می‌شود، می‌توان در این‌جا نزد رمزی یافت، همان‌جا، ص ۱۶۶؛ جایی‌که می‌گوید:

«چه عایدی ناخالص» (مثلاً مزرعه‌دار) «کوچک یا بزرگ باشد، مقداری که برای جبران مصرف در شکل‌های گوناگونش لازم است، نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری را بپذیرد. مادام که قرار است تولید در سطح و مرتبه‌ای همسان با گذشته ادامه یابد، این مقدار باید به‌مثابه مقداری ثابت تلقی شود.»}

بنابراین نخست باید از این امرواقع عزیمت کرد: تشکیل سرمایه‌ی ثابتِ تازه — در تمایز با بازتولید سرمایه‌ی ثابت موجود — از سود به‌مثابه سرچشمه‌ی آن منشأ می‌گیرد؛ یعنی از یک‌سو مفروض است که

بخش سوم به‌دست دادیم.» منظور او بخشِ «بازتولید و گردش کل سرمایه‌ی اجتماعی» ‹در جلد دوم *کاپیتال*› است. (م ـ آ، [۴۲])

دستمزدِ کار فقط برای بازتولید توانایی کار کفایت می‌کند، و از سوی دیگر، کل ارزش اضافی تحت مقوله‌ی «سود» ادراک می‌شود، زیرا این سرمایه‌دار صنعتی است که **بی‌واسطه** کل ارزش اضافی را **تصاحب می‌کند**، [مستقل از این که پس از این] چه مقدار از آن را در چه جایی و به چه کسی خواهد داد.

{«بنگاه‌دارِ سرمایه‌دار توزیع‌کننده‌ی عامِ ثروت است؛ او به کارگران مزد، به» (پول-)«سرمایه‌داران بهره و به مالکانِ زمین رانت می‌پردازد.» (رمزی، ص ۲۱۸، ۲۱۹).

ما، با نهادن نام سود بر کل ارزش اضافی، سرمایه‌دار را ۱) هم‌چون شخصی که کل ارزش مازاد را بلافاصله تصرف می‌کند؛ ۲) هم‌چون توزیع‌کننده‌ی این ارزش مازاد بین خود، سرمایه‌دارِ پولی و مالک زمین، تلقی می‌کنیم.}

|VII-273| این‌که خاستگاه این سرمایه‌ی ثابتِ تازه سود است، هیچ معنای دیگری ندارد جز این‌که مدیون بخشی از کارِ مازادِ کارگر است. همان‌گونه که انسان وحشی علاوه بر زمانی‌که برای شکار نیاز دارد، ناگزیر است زمانی ضروری را نیز صرف ساختن تیرکمان کند، یا در کشاورزیِ پدرسالارانه، کشاورز ناگزیر است علاوه بر کار بر روی زمین، مقدار معینی زمان کار را صرف ساختن و سروسامان دادن به اغلب کارافزارهایش بکند.

اما پرسش در این‌جا این است: چه کسی برای جایگزین‌ساختنِ هم‌ارزی برای سرمایه‌ی ثابتی که پیشاپیش در تولید به‌کار رفته، کار می‌کند؟ بخشی از کاری که کارگر برای خود انجام می‌دهد، کارمزدش را جایگزین می‌کند، یا اگر کل تولید را در نظر بگیریم، کارمزدش را می‌آفریند. برعکس، کارِ مازادش که سود را می‌سازد، بخشی سازنده‌ی ذخیره‌ی مصرفیِ سرمایه‌دار است، بخش دیگر به سرمایه‌ی الحاقی دگردیسی می‌یابد. اما سرمایه‌دار که نمی‌تواند از این کارِ مازاد، یا سود، سرمایه‌ای را که پیشاپیش در تولید به‌کار رفته است، جایگزین کند. (اگر این‌طور می‌بود، ارزش اضافی منبعی برای تشکیل سرمایه‌ی تازه نبود، بلکه فقط صرف حفظ سرمایه‌ی کهنه می‌شد.) [۱] اما زمان کار لازم که سازنده‌ی کارمزد است و زمان کار مازاد که سود را می‌سازد، رویهم‌رفته کل روزانه‌کار را تشکیل می‌دهند و خارج از این‌دو زمان، کاری صورت نمی‌گیرد. (کارِ مصروف در نظارت و مدیریت از سوی سرمایه‌دار، در بخش مربوط به

[۱] ‹جمله‌ی داخل پرانتز در متن مگا نیست و فقط در متن MEV آمده است. بنا بر اظهار ویراستاران MEV، این جمله‌ی خط‌خورده را مارکس در حاشیه‌ی متن نوشته است.› (م ـ فا)

کارمزد منظور شده است. از این زاویه، سرمایه‌دار نیز هم‌چون کارگر تلقی شده است، هرچند او کارگرِ سرمایه‌دارِ دیگری نیست، اما کارگرِ سرمایه‌ی خود است.) پس آن سرچشمه و آن کاری که سرمایه‌ی ثابت را جایگزین می‌کند کجاست؟

بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است (صرف‌نظر از کار مازاد) با تولیدِ تازه جایگزین می‌شود. کارگر کارمزد را مصرف می‌کند، اما او به‌طور فزاینده مقدار تازه‌ای از کار ایجاد می‌کند که بیش‌تر از مقدار کهنه‌ای است که نابود کرده است؛ و اگر برای پرهیز از اختلالی که تقسیم کار پدید می‌آورد، کل طبقه‌ی کارگر را در نظر بگیریم، این طبقه نه فقط همان ارزش، بلکه همان ارزش مصرفی را نیز بازتولید می‌کند، به‌طوری که، بسته به ‹درجه‌ی› بارآوری کارش، مقدار معینی ارزش یا مقدار معینی از کمیت کار، توده‌ی بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از همان ارزش‌های مصرفی را نیز بازتولید می‌کند.

اگر جامعه را در یک مقطع زمانیِ معین فرض بگیریم، معلوم است که هم‌هنگام در همه‌ی سپهرهای تولید، هرچند به نسبت‌های گوناگون، سرمایه‌ی ثابتِ معینی موجود است ــ که به منزله‌ی شرط مفروضِ تولید ــ یک‌بار برای همیشه به این تولید تعلق دارد و باید به آن بازگردانده شود، همان‌گونه که بذر به زمین بازمی‌گردد. البته **ارزشِ** این بخشِ ثابت، بسته به این‌که کالاهایی که از آن‌ها تشکیل شده است، به‌ناچار ارزان‌تر یا گران‌تر بازتولید شوند، می‌تواند سقوط یا صعود کند. اما **این تغییر در ارزش** هرگز مانع از آن نیست که این ارزش در فرآیندی از تولید که به‌مثابه شرط تولید واردش شده است، ارزشی پیشاپیشْ مفروض باشد که باید در ارزش محصول دوباره پدیدار شود. خودِ این تغییرِ ارزشِ سرمایه‌ی ثابت می‌تواند در این‌جا نادیده گرفته شود. سرمایه‌ی ثابت در این‌جا تحت همه‌ی شرایط ممکن عبارت از مقدار معینی کارِ **گذشته** و **شیئیت‌یافته** است که به نحوی تعیین‌کننده به ارزش محصول انتقال می‌یابد. از این‌رو، برای تعیین حدود دقیق‌ترِ صورت مسئله فرض کنیم که هزینه‌های تولید[1] یا ارزش بخش ثابتِ سرمایه بلاتغییر و ثابت باقی بمانند. این نکته که مثلاً در یک‌سال کل ارزشِ سرمایه‌ی ثابت به محصول منتقل نمی‌شود، بلکه همانند سرمایه‌ی استوار طی سال‌ها به توده‌ی محصولات انتقال می‌یابد، چیزی در اصل قضیه تغییر نمی‌دهد، زیرا محور پرسش ما فقط آن بخشی از سرمایه‌ی ثابت است که به‌طور واقعی در طول سال مصرف می‌شود و بنابراین باید در طی سال جایگزین شود.

[1] اصطلاح «هزینه‌های تولید» در این‌جا در معنای «ذاتیِ» هزینه‌های تولید، یعنی c+v+m به‌کار رفته است. (م ـ آ، [۴۳])

پرسشِ مربوط به بازتولید سرمایه‌ی ثابت آشکارا به بخش فرآیند بازتولید یا فرآیند گردشِ سرمایه تعلق دارد، اما این موضوع مانع از آن نیست در این‌جا تکلیف را با اصل قضیه روشن کنیم.

|VII-274| نخست کارمزد کارگر را در نظر بگیریم. فرض بگیریم: کارگر مبلغ معینی پول دریافت می‌کند که در آن مثلاً ۱۰ ساعت کار مادیت یافته‌اند، در حالی‌که او ۱۲ ساعت برای سرمایه‌دار کار می‌کند. این کارمزد صرف لوازم معاش می‌شود. همه‌ی این لوازم معاش مرکب است از کالاها. هم‌چنین فرض بر این است که قیمت این کالاها با ارزش‌شان برابر است. اما در ارزش این کالاها جزئی ترکیبی وجود دارد که هم‌پوش است با ارزش مواد خامِ گنجیده و لوازم تولیدِ مستهلک‌شده در آن‌ها. اما همه‌ی اجزاء ارزشیِ این کالاها درست همانند کارمزدی که از سوی کارگر خرج شده است، رویهم‌رفته دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کارند. فرض کنیم $\frac{2}{3}$ ارزشِ این کالاها دربردارنده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابتی باشد که در آن‌ها گنجیده است و درمقابل، $\frac{1}{3}$اش شامل کاری باشد که سرآخر این محصول را به‌صورت چیزی مصرفی درآورده است. بنابراین کارگر با ۱۰ ساعت کارِ زنده‌اش، $\frac{2}{3}$ از سرمایه‌ی ثابت و نیز $\frac{1}{3}$ از کار زنده‌ای (که در طول سال به اشیاء افزوده شده است) را جایگزین می‌کند. اگر در وسائل معاش، یعنی در کالاهایی که او خریداری می‌کند، سرمایه‌ی ثابتی گنجیده نمی‌بود، اگر مواد خامِ به‌کاررفته در این کالاها خرجی برنداشته بود و کارافزاری هم در آن‌ها مستهلک نشده بود، آن‌گاه دو امکان موجود می‌بود: یا کالاها کماکان دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کار می‌بودند، در این حالت کارگر ۱۰ ساعت کار زنده را با ۱۰ ساعت کار زنده جایگزین کرده بود. یا، همان حجم از ارزش‌های مصرفی که او کارمزدش را صَرف خریدشان کرده بود و برای بازتولید تواناییِ کارش به آن‌ها نیاز داشت، فقط $۳\frac{1}{3}$ ساعت کار هزینه برداشته بودند (نه وسیله‌ی کار و نه مواد خامی مصرف شده بود، که آن‌ها نیز خود محصول کارند). در این حالتِ دوم لازم می‌بود که کارگر فقط $۳\frac{1}{3}$ ساعت کارِ لازم انجام دهد و مزدش در حقیقت به $۳\frac{1}{3}$ [ساعت] زمانِ کار کاهش می‌یافت.

فرض بگیریم کالا، پارچه باشد؛ ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ یا ۱ پوند و ۱۶ شلینگ. (مسئله‌ی ما در این‌جا قیمت‌های واقعی نیست.) از این مقدار $\frac{1}{3}$اش کار باشد و $\frac{2}{3}$اش برای مواد خام (نخ) و استهلاک ماشین‌آلات. زمان کار لازم برابر با ۱۰ ساعت باشد؛ بنابراین کار مازاد = ۲ ‹ساعت›. هر ساعت کار، به بیانِ پولی = ۱ شلینگ. به این ترتیب، ۱۲ ساعت کار = ۱۲ شلینگ، دستمزد = ۱۰ شلینگ و سود = ۲ شلینگ. باز هم فرض کنیم که کارگر و سرمایه‌دار همه‌ی دستمزد و سودشان را خرج می‌کنند، یعنی ۱۲ شلینگ یا کل ارزشی که بر مواد خام و ماشین‌آلات افزوده شده است، یعنی کل مقدارِ زمانِ کارِ تازه که

در فرآیند دگردیسی‌یافتنِ نخ به پارچه مادیت یافته است، به‌طور کامل در پارچه به‌مثابه محصولی مصرفی موجود است (و ممکن است، بیش از یک روزانه‌کارِ دیگر، دوباره در خودِ محصول مصرف شود). یک ذرع پارچه سه شلینگ می‌ارزد. کارگر و سرمایه‌دار با هم با ۱۲ شلینگ، یعنی به‌وسیله‌ی کارمزد و سودشان رویهم‌رفته، می‌توانند فقط ۴ ذرع پارچه بخرند. در این ۴ ذرع پارچه ۱۲ ساعت کار گنجیده است، اما از این ۱۲ ساعت، فقط ۴ ساعتش بازنمایاننده‌ی کارِ نوافزوده و ۸ ساعتِ بقیه بازنمایاننده‌ی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. کارمزد و سود رویهم‌رفته، با ۱۲ ساعت کار فقط $\frac{1}{3}$ کلِ محصول را می‌خرند، زیرا $\frac{2}{3}$ آن از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است. ۱۲ ساعت تجزیه می‌شود به ۸+۴، که از آن ۴ ‹ساعت›، جبران‌کننده یا جایگزینِ خود هستند، در حالی‌که ‹بقیه‌ی› ۸ ساعت، مستقل از کاری که در فرآیند بافندگی بر مواد کار افزوده می‌شود، کاری را جبران یا جایگرین می‌کنند که پیشاپیش در شکلِ مادیت‌یافته، یعنی در قالب نخ یا ماشین‌آلات ‹موجود بوده است› و وارد فرآیند بافندگی شده است.

بنابراین برای این بخش از محصول، کالایی که به‌مثابه جنسی مصرفی در اِزای دستمزد و سود مبادله یا خریداری می‌شود (و فرقی نمی‌کند با چه هدفی مبادله شود، حتی می‌تواند برای بازتولید مبادله شود، زیرا این‌که کالا با چه قصدی خریداری می‌شود، تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد)، روشن است که آن بخش از ارزش محصول، که از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است، از منبعِ کارِ نوافزوده‌ای پرداخت می‌شود که قابل تجزیه به کارمزد و سود است. این‌که چه مقدارِ بیش‌تر یا کمتری از سرمایه‌ی ثابت و چه مقدارِ بیش‌تر یا کمتری از کار نوافزوده‌ای که در آخرین فرآیند تولید انجام یافته به‌وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری می‌شود، این‌که با چه تناسبی کارِ نوافزوده‌ی اخیر و با چه تناسبی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت پرداخته می‌شوند، بستگی دارد به نسبت آغازینی که بنا بر آن، آن‌ها به‌مثابه اجزای ارزشی در کالای تولیدشده ‹و آماده برای مصرف› وارد شده‌اند. برای سادگی کار، این نسبت را به‌صورت $\frac{2}{3}$ کارِ تحقق‌یافته‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده فرض می‌کنیم.

|VII-275| اینک، قضیه از دو لحاظ روشن است:

نخست: نسبتی که ما در مورد پارچه مفروض گرفته بودیم، یعنی برای حالتی که کارگر و سرمایه‌دار کارمزد و سود را در کالاهایی که از سوی خودِ آن‌ها تولید شده‌بود متحقق کنند، یعنی بخشی از محصولات خودشان را بخرند، این نسبت بلاتغییر می‌ماند، حتی وقتی‌که آن‌ها همان مجموعه از ارزش را صرف خرید محصولات دیگری بکنند. بنا بر این پیش‌فرض که در هر کالا $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده گنجیده است، کارمزد و سود رویهم‌رفته می‌توانستند فقط $\frac{1}{3}$ محصول را بخرند. ۱۲ ساعت زمان

کار = ۴ ذرع پارچه ‹است›. اگر این ۴ ذرع پارچه به پول تبدیل شوند، آن‌گاه در مقام ۱۲ شلینگ موجودیت دارند. اگر این ۱۲ شلینگ از نو به کالای دیگری غیر از پارچه تبدیل شوند، آن‌گاه کالایی را می‌خرند به ارزش ۱۲ ساعت کار که ۴ ساعتش کارِ نوافزوده است و ۸ ساعتش کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت. بنابراین، اگر در کالاهای دیگر نیز مانند پارچه همان رابطه‌ی سرآغازین بین کارِ نوافزوده و کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت برقرار باشد، نسبت عمومیت دارد.

دوم: اگر کار نوافزوده‌ی روزانه = ۱۲ ساعت باشد، از این ۱۲ ساعت فقط ۴ ساعتش خود را، یعنی کارِ زنده‌ی نوافزوده را، جایگزین می‌کند، در حالی‌که ۸ ساعتش جبران‌کننده‌ی کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت است. اما چه کسی ۸ ساعت کارِ زنده‌ای را که به‌وسیله‌ی خودش جبران نمی‌شود، می‌پردازد؟ یعنی ۸ ساعت کارِ تحقق‌یافته‌ای را که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است و خود را در اِزای ۸ ساعت کارِ زنده مبادله می‌کند.

در این مورد ابداً تردیدی نیست که آن بخش از کالای آماده که به‌وسیله‌ی مجموعِ مبلغِ کارمزد و سود خریداری می‌شود، و خود نماینده‌ی چیزی جز کلِ مقدار کاری نیست که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، باید در همه‌ی اجزایش جایگزین شود. یعنی، هم کارِ نوافزوده‌ای که در این بخش گنجیده است و هم مقدار کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت. هم‌چنین کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد که کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت، در این‌جا هم‌ارزش را از منبع کارِ زنده و نوافزوده به‌دست آورده است.

اما اینک دشواری ‹استدلال› پدیدار می‌شود. **کل محصولِ** کار ۱۲ ساعته‌ی بافندگی ــ و این کل محصول کاملاً متفاوت است با آن‌چه ‹فقط› خودِ کارِ بافندگی تولید کرده است ــ مساوی است با ۱۲ ذرع پارچه به ارزش ۳۶ ساعت کار یا ۳۶ شلینگ. اما کارمزد و سود رویهم‌رفته، یعنی کل زمان کار ۱۲ ساعته، می‌توانند از این ۳۶ ساعت **فقط** ۱۲ ساعتش را دوباره بخرند، یا از کل محصول، فقط ۴ ذرعش را؛ و نه ذره‌ای بیش‌تر. تکلیف ۸ ذرع بقیه چه می‌شود؟ (**فورکاد، پرودُن**[۱]).

[۱] مارکس در این‌جا به گفتاوردی از مقاله‌ی روزنامه‌نگار و اقتصاددان بورژوای یاوه‌سرای فرانسوی، فورکاد (Forcade) زیر عنوان «جنگ سوسیالیسم» (مقاله‌ی دوم)، منتشرشده در نشریه‌ی «بررسیِ دو جهان»، ۱۸۴۸ (جلد ۲۴، ص ۹۹۸/۹۹۹) اشاره می‌کند که آن‌را در دفتر شانزدهم گزیده‌برداری‌ها نقل کرده است. فورکاد در این مقاله از فرمول پرودُن، مبنی بر این‌که کارگر نمی‌تواند محصول خود را دوباره خریداری کند، زیرا بهره‌ی گنجیده در آن، به قیمت تمام‌شده‌ی محصول افزوده می‌شود (نک: پرودُن، «*مالکیت چیست؟*»، پاریس ۱۸۴۰، فصل چهارم، پاراگراف ۵)، انتقاد می‌کند. فورکاد دشواری‌ای را که پرودُن در قالبی چنین تنگ و محدود طرح کرده است، عمومیت می‌دهد و یادآور

نخست این نکته را در نظر داشته باشیم که این ۸ ذرع نماینده‌ی هیچ چیز نیستند جز سرمایه‌ی ثابتِ پیش‌ریخته. اما آن‌ها شکلی دگردیسی‌یافته از ارزش مصرفی به‌دست آورده‌اند. آن‌چه به‌مثابه محصول تازه موجود است، این سرمایه در مقام محصول تازه، دیگر نه به‌مثابه نخ، چرخ بافندگی و غیره، بلکه به‌مثابه پارچه وجود دارد. این ۸ ذرع پارچه درست مانند ۴ ذرعِ دیگرش، که به‌وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری شده‌اند، بنا بر ارزش‌شان دربردارنده‌ی $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده در فرآیند بافندگی و $\frac{2}{3}$ کارِ پیشاپیش موجود و مادیت‌یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. اما در حالی‌که پیش‌تر در آن ۴ ذرع، $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده، کارِ بافندگیِ گنجیده در ۴ ذرع، یعنی خود را، و $\frac{2}{3}$ کارِ بافندگی، سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در آن ۴ ذرع را پوشش می‌دهند، اینک به‌طور وارونه، در ۸ ذرع پارچه، $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در آن‌ها را و $\frac{1}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، کار نوافزوده‌ی گنجیده در آن‌ها را پوشش می‌دهند.

پس تکلیف این ۸ ذرع پارچه چیست که ارزش کلِ سرمایه‌ی ثابتِ دریافت‌شده در جریان کار بافندگیِ ۱۲ ساعته، یا واردشده در تولید، در آن صَرف شده است، اما اینک به‌شکل محصولی درآمده است که هدف از آن مصرف مستقیم و فردی (یعنی غیرصنعتی) است؟

این ۸ ذرع پارچه به سرمایه‌دار تعلق دارند. اگر او بخواهد آن‌ها را، درست مانند $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه‌ای که بازنمایاننده‌ی سود |VII-276| او هستند، خودش مصرف کند، به این ترتیب دیگر نمی‌تواند سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در فرآیند ۱۲ ساعته‌ی بافندگی را بازتولید کند؛ در اساس و در این‌صورت، مادام که سخن از سرمایه‌ی گنجیده در این فرآیند ۱۲ ساعته است، این سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند هم‌چون سرمایه‌دار عمل کند. به‌عبارت دیگر، او ۸ ذرع پارچه را می‌فروشد و آن را به مبلغی پول برابر با ۲۴ شلینگ یا ۲۴ ساعت کار بدل می‌کند. اما در این‌جا می‌رسیم به معضلی که ذکرش رفت. او این ‹۸ ذرع پارچه› را به چه کسی می‌فروشد؟ آن‌ها را به پولِ چه کسی بدل می‌کند؟ به این مسئله بلافاصله می‌پردازیم، اما پیش از آن، نخست نگاهی به ادامه‌ی فرآیند بیندازیم.

پس از این‌که او این ۸ ذرع پارچه را که جزئی ارزشی از محصول اوست و ارزشش برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابتِ پیش‌ریخته است، به پول بدل می‌کند، یا می‌فروشد یا به‌شکل ارزش مبادله‌ای درمی‌آورد،

می‌شود که قیمت کالا نه فقط مازادی علاوه بر دستمزد، بلکه علاوه بر سود نیز داراست، ضمن این‌که دربردارنده‌ی ارزش مواد خام و غیره نیز هست. فورکاد که می‌کوشد پرسش را در قالبی عمومیت‌یافته توضیح دهد، در این‌جا به «رشد بدون توقف سرمایه‌ی ملی» اشاره می‌کند که ظاهراً قرار است مشکل «بازخرید» ‹محصول از سوی کارگر› را که پیش‌تر ذکر شده توضیح بدهد. مارکس در جلد سوم *کاپیتال* خطابودنِ دیدگاه فورکاد را نشان می‌دهد و آن را شاخصی برای «خوش‌باوریِ بی‌فکریِ بورژوایی» قلمداد می‌کند. (م ـ آ، [۴۴])

با این پول کالاهایی می‌خرد که (از لحاظ ارزش مصرفی) هم‌نوع هستند با کالاهایی که در اصل، سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده بود، او دوباره نخ و چرخ بافندگی و غیره می‌خرد. او ۲۴ شلینگ را به تناسبی بین مواد خام و وسائل تولید تقسیم می‌کند که برای تولید دوباره‌ی پارچه ضروری هستند.

بنابراین سرمایه‌ی ثابتش به‌لحاظ ارزش مصرفی به‌وسیله‌ی محصولات تازه‌ی کاری جایگزین می‌شوند که در آغاز هم از آن ناشی شده بودند. او آن‌ها را بازتولید کرده است، اما این نخ و چرخ بافندگیِ تازه و امثال آن‌ها، (بنا بر فرضی که داشتیم) به‌نوبه‌ی خود از $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده تشکیل شده‌اند. در حالی‌که ۴ ذرع اولِ پارچه (‹شامل› کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت) منحصراً به‌وسیله‌ی کار نوافزوده پرداخته شده‌اند، این ۸ ذرعِ بقیه به‌وسیله‌ی عناصر تولیدِ تازه تولیدشده‌ی خود جایگزین می‌شوند که آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود یک بخش از کار نوافزوده و بخش دیگر از سرمایه‌ی ثابت ترکیب شده‌اند. به این ترتیب به‌نظر می‌رسد که دست‌کم بخشی از سرمایه‌ی ثابت در اِزای سرمایه‌ی ثابت در شکل دیگری مبادله شده است. جایگزین‌کردنِ محصولات امری واقعی است، زیرا هم‌هنگام، زمانی‌که نخ به پارچه بدل می‌شود، پنبه به نخ و بذرِ پنبه به پنبه تبدیل می‌شود؛ و به‌همین ترتیب، زمانی‌که چرخ بافندگی مورد استفاده قرار می‌گیرد، هم‌هنگام چرخ بافندگیِ تازه‌ای تولید می‌شود و زمانی‌که چرخِ تازه در فرآیند تولیدشدن است، چوب و آهن هَرَس و استخراج می‌شوند. در حالی‌که عناصر ‹تولید› در یک سپهر تولید کارمایه هستند، هم‌هنگام در سپهرهای دیگری از تولید، تولید می‌شوند. اما در همه‌ی سطوح این فرآیندهایِ **هم‌هنگامِ** تولید، فارغ از آن‌که هریک از آن‌ها نماینده‌ی مرحله‌ی پیشرفته‌تری از وضعیت محصول باشد، هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت در تناسب‌های گوناگون مورد استفاده قرار می‌گیرد.

بنابراین ارزش محصولِ تمام‌شده، پارچه، به دو بخش تجزیه می‌شود: یکی از آن‌ها هم‌هنگام عناصر تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت را از نو خریداری می‌کند و دیگری به‌مثابه جنس مصرفی به فروش می‌رود. در این‌جا برای ساده‌سازی استدلال از تبدیل دوباره‌ی بخشی از سود به سرمایه چشمپوشی شده است؛ پس، چنان‌که در کل این پژوهش‌ها فرض گرفته‌ایم، کارمزد + سود، یعنی مجموع کارِ افزوده‌شده به سرمایه‌ی ثابت، به‌مثابه درآمد خرج و مصرف می‌شود.

تنها پرسشی که باقی می‌ماند این است که چه کسی آن بخش از محصول کل را می‌خرد که به‌وسیله‌ی ارزشش، عناصر تازه تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت دوباره خریداری می‌شوند؟ چه کسی این ۸ ذرع پارچه را می‌خرد؟ برای پرهیز از بیراهه‌رفتن‌ها فرض می‌کنیم که این پارچه از آن نوع پارچه‌هایی است که فقط با هدف مصرف فردی و نه برای مصرف صنعتی، مثلاً دوختن بادبان، تولید شده‌اند. در این‌جا هم‌چنین باید

از داد و ستدهای واسط، مادام که فقط میانجیِ دست به‌دست شدن هستند، کاملاً چشمپوشی کنیم. مثلاً از این حالت که ۸ ذرع پارچه به تاجری فروخته می‌شود که نه از دست خودِ او، بلکه با چرخیدن در دست ۲۰ تاجرِ دیگر، ۲۰ بار خریداری شده و دوباره فروخته می‌شود و به این ترتیب باید برای بیستمین بار از دست یک تاجر به مصرف‌کننده‌ی واقعی فروخته شود که بالاخره به‌طور واقعی ‹پولِ فروش› را به تولیدکننده می‌پردازد، با به‌عبارت دیگر، **آخرین**، یا بیستمین تاجری که در برابر مصرف‌کننده نقشِ **اولین** تاجر، و نمایندگیِ تولیدکننده‌ی واقعی، را ایفا می‌کند. این داد و ستدهای میانی در حقیقت داد و ستد قطعی و نهایی را به‌تعویق می‌اندازند، یا می‌توان گفت، وساطت می‌کنند، اما تبیین‌اش نمی‌کنند. پرسش همانی که بود برجای می‌ماند؛ این‌که: چه کسی ۸ ذرع پارچه‌ی کارخانه‌دارِ پارچه‌بافی را می‌خرد، یا |VII-277| چه کسی این پارچه را از بیستمین تاجر که اینک پس از زنجیره‌ای از داد و ستدها پارچه به او منتقل شده است، می‌خرد؟

این ۸ ذرع پارچه، درست مانند آن ۴ ذرعِ اولِ پارچه باید وارد ذخیره‌های مصرفی شوند. یعنی، آن‌ها فقط می‌توانند از مجرای کارمزد و سود پرداخت شوند، زیرا این‌ها یگانه سرچشمه‌های درآمد تولیدکنندگانی هستند که در این‌جا به تنهایی نقش مصرف‌کننده را ایفا می‌کنند. ۸ ذرع پارچه دربردارنده‌ی ۲۴ ساعت کارند. بنابراین فرض کنیم (با فرض روزانه‌کار ۱۲ ساعته به‌مثابه روزانه‌کار عادی و معتبر)، کارگر و سرمایه‌دار در دو شاخه‌ی تولیدی دیگر ‹غیر از پارچه‌بافی› کل کارمزد و سودشان را خرج خرید پارچه می‌کنند، آن‌هم درست به‌همان ترتیبی که کارگر و سرمایه‌دار در کارخانه‌ی بافندگی به‌وسیله‌ی کل روزانه‌کاری که در اختیارشان بود، کرده‌اند (یعنی کارگر ۱۰ ساعتش را و سرمایه‌دار ۲ ساعت ارزش اضافی‌اش را، که او با اتکا به کارِ کارگرانش و به نسبت ۱۰ ساعت کارِ آن‌ها به‌دست آورده است). به این ترتیب بافنده‌ی پارچه ۸ ذرعش را می‌فروشد، **ارزش** سرمایه‌ی ثابتش برای ۱۲ ذرع پارچه را جایگزین می‌کند و این ارزش می‌تواند دوباره صرف خرید کالاهایی بشود که سرمایه‌ی ثابت را تشکیل می‌دهند، زیرا این کالاها، مانند نخ و چرخ بافندگی و غیره در بازار موجودند و در همان زمانی‌که نخ و چرخ بافندگیِ این سرمایه‌دار به پارچه تبدیل می‌شدند، تولید شده‌اند. **تولیدِ هم‌هنگامِ** نخ و چرخ بافندگی به‌مثابه محصولاتی در کنار فرآیند تولیدی که محصولش نیستند، بلکه به‌مثابه محصول در آن وارد می‌شوند، این موضوع را تبیین می‌کند که بخشی از **ارزش** پارچه که برابر با ارزشِ مواد به‌کاررفته در آن است، مانند چرخ بافندگی و غیره، می‌تواند به ‹ارزش› نخ و چرخ بافندگیِ تازه و غیره تجزیه و تحویل شود. اگر تولید این عناصرِ پارچه هم‌هنگام با تولید خودِ پارچه پیش نرود، این ۸ ذرع پارچه نیز حتی اگر فروخته

می‌شدند، یعنی به پول دگردیسی می‌یافتند، به پولی بدل شده بودند که نمی‌توانست دوباره به عناصر ‹سرمایه‌ی› ثابت ‹تولیدِ› پارچه مبدل شوند. درست مانند شرایط کنونی که در اثر جنگ داخلی آمریکا، تولیدکنندگان پارچه‌ی نخی با مشکل نخ و قطعه‌های پیش‌بافته روبرویند. صِرف فروش محصولات‌شان تضمینی برای بازتبدیل آن‌ها ‹به شرایط تولید مجدد› نیست، زیرا در بازار پنبه وجود ندارد.

اما از سوی دیگر، هرچند نخِ تازه و چرخ بافندگیِ تازه و غیره در بازار موجود است، یعنی تولید نخ تازه و چرخ بافندگیِ تازه صورت می‌گیرد، در شرایطی که هم‌هنگام نخِ آماده و چرخ بافندگیِ آماده در تولید پارچه به‌کار می‌رفتند، به‌رغم این هم‌هنگامیِ تولیدِ نخ و چرخ بافندگی در کنار تولید پارچه، آن ۸ ذرع پارچه نمی‌توانند به این عناصر مادیِ سرمایه‌ی ثابتِ صنعت بافندگی بدل شوند، پیش از آن‌که فروخته شده و به پول دگردیسی یافته باشند. تولید دائمی و واقعیِ عناصر پارچه، به‌طور مستمر به موازات تولید خودِ پارچه، کماکان بازتولیدِ سرمایه‌ی ثابت را برای ما تبیین نمی‌کند، مادام که ندانیم سرچشمه‌ی ذخیره‌ای که ۸ ذرع پارچه را می‌خرد، یعنی آن را به‌شکل پول، همانا ارزش مبادله‌ای قائم به‌ذات، بدل می‌کند، کجاست.

برای حل این آخرین دشواری فرض کردیم که افراد B و C، که به‌عنوان مثال کفشگر و قصاب‌اند، مجموع کارمزد و سودشان، یعنی ۲۴ ساعت زمان کاری را که از آن برخوردارند، یکجا صرف خرید پارچه می‌کنند. با این فرض از دردسری که برای A، یعنی بافنده‌ی پارچه موجود بود، خلاص شدیم. کل محصولش یعنی ۱۲ ذرع پارچه‌اش را که در آن ۳۶ ساعت کار تحقق یافته است، جایگزین می‌کند با کارمزدها و سودها، یعنی با مجموع کل زمان کار نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای تولید A، B و C. کل زمان کار گنجیده در پارچه، چه سرمایه‌ی ثابتِ از پیش موجود و چه کار نوافزوده در طی فرآیند عملِ بافتن، در اِزای زمان کاری مبادله شده است که به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت پیش‌تر در هیچ‌یک از سپهرهای تولید پیشاپیش وجود نداشته، بلکه در سه سپهر تولیدِ A، B و C هم‌هنگام و **در تحلیل نهایی** بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است.

بنابراین در حالی‌که کماکان خطا می‌بود که می‌گفتیم ارزشِ سرآغازینِ پارچه صرفاً به کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود ــ چرا که این ارزش در حقیقت به ارزشی تحویل می‌شود که = مجموع کارمزدها و سودها، یا = ۱۲ ساعت کار بافندگی بعلاوه‌ی ۲۴ ساعت کاری است که مستقل از فرآیند بافندگی، در نخ، چرخ بافندگی و در یک کلام در سرمایه‌ی ثابت گنجیده بوده است ــ با این‌حال و برعکس درست می‌بود که بگوئیم هم‌ارز ۱۲ ذرع پارچه، یا ۳۶ شلینگ، که در اِزای آن این پارچه فروخته می‌شود، صرفاً به

کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود، یعنی نه فقط کار بافندگی، بلکه کار گنجیده در نخ و چرخ بافندگی نیز به‌وسیله‌ی کارِ نوافزوده‌ی صِرف جایگزین می‌شوند، آن‌هم به‌وسیله‌ی ۱۲ ساعت کار در ‹سپهرِ› A، ۱۲ ساعت در ‹سپهر› B و ۱۲ ساعت در ‹سپهر› C.

ارزش کالای فروخته‌شده، خودْ |VII-278| به کارِ نوافزوده (کارمزد و سود) و کارِ از پیش موجود (ارزش سرمایه‌ی ثابت) تجزیه می‌شود: یعنی ارزش ‹از منظر› فروشنده (و در حقیقت، ارزش کالا). در مقابل، ارزش خرید، یعنی هم‌ارز یا آن‌چه خریدار به فروشنده می‌دهد، صرفاً به کار نوافزوده، یعنی کارمزدها و سودها، تجزیه می‌شود. اما از آن‌جا که هر کالا پیش از آن‌که فروخته شود، کالایی برای فروش است و به‌واسطه‌ی تغییر شکلِ صِرف، به پول بدل می‌شود، پس می‌توان ادعا کرد که هر کالا به‌مثابه کالای فروخته‌شده از اجزای ارزشیِ متفاوتی نسبت به کالای خریداری‌شده (در مقام پول) برخوردار است؛ و این سخنی است سخیف. ادعای دیگر: کاری که مثلاً در یک جامعه در طی یک سال انجام شده است، نه فقط بر خود منطبق ‹یا با خود همپوش› نیست به‌طوری که اگر حجم کل توده‌ی کالاها را به دو قسمت مساوی تقسیم کنیم، یک نیمه‌ی کارِ سالانه هم‌ارزی برای نیمه‌ی دیگر تشکیل دهد ــ بلکه $\frac{1}{3}$ کاری که تشکیل‌دهنده‌ی کار سال جاری است و در محصول سالانه گنجیده است، برابر با $\frac{3}{3}$ کار، یعنی مقداری که سه برابر بزرگ‌تر از خودش است، این ادعا به‌مراتب سخیف‌تر است.

ما در مثال فوق درواقع معضل را ‹حل نکردیم بلکه فقط› به تعویق انداختیم و به جای دیگری موکول کردیم: از A به B و C. به این ترتیب دشواری فقط بزرگ‌تر شد، نه ساده‌تر.

نخست این‌که: در حالت A این راهِ چاره را داشتیم که ۴ ذرع ‹پارچه›ای که دربردارنده‌ی همان مقدار زمان کاری هستند که بر نخ افزوده شده است، یعنی مجموع سود و کارمزد نزد A، در خودِ پارچه، یعنی در محصول خودِ کار، مصرف می‌شوند. اما این وضع در مورد B و C دیگر صادق نیست، زیرا آن‌ها مجموع زمان کار نوافزوده از سوی خود، یعنی مجموع کارمزد و سود را در محصولِ سپهر A، یعنی پارچه، و نه محصول ‹سپهرهای خودشان› B و C مصرف می‌کنند. بنابراین آن‌ها نه فقط باید بخشی از محصول‌شان را که نماینده‌ی ۲۴ ساعت کار ‹گنجیده در› سرمایه‌ی ثابت است، بفروشند، بلکه بخشی از محصول را نیز که نماینده‌ی ۱۲ ساعت زمان کار نوافزوده بر ‹این› سرمایه‌ی ثابت است. B باید ۳۶ ساعت کار را بفروشد و نه مانند A، فقط ۲۴ ساعت را. وضع C هم درست مانند B است. **دوم این‌که:** برای فروش یا به‌دستِ مردم رساندن یا به‌پول بدل‌کردنِ سرمایه‌ی ثابتِ A، نه فقط به کل کارِ نوافزوده‌ی B، بلکه به کل کار نوافزوده‌ی C هم نیاز داریم. **سوم این‌که:** B و C نمی‌توانند بخشی از

محصول‌شان را به A بفروشند، زیرا همه‌ی آن بخش از محصول A، که برابر با درآمدها ‹یا کارمزد و سود› است، پیشاپیش از سوی تولیدکنندگانِ A، ‹برای خرید محصول خودشان› مصرف شده است. هم‌چنین آن‌ها نمی‌توانند به‌وسیله‌ی بخشی از محصول‌شان جایگزینی برای ‹سرمایه‌ی› ثابتِ A ارائه کنند، چون بنا به فرض ما، محصول‌شان نه از جنس عناصر تولید در ‹سپهر› A، بلکه کالاهایی است که در مصرف فردی وارد می‌شوند. هر گام تازه، موجب دشواری‌های تازه و بیش‌تر است.

برای مبادله‌ی ۳۶ ساعتی که محصول A دربردارنده‌ی آن است (یعنی $\frac{2}{3}$ یا ۲۴ ساعت ‹گنجیده در› سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ یا ۱۲ ساعت در کارِ نوافزوده) فقط در اِزای کاری که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، کارمزد و سود در A، یعنی ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌ای که در A انجام شده است، می‌توانستند صرفاً $\frac{1}{3}$ محصولِ خودِ A را مصرف کنند. $\frac{2}{3}$ بقیه‌ی کل محصول = ۲۴ ساعت، بازنمایاننده‌ی ارزش گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود. این ارزش در اِزای مجموع کل کارمزدها و سودها یا کل کار نوافزوده در B و C مبادله شد. اما برای این‌که B و C بتوانند با ۲۴ ساعت محصول‌شان که به کارمزد [و سود] تجزیه می‌شود، پارچه بخرند، باید پیشاپیش این ۲۴ ساعت در قالب محصول خودشان را فروخته باشند؛ بعلاوه برای جایگزین‌کردنِ سرمایه‌ی ثابت‌شان نیز که = ۴۸ ساعت کار ‹گنجیده در› محصول‌شان است، باید همین کار را بکنند. بنابراین آن‌ها باید محصولات B و C را به مبلغ ۷۲ ساعت بفروشند، آن‌هم در اِزای کل سودها و کارمزدهای سپهرهای دیگرِ D و E و غیره و البته (اگر روزانه‌کار معمولی ۱۲ ساعت باشد)، در اِزای ۶×۱۲ ساعت (=۷۲) یا در اِزای کار نوافزوده در ۶ سپهر تولیدِ دیگر که حاضرند کارِ تحقق‌یافته در محصولات B و C |VII-279| را بخرند؛ یعنی در اِزای کل سود و کارمزدشان یا مجموع کل کارِ نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در هریک از ‹سپهرهای› I, H, G, F, E, D.

تحت چنین شرایطی ارزش کل محصولات B + C می‌توانست صرفاً با کار نوافزوده، یعنی مجموع کارمزدها و سودها در سپهرهای تولیدِ I, H, G, F, E, D پرداخت شود. اما اینک ضروری می‌بود که در این ۶ سپهر کل محصول فروخته شود، بی‌آن‌که هیچ بخشی در چارچوب خودِ آن سپهر به‌فروش رود (زیرا هیچ بخشی از محصول این سپهرها نمی‌تواند از سوی تولیدکنندگان‌شان مصرف شود، آن‌هم به این دلیل که کل درآمد این تولیدکنندگان پیشاپیش صرف خریدن محصولات B و C شده است). به این ترتیب محصول ۶×۳۶ ساعت کار= ۲۱۶ ‹ساعت›، که از آن ۱۴۴ ‹ساعت› برای سرمایه‌ی ثابت و ۷۲ (۶×۱۲) ‹ساعت› برای کارِ نوافزوده است، ‹باید فروخته شود›. بر همین منوال، اینک برای دگردیسی محصولات سپهرهای D و بقیه به‌شیوه‌ای همانند، می‌بایست در ۱۸ سپهر دیگر K^1-K^{18} همه‌ی کارِ

نوافزوده، یعنی مجموع کل کارمزدها و سودها در این ۱۸ سپهر بی‌کم و کاست خرجِ خرید محصولات سپهرهای I, H, G, F, E, D شود. در این حالت، ۱۸سپهرِ K^1-K^{18} ناگزیر می‌بودند محصولاتی به ارزش ۱۸×۳۶ ساعت کار یا ۶۴۸ ساعت کار را بفروشند که از آن ۱۲×۱۸ یا ۲۱۶ ‹ساعت› کارِ نوافزوده و ۴۳۲ ‹ساعت› کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود، زیرا آن‌ها نیز نمی‌توانستند هیچ بخشی از محصول خود را مصرف کنند، آن‌هم به این دلیل که کل درآمدشان پیشاپیش صرف خرید محصولات ۶ سپهرِ D-I شده بود. بنابراین برای تحویل و تبدیل کل محصولاتِ K^1-K^{18} به کارِ نوافزوده در سپهرهای دیگر یا مجموع کارمزدها و سودها در آن‌ها، کار نوافزوده‌ی سپهرهای L^1-L^{54} ضروری می‌بود؛ یعنی ۱۲×۵۴=۶۴۸ ساعت کار. سپهرهای L^1-L^{54} برای فروش کل محصولِ خود=۱۹۴۴ (از آن، ۵۴×۱۲= ۶۴۸= کار نوافزوده و ۱۲۹۶ ساعت کار= کارِ گنجیده در سرمایه‌ی ثابت) و مبادله‌اش با کار نوافزوده، ناگزیر از جذب کار نوافزوده در سپهرهای M^1-M^{162} می‌بودند، زیرا، ۱۹۴۴= ۱۲×۱۶۲ است؛ این به‌نوبه‌ی خود مستلزم کار نوافزوده در سپهرهای N^1-N^{486} می‌بود؛ و همین‌طور الی‌آخر.

این است فرآیند خوش‌نمای رو به بینهایتی که به آن خواهیم رسید، اگر که ‹ارزشِ› همه‌ی محصولات به‌ناگزیر به کارمزد و سود، یا کارِ نوافزوده، تجزیه شود و نه فقط کارِ نوافزوده بر یک کالا، بلکه سرمایه‌ی ثابتش نیز، که باید به‌وسیله‌ی کارِ نوافزوده در سپهرهای دیگرِ تولید پرداخت شوند.

برای تحویل زمان کار گنجیده در محصول A، ‹مثلاً برابر با› ۳۶ ساعت ($\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده، $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت)، به کار نوافزوده، یا به‌عبارت دیگر، برای جبران آن در اِزای کارمزد و سود، در نظر گرفتیم که $\frac{1}{3}$ محصول (که ارزشش= مجموع کارمزد و سود است) را خودِ تولیدکننده‌ی A مصرف کند یا بخرد. این‌دو گزاره به یک معنایند. روال کار چنین بود:[۱]

۱) **سپهر تولیدِ A**. محصول = ۳۶ ساعت کار؛ ۲۴ ساعت کار سرمایه‌ی ثابت. ۱۲ ساعت کار نوافزوده. $\frac{1}{3}$ محصول، یعنی محصولِ ۱۲ ساعت، از سوی بهره‌وران، یعنی ‹دارندگان› کارمزد و سود، کارگر و

[۱] مارکس در این‌جا با حفظ شماره‌ها، استفاده از حروف الفبا برای سپهرهای تولید را (باستثنای A) تغییر می‌دهد. به‌جای علامت B و C، حالا از علامت B^1-B^2 (یا B^{1-2})، به‌جای علامت D، E، F، G، H، I از علامت C^1-C^6، به‌جای علامت K^1-K^{18} از علامت D^1-D^{18} (یا D^{1-18})، به‌جای علامت L^1-L^{54} از علامت E^1-E^{54} (یا E^{1-54})، به‌جای علامت M^1-M^{162} از علامت F^1-F^{162} (یا F^{1-162}) و به‌جای علامت N^1-N^{486} از علامت G^1-G^{486} (یا G^{1-486}) استفاده می‌کند. (م ـ آ، [۴۵])

سرمایه‌دار مصرف می‌شود. برای فروش باقی می‌ماند $\frac{2}{3}$ محصولِ A که برابر است با ۲۴ ساعت کار که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است.

۲) **سپهرهای تولیدِ B^1-B^2**. محصول = ۷۲ ساعت کار؛ از آن ۲۴ ‹ساعت› کارِ نوافزوده، ۴۸ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت. این محصولات $\frac{2}{3}$ باقیمانده از محصولِ A را، که جبران‌کننده‌ی ارزشِ سرمایه‌ی ثابتِ A است، می‌خرند. اما این سپهرهای اخیر باید ۷۲ ساعت کار، یعنی ارزشِ کلِ محصولات‌شان را بفروشند.

۳) **سپهرهای تولیدِ C^1-C^6**. محصول = ۲۱۶ ساعت کار؛ از آن ۷۲ ‹ساعت› کارِ نوافزوده (کارمزد و سود). این محصولات، کلِ محصولات B^1-B^2 را می‌خرند، اینک اما باید ۲۱۶ ‹ساعت› را بفروشند، که از آن ۱۴۴ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت است.

|VII-280| ۴) **سپهرهای تولیدِ D^1-D^{18}**. محصول = ۶۴۸ ساعت کار؛ ۲۱۶ ‹ساعت› کارِ نوافزوده و ۴۳۲ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با کارِ نوافزوده، کل محصول سپهرهای تولیدِ C^1-C^6 = ۲۱۶ ‹ساعت› را می‌خرند؛ اما باید ۶۴۸ ‹ساعت› بفروشند.

۵) **سپهرهای تولیدِ E^1-E^{54}**. محصول= ۱۹۴۴ ساعت کار، از آن ۶۴۸ ‹ساعت› کارِ نوافزوده و ۱۲۹۶ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت. این‌ها کل محصول سپهرهای تولیدِ D^1-D^{18} را می‌خرند؛ اما باید ۱۹۴۴ ‹ساعت› بفروشند.

۶) **سپهرهای تولیدِ F^1-F^{162}**. محصول= ۵۸۳۲ ‹ساعت کار›، از آن ۱۹۴۴ ‹ساعت› کارِ نوافزوده و ۳۸۸۸ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با ۱۹۴۴ ‹ساعت›، محصولِ E^1-E^{54} را می‌خرند؛ اما باید ۵۸۳۲ ‹ساعت› بفروشند.

۷) **سپهرهای تولیدِ G^1-G^{486}**.

برای سادگی بحث در هر سپهر تولید همیشه فقط یک روزانه‌کارِ ۱۲ ساعته فرض گرفته شده است که ‹حاصلش› بین سرمایه‌دار و کارگر تقسیم می‌شود. چند برابرکردنِ تعداد روزانه‌کارها، معضل را حل نمی‌کند، بلکه بی‌هوده پیچیده‌ترش می‌کند.

بنابراین، برای این‌که قانون این زنجیره را با روشنی بیش‌تری در برابر چشمان‌مان داشته باشیم:

۱ ‹سپهر تولیدِ› A. محصول = ۳۶ ساعت. سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت. **مجموع کارمزد و سود** یا **کارِ نوافزوده** = ۱۲ ساعت. این بخش اخیر از محصولِ A به‌وسیله‌ی خودِ سرمایه و کار، مصرف می‌شود.

محصول قابل فروشِ A = سرمایه‌ی ثابتش = ۲۴ ساعت.

۲ ‹سپهر تولیدِ› B^1-B^2. این‌جا به ۲ روزانه‌کار یا به ۲ سپهر تولید نیاز داریم تا بتوانیم ۲۴ ساعتِ A را بخریم.

محصول = ۳۶×۲= ۷۲ ساعت، از آن ۲۴ ساعت کار و ۴۸ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

محصول قابل فروش B^1 و B^2 = ۷۲ ساعت کار، هیچ بخشی از آن از سوی خودِ ‹سرمایه‌داران و کارگران› مصرف نمی‌شود.

۶ ‹سپهر تولیدِ› C^1-C^6. این‌جا به ۶ روزانه‌کار نیاز داریم، زیرا ۷۲=۶×۱۲ و کلِ محصولِ B^1-B^2 باید به‌وسیله‌ی کارِ نوافزوده در C^1-C^6 مصرف شود. محصول = ۲۱۶=۳۶×۶ ساعت کار، از آن ۷۲‹ساعت› کار نوافزوده، ۱۴۴ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت.

۱۸ ‹سپهر تولیدِ› D^1-D^{18}. این‌جا به ۱۸ روزانه‌کار نیاز داریم، زیرا ۲۱۶= ۱۸×۱۲؛ یعنی، چون سرمایه‌ی ثابت $\frac{2}{3}$ روزانه‌کار است، پس ۳۶×۱۸ یا کل محصول= ۶۴۸ (۴۳۲، سرمایه‌ی ثابت).

و همین‌طور تا آخر.

شماره‌های ۱، ۲ [و غیره] در کنار سطرها، به معنای روزانه‌کارها یا کارهای گوناگونی هستند که در سپهرهای گوناگون تولید انجام می‌شوند، زیرا ما در هر سپهر تولید فرض را بر یک روزانه‌کار گذاشته‌ایم.

به این ترتیب: ۱ ‹سپهر تولیدِ› A. **محصولِ ۳٦** ساعت. کار نوافزوده **۱۲** ساعت. محصول قابل فروش (سرمایه‌ی ثابت) = ۲۴ ساعت.

یا:

۱ ‹سپهر تولیدِ› A، **محصول قابل فروش** یا **سرمایه‌ی ثابت** = ۲۴ ساعت. کل محصول ۳۶ ساعت. **کارِ** نوافزوده **۱۲ ساعت. مصرف‌شده در خودِ A.**

۲ ‹سپهر تولیدِ› B^1-B^2. با کارِ نوافزوده= ۲۴ ساعت، **سرمایه‌ی ثابتِ** A را می‌خرد. **سرمایه‌ی ثابت** ۴۸ ساعت. **کل محصول** ۷۲ ساعت.

۶ ‹سپهر تولیدِ› C^1-C^6. با کارِ نوافزوده= ۷۲ ساعت، کلِ محصول B^1-B^2 (=۶×۱۲) را می‌خرد. **سرمایه‌ی ثابت** ۱۴۴‹ساعت›، کل محصول= ۲۱۶ ‹ساعت›. و الی‌آخر.

|VII-281| بنابراین:

محصولِ ۱ ‹سپهر تولیدِ› A = ۳ روزانه‌کار (۳۶ ساعت). ۱۲ ساعت کارِ نوافزوده. **۲٤ ساعت** سرمایه‌ی ثابت.

[محصولِ] ۲ ‹سپهر تولیدِ› B^{1-2}= ۳×۲= ۶ روزانه‌کار (۷۲ ساعت). کار نوافزوده= ۲×۱۲=۲۴ ساعت. **سرمایه‌ی ثابت**= ۴۸= ۲۴×۲ ساعت. [۱]

محصولِ ۶ ‹سپهر تولیدِ› C^{1-6} = ۶×۳ روزانه‌کار = ۷۲×۳ ساعت = ۲۱۶ ساعت کار، **کار نوافزوده** = ۶×۱۲= ۷۲ ساعت کار. **سرمایه‌ی ثابت** = ۷۲×۲= ۱۴۴ ‹ساعت›.

محصولِ ۱۸ ‹سپهر تولیدِ› D^{1-18} = ۶×۳×۳ روزانه‌کار = ۱۸×۳ روزانه‌کار = ۵۴ روزانه‌کار = ۶۴۸ ساعت کار. کار نوافزوده = ۱۲×۱۸= ۲۱۶ ‹ساعت›. (**سرمایه‌ی ثابت**) = ۴۳۲ ساعت کار.

محصولِ ۵۴ ‹سپهر تولیدِ› E^{1-54}= ۵۴×۳ روزانه‌کار = ۱۶۲ روزانه‌کار= ۱۹۴۴ ساعت کار. کارِ نوافزوده= ۵۴ روزانه‌کار= ۶۴۸ ساعت کار؛ سرمایه‌ی ثابت= ۱۲۹۶ ‹ساعت›.

محصولِ ۱۶۲ ‹سپهر تولیدِ› F^1-F^{162}=۱۶۲×۳ روزانه‌کار (=۴۸۶)=۵۸۳۲ ساعت کار، از آن ۱۶۲ روزانه‌کار یا ۱۹۴۴ ساعت کار، کارِ نوافزوده و ۳۸۸۸ ساعت، سرمایه‌ی ثابت.

محصولِ ۴۸۶ ‹سپهر تولیدِ› G^{1-486}= ۴۸۶×۳ **روزانه‌کار**، از آن ۴۸۶ روزانه‌کار یا ۵۸۳۲ ساعت کار، کارِ نوافزوده و ۱۱۶۶۴ ‹ساعت› سرمایه‌ی ثابت.

و الی‌آخر.

[۱] ‹در ویراست MEV، اشتباهاً ۴۸×۲۴×۲ نوشته شده است.› (م ـ فا)

به این ترتیب در این‌جا ما مجموعه‌ی آراسته‌ی ۴۸۶+۱۶۲+۵۴+۱۸+۶+۲+۱ روزانه‌کارهای گوناگون را در ۷۲۹ سپهر تولیدِ گوناگون پیشِ رو داریم و این خود نشانه‌ی جامعه‌ای است با تقسیم ‹کاری› پراهمیت.

برای فروش کل محصول ‹قابل فروشِ› A (جایی‌که فقط ۱۲ ساعت = ۱ روزانه‌کار، به سرمایه‌ی ثابتی که معادل ۲ روزانه‌کار است، افزوده می‌شود و ‹دارندگان› کارمزدها و سودها محصولات خود را مصرف می‌کنند)، یعنی برای فروشِ سرمایه‌ی ثابت ۲۴ ساعته به‌تنهایی ــ آن‌هم فقط در اِزای کارِ نوافزوده و تحویلش به کارمزد و سود ــ به دو روزانه‌کار در B^1 و B^2 نیاز داریم، که البته خودِ آن‌ها به سرمایه‌ی ثابتی معادل ۴ روزانه‌کار نیاز دارند، به‌طوری که کلِ محصولِ B^{1-2}=۶ روزانه‌کار است. این محصول کل باید **به‌طور کامل** فروخته شود، زیرا **از این سپهر به‌بعد** فرض بر این گرفته شده است که هر سپهر بعدی هیچ مقداری از محصول خود را مصرف نمی‌کند، بلکه کارمزد و سودش را صرف خرید محصولِ سپهرِ ماقبلِ خود می‌کند. برای جایگزین‌ساختنِ ۶ روزانه‌کارِ محصولاتِ B^{1-2}، ۶ روزانه‌کار لازم است که خودِ این‌ها اما مستلزم ۱۲ روزانه‌کار سرمایه‌ی ثابت هستند. بنابراین کل محصولِ C^{1-6} = ۱۸ روزانه‌کار است. برای جایگزین‌ساختنِ این‌ها با کار، ۱۸ روزانه‌کارِ D^{1-18} لازم است که خودِ این‌ها اما مستلزم ۳۶ روزانه‌کارِ سرمایه‌ی ثابت‌اند، یعنی محصول= ۵۴ روزانه‌کار است. برای جایگزین‌ساختنِ این، ۵۴ روزانه‌کار لازم است، E^{1-54} که مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۱۰۸ ‹روزانه‌کار› است. محصول= ۱۶۲ روزانه‌کار. سرانجام، برای جایگزین‌ساختنِ این، ۱۶۲ روزانه‌کار لازم است که خود اما مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۳۲۴ روزانه‌کار است، یعنی محصول کل برابر است با ۴۸۶ روزانه‌کار. این F^1-F^{162} است. بالاخره برای جایگزین‌ساختنِ F^{1-162}، ۴۸۶ روزانه‌کار لازم است، (G^{1-486})، که این‌ها اما خود مستلزم ۹۷۲ روزانه‌کارِ سرمایه‌ی ثابت‌اند. یعنی کل محصولِ G^{1-486}= ۴۸۶+۹۷۲= ۱۴۵۸ روزانه‌کار است.

اینک، اما فرض کنیم که در سپهر G به‌پایانِ نقل و انتقال رسیده‌ایم |VII-282| و با چنین زنجیره‌ی فزاینده‌ای در هر جامعه به‌زودی به پایان ‹سپهرها› می‌رسیم. اکنون وضع از چه قرار است؟ ما محصولی داریم که ۱۴۵۸ روزانه‌کار در آن گنجیده‌اند، از این مقدار، ۴۸۶ ‹روزانه‌کار،› کارِ نوافزوده است و ۹۷۲ ‹روزانه‌کار› کارِ تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت. این ۴۸۶ روزانه‌کار اینک می‌توانند در ‹خریدِ محصولاتِ› سپهر ماقبل، یعنی F^{1-} F^{162} خرج شوند. اما ۹۷۲ روزانه‌کاری که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده‌اند، به چه وسیله‌ای خریداری می‌شوند؟ بعد از G^{486} نه سپهر تولیدی هست و نه بنابراین سپهر مبادله‌ای. با سپهرهای قبل از آن نیز، به استثنای F^{1-} F^{162} چیزی برای مبادله وجود ندارد. حتی خودِ G^{1-486} هم همه‌ی آن‌چه به‌مثابه کارمزد و سود در آن گنجیده بود، تا آخرین شاهی ‹سانتیم› خرجِ خریدِ محصولاتِ

F[1-162] کرده است. بنابراین ۹۷۲ روزانه‌کارِ تحقق‌یافته‌ی موجود در محصولِ کلِ G[1-486]، که برابر است با ارزشِ سرمایه‌ی ثابتِ گنجیده در آن، غیرقابلِ فروش‌اند. در نتیجه، هیچ هوده‌ای برای ما نداشت که برای حل معضل‌مان، یعنی برای تعیین‌تکلیفِ ۸ ذرع پارچه‌ی A، یا ۲۴ ساعت کار، یا ۲ روزانه‌کاری که در محصول این سپهر برابر با ارزشِ سرمایه‌ی ثابت بود، این معضل را به تقریباً ۸۰۰ شاخه‌ی تولیدِ دیگر معوق و محول کنیم.

بنابراین، سرسپردن به این توهم که اگر A کل سود و کارمزدش را صرف خرید پارچه نمی‌کرد، بلکه بخشی از محصولات B و C را می‌خرید، حساب و کتاب‌ها طور دیگری می‌شد و معضلی پیش نمی‌آمد، هیچ هوده‌ای ندارد. مرزهای مخارج، ساعت‌های کارِ نوافزوده‌ای که در A، B و C گنجیده‌اند، فقط می‌توانند دراختیارگیرنده و حاکم بر زمان کاری باشند که با خودِ آن‌ها برابر است. اگر از محصولی بیش‌تر بخرند، باید از محصولِ دیگر کم‌تر بخرند. این شیوه‌ی محاسبه، به‌هیچ روی نتیجه را تغییر نمی‌دهد، فقط سرگیجه‌آورترش می‌کند. پس چاره چیست؟

شیوه‌ی محاسبه‌ی فوق به شرح زیر است:

	روزانه‌کارها	کارِ نوافزوده	سرمایه ثابت	(سپهر A، $\frac{1}{3}$ محصولِ خود را مصرف می‌کند) اگر در این محاسبه آخرین ۳۲۴ روزانه‌کار (سرمایه ثابت [F]) مساوی با سرمایه‌ی ثابتِ کشاورزی بود که خود آن‌را جایگزین می‌کند، یعنی از محصول کسر می‌کند و دوباره به‌زمین بازمی‌گرداند، یا به‌عبارت دیگر نیاز به جبران ‹یا فروشِ› آن از طریق کارِ تازه ندارد، آن‌گاه محاسبه کامل و بدون نقص می‌بود. البته به این ترتیب معضل فقط از این راه حل شده بود که بخشی از سرمایه‌ی ثابت جایگزینِ خود شده بود.
محصول A=	۳	۱	۲	
محصول B=	۶	۲	۴	
محصول C=	۱۸	۶	۱۲	
محصول D=	۵۴	۱۸	۳۶	
محصول E=	۱۶۲	۵۴	۱۰۸	
محصول F=	۴۸۶	۱۶۲	۳۲۴	
جمع کل	۷۲۹	۲۴۳	۴۸۶	

به این ترتیب ما ۲۴۳ روزانه‌کاری را مصرف کرده‌ایم که با کارِ نوافزوده منطبق و متناظرند. ارزش آخرین محصول= ۴۸۶ روزانه‌کار مساوی است با ارزشِ کل سرمایه‌ی ثابت که در A تا F گنجیده است، یعنی = ۴۸۶ روزانه‌کار. اگر برای توضیح این موضوع، ۴۸۶ روز، کارِ تازه در G فرض بگیریم، فایده‌اش برای ما چیزی جز این تفنن نیست که به‌جای توضیحِ سرمایه‌ی ثابتِ ۴۸۶ روزه |VII-283|، ناگزیریم

سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۹۷۲ روزانه‌کار در محصولِ G را توضیح دهیم، محصولی که خود برابر با ۱۴۵۸ روزانه‌کار (۹۷۲ سرمایه ثابت+ ۴۸۶ کارِ ‹نوافزوده›) است. راهِ چاره‌ی دیگر این بود که فرض کنیم در G بدون سرمایه‌ی ثابت، کار صورت می‌گیرد، به‌طوری که محصول فقط = ۴۸۶ روز کارِ نوآفریده است. از این‌طریق حساب کاملاً درست از آب درمی‌آمد، اما ما این معضل را که چه کسی اجزای ارزشیِ گنجیده در محصول را ــ که سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت‌اند ــ می‌پردازد، از این‌طریق حل کرده بودیم که پذیرفته بودیم که سرمایه‌ی ثابت مساوی صفر است و هیچ جزء ارزشی از محصول را تشکیل نمی‌دهد.

برای فروش کل محصولِ A در اِزای کارِ نوافزوده، یعنی برای تجزیه و تحویل آن به سود و کارمزد، باید کل کار نوافزوده در B, A و C خرجِ کارِ تحقق‌یافته در محصولِ A می‌شد.[۱] به همین ترتیب برای فروش کل محصولِ B + C، به همه‌ی کاری که در D^{1}-D^{18} نو افزوده شده است،[۲] نیاز بود. هم‌چنین برای خریدِ کلِ محصولِ D^{1}-D^{18}، کلِ کارِ نوافزوده در E^{1-54}. برای خرید کل محصولِ E^{1-54}، کل کارِ نوافزوده در F^{1-162}. و سرانجام برای [خرید] کل محصولِ F^{1-162}، کلِ زمان کاری که در G^{1-486} از نو افزوده شده است. در این ۴۸۶ سپهر تولیدی که G^{1-486} نماینده‌ی آن‌هاست، نهایتاً کلِ زمان کارِ نوافزوده= کل محصولِ ۱۶۲ سپهرِ F است و این کل محصولی که به‌وسیله‌ی کار جایگزین می‌شود، هم‌اندازه است با سرمایه‌ی ثابت در A، B^{1-2}، C^{1-6}، D^{1-18}، E^{1-54}، و F^{1-162}. اما سرمایه‌ی ثابتِ سپهرِ G که دو برابرِ سرمایه‌ی ثابتِ به‌کاررفته در سپهرهای A تا F^{162} است، نه جایگزین می‌شود و نه قابلِ جایگزینی است.

از آن‌جا که بنا بر پیش‌فرضِ ما نسبتِ کار نوافزوده به کارِ ازپیش‌موجود در هر سپهر تولیدی= ۱:۲ است، در حقیقت کشف کردیم که همیشه دو برابر [بیش‌تر] سپهر تولید [یا سپهرهای تولیدیِ ماقبل رویهم‌رفته]

---

[۱] علامت‌های B و C را مارکس در این‌جا به همان معنای قبل (نک: یادداشت ۴۵) به‌کار می‌برد. مارکس در این‌جا دو سپهر تولید را در نظر دارد که در هر کدام از آن‌ها کارِ نوافزوده با یک روزانه‌کار برابر است. مجموع کارِ نوافزوده در سپهرهای A، B و C برابر است با سه روزانه‌کار، یعنی برابر با کاری است که در محصول سپهر A شیئیت یافته است. (م ـ آ، [۴۶])

[۲] مارکس در این‌جا از حروف B و C دیگر به‌مثابه سپهرهای تولید استفاده نمی‌کند، زیرا در آن‌صورت محصول‌شان فقط برابر با ۶ روزانه‌کار می‌شود، درحالی‌که در این‌جا بحث بر سر ۱۸ روزانه‌کار است. این علامت‌ها را به معنای B^{1-2} و C^{1-6} نیز به‌کار نمی‌برد. (نزد مارکس B^{1-2} به معنای گروهی متشکل از دو، و C^{1-6} گروهی متشکل از ۶ سپهر تولید است؛ کل این محصولِ ۸ سپهر تولید = ۲۴ روزانه‌کار است.) منظور مارکس در این‌جا گروهی مرکب از ۶ سپهر تولید است که بنابراین محصول‌شان = ۱۸ روزانه‌کار است و در نتیجه می‌توانند در مبادله با کارِ نوافزوده در D^{1-18}، که آن نیز = ۱۸ روزانه‌کار است، فروخته شوند. (م ـ آ، [۴۷])

باید کل کارِ نوافزوده‌شان را برای خرید محصول سپهرهای ماقبل صرف کنند؛ کل کار نوافزوده‌ی A و B^{1-2}، یعنی C^{1-6}، برای خرید کل محصولِ A؛ کار نوافزوده‌ی ۱۸ D، یا D^{1-18} (۹×۲)،[۱] برای خرید محصولِ C^{1-16} و الی‌آخر؛ در یک کلام ‹کشف کردیم› که همیشه ۲ برابر بیش‌تر از کارِ گنجیده در خودِ محصول، کارِ نوافزوده لازم است؛ به طوری‌که در آخرین سپهر تولیدِ G، کارِ نوافزوده باید ۲ برابر بزرگ‌تر از مقداری که هست، باشد تا بتواند کل محصول را بخرد. کوتاه سخن، در نتیجه‌ی G چیزی را می‌بینیم که پیشاپیش در نقطه‌ی عزیمتِ A موجود بود و آن این‌که کار نوافزوده نمی‌تواند از محصولِ خود مقدارِ بیش‌تری از آن‌چه دارد، بخرد، و این‌که، قادر **نیست** کارِ ازپیش‌موجودِ نهفته در سرمایه‌ی ثابت را بخرد.

بنابراین غیرممکن است که ارزشِ درآمد بتواند ارزشِ کلِ محصول را پوشش بدهد. اما از آن‌جا که غیر از درآمد منبع و ذخیره‌ای ‹برای خرید محصول› وجود ندارد که با اتکا به آن بتوان محصولاتِ فروخته‌شده از سوی تولیدکنندگان به مصرف‌کنندگان (یا افراد) را پرداخت کرد، غیرممکن است که ارزش کل محصول منهای ارزشِ درآمد رویهم‌رفته، فروخته، پرداخت شده یا (به‌طور فردی) مصرف شود. اما از سوی دیگر، هر محصول باید فروخته شود و قیمتش (که بنا بر پیش‌فرض ما در این‌جا برابر با ارزش است) پرداخت شود.

بگذریم از این‌که پیشاپیش انتظار می‌رفت که دست به‌دست شدن‌ها در جریان کنش‌های مبادله، فروش‌ها و خریدهای کالاهای گوناگون یا محصولات سپهرهای گوناگونِ تولید ما را گامی تازه به‌پیش نبَرَد. در مورد A یعنی نخستین کالا یا پارچه، $\frac{1}{3}$ آن |VII-283a| یا ۱۲ساعتش کارِ نوافزوده بود و ۲×۱۲ یا ۲۴ ساعتش کارِ ازپیش‌موجود در سرمایه [ی ثابت] بود. کارمزد و سود رویهم‌رفته می‌توانستند فقط از کالای A یا از هر محصول دیگری که هم‌ارز کالای A باشد، آن بخشی از محصول را دوباره خریداری کنند که = ۱۲ ساعت کار است. به‌عبارت دیگر آن‌ها نمی‌توانستند سرمایه‌ی ثابتِ ۲۴ ساعته‌ی خود، یا هر کالای دیگری را که هم‌ارز این سرمایه‌ی ثابت است، دوباره بخرند.

---

[۱] افزوده‌هایی که در کروشه‌ها آمده‌اند، برآوردی از کل جریان فکری مارکس‌اند. بنا بر محاسبه‌ی او در هریک از گروه‌ها تعداد سپهرهای تولید دو برابرِ تعدادِ کل همه‌ی سپهرهای ماقبلِ این گروه است. مثلاً گروه D^{1-18} دربرگیرنده‌ی ۱۸ سپهر تولید است، دو برابر بیش‌تر از سپهرهای تولید در C^{1-6} = ۶ (A = یک سپهر، B^{1-2} = دو سپهر و C^{1-6} = شش سپهر، رویهم‌رفته = نُه سپهر). به همین دلیل مارکس بعد از علامت D^{1-18} در پرانتز می‌نویسد: ۹×۲. (م ـ آ، [۴۸])

ممکن است که نسبتِ بینِ کارِ نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت در کالای B متفاوت باشد. اما نسبت‌های بین سرمایه‌ی ثابت و کار نوافزوده هر اندازه در سپهرهای گوناگونِ تولید متفاوت باشد، ما می‌توانیم رقمِ میانگین را محاسبه کنیم و بگوئیم که در محصولِ کلِ جامعه یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار، یا در محصول کل سرمایه، ‹مقدار› کار نوافزوده = a است و کارِ ازپیش‌موجود در مقام سرمایه‌ی ثابت = b. نسبتِ ۱:۲ که ما در A یا پارچه فرض گرفته بودیم، فقط بیانی نمادین از a:b است و هیچ معنای دیگری جز این ندارد که نسبتی که به‌نحوی از انحا تعیین شده یا قابلِ تعیین‌شدن است، بین این دو عامل، یعنی بین کار زنده‌ی نوافزوده و کارِ ازپیش‌موجودِ گذشته در قالب سرمایه‌ی ثابت، در طول سال یا در طول هر مقطع زمانیِ دلخواهی موجود است. اگر ۱۲ ساعت ‹کارِ› نوافزوده بر نخ، منحصراً پارچه نخرند، بلکه فقط ۴ ساعت پارچه بخرند، آن‌گاه آن‌ها می‌توانند در اِزای ۸ ساعتِ باقیمانده، هر محصول دیگری را بخرند، اما هرگز نمی‌توانند رویهم‌رفته محصولی بیش‌تر از ۱۲ ساعت را بخرند؛ و اگر در اِزای ۸ ساعت محصول دیگری بخرند، باید ۳۲ ساعت پارچه یا محصولِ A فروخته شود. بنابراین نمونه‌ی A، مثالی است برای سرمایه‌ی کلِ جامعه و معضل با موکول‌کردنِ آن به دست به‌دست‌شدنِ میانی و مبادله‌ی کالاهای مختلف فقط می‌تواند سرگیجه‌آورتر شود، اما تغییری نمی‌کند.

فرض کنیم A کلِ محصولِ جامعه است؛ به این ترتیب $\frac{1}{3}$ از این محصولِ کل می‌تواند از سوی خودِ تولیدکنندگان برای مصارف خودشان خریداری شود و با مجموعه‌ی کارمزدها و سودها = مجموع کل کارِ نوافزوده = مجموع کلِ درآمدشان، خریداری و پرداخت شود. برای پرداخت، خرید یا مصرفِ $\frac{2}{3}$ بقیه، ذخیره و منبعی در جامعه وجود ندارد. بنابراین همان‌گونه که کار نوافزوده، یعنی $\frac{1}{3}$ ‹محصول› که قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد است خود را با سهمی از محصولِ خود پوشش می‌دهد یا فقط جزء ارزشیِ ‹متناظر با خود را› از محصول بیرون می‌کشد، $\frac{2}{3}$ بقیه یا کارِ ازپیش‌موجود باید با محصولِ خود پوشش بیابد. به‌عبارت دیگر، سرمایه‌ی ثابت با خود برابر می‌ماند و خود را با سهمی از ارزش جایگزین می‌کند، که بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی ثابت در محصولِ کل است. مبادله بین کالاهای گوناگون و زنجیره‌ی خریدها و فروش‌ها بین سپهرهای گوناگونِ تولید، فقط تا آن‌جا تغییری در شکل ایجاد می‌کند که سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای گوناگونِ تولید به همان نسبتی خود را به‌طور متقابل پوشش می‌دهد که در اصل و آغاز در آن گنجیده بود.

این نکته‌ای است که اینک باید با دقت و تفصیلی بیش‌تر روشن شود.

[ب) عدم امکان جایگزینی کل سرمایه‌ی ثابت جامعه به‌وسیله‌ی مبادله بین تولیدکنندگان وسائل مصرف و تولیدکنندگان وسائل تولید]

|283b| همین دیدگاه را که بنا بر آن محصول کل کشور به کارمزدها و سودها (رانت‌ها، بهره و غیره در سود گنجیده‌اند) تقسیم می‌شود، آ. اسمیت در فصل دوم کتاب دوم به‌هنگام بررسی گردش پول و نظام اعتباری اظهار می‌کند (بعداً به توک مراجعه شود). او در آن‌جا می‌گوید:

«گردش در یک کشور را می‌توان در دو شاخه‌ی گوناگون به‌طور جداگانه ملاحظه کرد: گردش بین اهل کسب‌وکار» (گارنیه منظور از اهل کسب‌وکار را «همه‌ی بازرگانان، صاحبان مانوفاکتورها، دست‌افزارکاران و غیره می‌داند؛ در یک کلام، همه‌ی عاملان تجارت و صنعت در یک کشور») «و گردش بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان. هرچند پول‌های واحدی، چه فلزی و چه کاغذی، می‌توانند گاه در یک شاخه و گاه در شاخه‌ی دیگرِ گردش مورد استفاده قرار گیرند، اما هر شاخه به هر دوی آن‌ها نیاز دارد و از آن‌جا که هر دو نوع پول هم‌زمان رواج دارند، هر شاخه باید ذخیره‌ای از هرکدام از آن‌ها را در اختیار داشته باشد تا بتواند کارش را بی‌دغدغه پیش ببرد. **ارزش کالاهایی که در بین اهل کسب‌وکار در گردش است هرگز نمی‌تواند بیش‌تر از ارزش کالاهایی باشد که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان گردش می‌کنند؛ زیرا هدف از همه‌ی چیزهایی که اهل کسب‌وکار می‌خرند، نهایتاً فروشش به مصرف‌کنندگان است.**» (کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۹۲، ۲۹۳)[۱]

در ادامه‌ی کار و به‌هنگام بررسیِ توک باید به این نکته بازگشت.[۲]

اینک بازگردیم به مثال‌مان. محصول روزانه‌ی ‹سپهر› A، پارچه‌بافی = ۱۲ ذرع = ۳۶ شلینگ = ۳۶ ساعت کار، که از آن ۱۲ ساعت کار نوافزوده، قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود و ۲۴ ساعت، یا ۲

---

[۱] مارکس در این‌جا اسمیت را از ترجمه‌ی گارنیه نقل می‌کند. توضیح اصطلاح dealer (اهل کسب و کار) که مارکس آن را در پرانتز گذاشته است، از گارنیه است. (م ـ آ، [۴۹])

[۲] درباره‌ی این تز نادرست اسمیت و توک، مارکس اشاراتی انتقادی را در صفحات آتی خواهد آورد.

مارکس در جلد دوم «*کاپیتال*» نشان می‌دهد که دیدگاه اسمیت و توک مبنی بر این‌که «پول لازم برای گردش درآمد سالانه، برای گردش کل محصول سالانه کفایت می‌کند»، پیوند بسیار سخت و نزدیکی دارد با این دُگم اسمیتی که ارزش کل محصول اجتماعی را به درآمد ارجاع و تقلیل می‌دهد. (م ـ آ، [۵۰])

روزانه‌کار = ارزش سرمایه‌ی ثابت، که البته این‌بار بجای قالب نخ و چرخ بافندگی، در قالب پارچه موجود است، اما در مقداری پارچه = ۲۴ ساعت = ۲۴ شلینگ که در آن همان اندازه کمیت کار گنجیده است که در نخ و چرخ بافندگی گنجیده بود و اینک به‌وسیله‌ی پارچه جایگزین می‌شود و بنابراین، از این‌طریق می‌تواند دوباره همان مقدار نخ و چرخ بافندگی خریداری شود (به این شرط که ارزش نخ و چرخ بافندگی و بارآوری کار در این شاخه‌ی صنعت تغییری نکرده باشد). ریسنده‌ی نخ و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی باید کل محصول سالانه یا روزانه‌اش (که برای مقصود ما فرقی میان آن‌ها نیست) را به بافنده بفروشد، زیرا بافنده تنها کسی است که کالای او برایش ارزش مصرفی دارد. بافنده یگانه مصرف‌کننده‌ی اوست.

اما اگر سرمایه‌ی ثابت بافنده = ۲ روزانه‌کار باشد (یعنی مصرف روزانه‌اش از سرمایه‌ی ثابت ‹۲ روزانه‌کار باشد›)، آن‌گاه هر ۱ روزانه‌کار بافنده نیازمند ۲ روزانه‌کار ریسنده و ماشین‌ساز است، ۲ روزانه‌کاری که به‌نوبه‌ی خود باید با تناسب‌های بسیار متفاوتی دوباره به کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت تجزیه و تحویل شوند. اما کل محصول روزانه‌ی ریسنده و مانوفاکتور ماشین ‹یا چرخ بافندگی› سازی رویهم‌رفته (به این شرط که کارخانه‌ی ماشین‌سازی فقط چرخ بافندگی می‌سازد)، یعنی سرمایه‌ی ثابت و کار نوافزوده‌شان با هم، نمی‌تواند بیش‌تر از ۲ روزانه‌کار باشد، در حالی‌که کل محصول بافنده، با توجه به ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌اش بالغ بر ۳ روزانه‌کار است. ممکن است که ریسنده و ماشین‌ساز مقدار زمان کار زنده‌ای برابر با بافنده مصرف کنند. در این‌صورت باید زمان کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابتش کمتر باشد. این یا آن. اما به هیچ‌وجه نمی‌توانند (در مجموع) همان مقدار کار شیئیت‌یافته و کار زنده مصرف کنند که بافنده به‌کار می‌بندد. ممکن است که بافنده زمان کار زنده‌ی نسبتاً کم‌تری از ریسنده (و این، به‌عنوان مثال، قطعاً کم‌تر از کشتگر کتان) مصرف کند؛ اما در این‌صورت باید مازاد سرمایه‌ی ثابتش نسبت به بخش متغیر سرمایه، به‌مراتب بزرگ‌تر باشد.

|VII-284| بنابراین سرمایه‌ی ثابت بافنده، کل سرمایه‌ی ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را جایگزین می‌کند، نه فقط سرمایه‌ی ثابت آن‌ها را، بلکه کار نوافزوده در فرآیند ریسندگی و ماشین‌سازی را نیز. به این ترتیب در این‌جا سرمایه‌ی ثابت تازه سرمایه‌های ثابت دیگر را به‌طور کامل، و نیز کلیت کار نوافزوده در آن‌ها را جایگزین می‌کند. ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی با فروش کالاهای‌شان به بافنده نه تنها سرمایه‌ی ثابت‌شان، بلکه کار نوافزوده‌شان را نیز می‌فروشند و ‹بهای‌شان را› دریافت می‌کنند. سرمایه‌ی ثابت بافنده، سرمایه‌ی ثابت این‌ها را جایگزین می‌کند و درآمدشان (مجموع کارمزد و سودشان) را متحقق می‌سازد. مادام که سرمایه‌ی ثابت بافنده در اِزای دریافت سرمایه‌ی ثابت این‌ها در شکل نخ و

چرخ بافندگی، سرمایه‌ی ثابت‌شان را جایگزین می‌کند، فقط سرمایه‌ی ثابت در یک شکل با سرمایه‌ی ثابت در شکل دیگر مبادله شده است. در حقیقت هیچ تغییری در ارزش سرمایه‌های ثابت رخ نداده است.

باز هم گامی بیش‌تر پس برویم. محصول ریسنده به دو بخش تجزیه می‌شود: از ‹یک‌سو› کتان، دوک، ذغال و غیره یا در یک کلام سرمایه‌ی ثابتش و ‹از سوی دیگر› کار نوافزوده؛ در مورد کل محصول سازندگان ماشین‌ها نیز وضع به‌همین منوال است. بنابراین وقتی ریسنده سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کند، از این‌طریق نه تنها کل سرمایه‌ی تولیدکنندگان دوک و دیگران، بلکه کل سرمایه‌ی کتان‌کاران را نیز می‌پردازد. سرمایه‌ی ثابت او بخشی از سرمایه‌ی سرمایه‌ی ثابت‌شان، بعلاوه‌ی کارهای نوافزوده را پرداخت می‌کند. اینک، تا جایی‌که قضیه به کشتگر کتان مربوط می‌شود، سرمایه‌ی ثابت او، پس از کسر ‹مخارج› ماشین‌آلات کشاورزی و غیره، به بذر، و کود و غیره تجزیه می‌شود. بنا بر آن‌چه قاعدتاً و کمابیش باید در کشاورزی رایج باشد، ما مایلیم در این‌جا فرض کنیم که این بخش از سرمایه‌ی ثابت اجاره‌دار، تشکیل‌دهنده‌ی کسری سالانه‌ای از محصول خودِ اوست که سالانه از طریق محصول خود او از زمین، یعنی آن‌چه خودش تولید می‌کند، دوباره فراهم خواهد شد. در این‌جا بخشی از سرمایه‌ی ثابت را می‌یابیم که جایگزین خود می‌شود، هرگز فروخته نمی‌شود، بنابراین بهایش هرگز پرداخت نمی‌شود، هرگز مصرف نمی‌شود و در مصرف افراد وارد نمی‌شود. بذر و غیره = مقدار معینی زمان کار. ارزش بذر و غیره در ارزش محصول کل وارد می‌شود؛ اما همین ‹مقدار› ارزش در گردش وارد نمی‌شود، زیرا همین حجم از محصول از کل محصول کسر می‌شود و دوباره وارد تولید می‌شود. (در این‌جا فرض بر این است که بارآوری کار برجای مانده و تغییری نکرده است). [به این ترتیب بخشی از محصول که در گردش و در مصرف وارد می‌شود فقط نماینده‌ی کار نوافزوده است {یعنی آن‌چه نماینده‌ی استهلاک کارافزار کشاورزی و غیره است} و به عوامل یادشده در بالا، یعنی کارمزد، سود، رانت زمین تجزیه و تحویل می‌شود.] [1]

در این‌جا دست‌کم بخشی از سرمایه‌ی ثابت ــ یعنی آن‌چه می‌توان به‌مثابه مواد خام کشاورزی تلقی کرد ــ را داریم که جایگزین خود می‌شود. به‌عبارت دیگر، در این‌جا در [شاخه‌ای] مهم ــ مهم‌ترین شاخه از لحاظ حجم توده‌ی سرمایه‌ای که در آن نهفته است ــ از تولید سالانه، بخش تعیین‌کننده‌ای از سرمایه‌ی ثابت که (به استثنای کود مصنوعی و چیزهایی از این قبیل) از مواد خام تشکیل شده است، جایگزین خود می‌شود و در گردش وارد نمی‌شود، یعنی جایگزینی در هیچ شکلی از درآمد ندارد. به این ترتیب ریسنده

[1] ‹بخش‌های داخل کروشه، در دو صفحه‌ی بعدیِ ویراست مگا آمده‌اند.› (م ـ فا)

ناگزیر نیست این بخش از سرمایه‌ی ثابت (یعنی بخشی که کشتگرِ کتان، خود جایگزین می‌کند و می‌پردازد) را به کشتگر کتان، بازپرداخت کند. به‌همین ترتیب، بافنده نیز، ناگزیر به پرداختش به ریسنده و خریدار پارچه به بافنده نیست. بنابراین سرمایه‌ی ثابت بافنده به کار نوافزوده‌ی ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی، هم‌چنین به کار ‹نوافزوده‌ی› کشتگر کتان و سازنده‌ی ماشین و کار نوافزوده‌ی تولیدکنندگان آهن و چوب تجزیه و تحویل می‌شود.

فرض کنیم که همه‌ی آن‌ها که به‌طور مستقیم و غیرمستقیم در تولید ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ = سه روزانه‌کار یا ۳۶ ساعت کار دخیل‌اند، خودشان پارچه را خریده باشند. نخست روشن است که تولیدکنندگان عناصر پارچه، سرمایه‌ی ثابت پارچه، **نمی‌توانند محصول خود را مصرف کنند**، زیرا این محصولات برای تولید، تولید شده‌اند و در مصرف مستقیم |VII-285| ‹افراد› وارد نمی‌شوند. بنابراین آن‌ها باید کارمزدها و سودشان را هزینه‌ی خرید پارچه کنند؛ یعنی محصولی که نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود. آن‌چه را آن‌ها نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف کنند، باید در قالب محصول دیگری مصرف کنند که در اِزای پارچه مبادله می‌شود. در نتیجه (به‌لحاظ ‹مقدار ارزش›)، همان مقداری از پارچه از سوی دیگران مصرف می‌شود که دارندگان پارچه از محصولات قابل مصرف دیگر بجای و در اِزای پارچه مصرف می‌کنند. درست مثل این است که انگار خودِ آن‌ها پارچه را مصرف کرده‌اند، زیرا آن‌چه آن‌ها در قالب محصول دیگر مصرف می‌کنند، تولیدکنندگان محصولات دیگر در قالب پارچه مصرف کرده‌اند. به این ترتیب کل معضل باید، بدون هرگونه رعایتی برای مبادله، از طریق ملاحظه‌ی این امر که ۱۲ ذرع پارچه چگونه بین همه‌ی تولیدکنندگانی که در تولیدش یا در تولید عناصرش دخیل بوده‌اند، توزیع شده است، حل و روشن شود.

[ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی که در عین‌حال سازنده‌ی ماشین ریسندگی است][1]، $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده دارند، سرمایه‌ی ثابت‌شان = $\frac{2}{3}$ ‹مرکب از› نخ و چرخ بافندگی است. بنابراین آن‌ها می‌توانند از ۸ ذرع پارچه (یا ۲۴ ساعت) یا ۲۴ شلینگ، در اِزای جایگزینی کل محصول‌شان، $\frac{8}{3}$ [ذرع] پارچه = $۲\frac{2}{3}$ [ذرع] پارچه یا ۸ ساعت کار یا ۸ شلینگ مصرف کنند. درنتیجه باید تکلیف $۵\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار را روشن کرد.

[1] ‹نک: شماره‌ی ۱ مترجم فارسی.› (م ـ فا)

[سرمایه‌ی ثابت ریسنده تجزیه و تحویل می‌شود به کتان و چرخ ریسندگی (ذغال و مواد همانند تأثیری بر اصل قضیه ندارند)، $\frac{1}{3}$ به مواد خام = کتان = $\frac{16}{3}$ ساعت کار = $5\frac{1}{3}$ ساعت کار یا $\frac{\frac{17}{3}}{3}$، $\frac{17}{9}$ ذرع = $1\frac{8}{9}$ ذرع. این مقدار را کشتگر کتان می‌تواند به‌طور کامل بخرد، زیرا سرمایه‌ی ثابتش (دست‌کم تا آن‌جا که به بذر مربوط است و بنا بر فرض از استهلاک سرمایه‌ی استوار و کارافزارش چشمپوشی شده است) را خودِ او جایگزین، و از همان ابتدا از محصولش کسر می‌کند. باقی می‌ماند روشن‌کردن تکلیف $1\frac{8}{9} - 5\frac{2}{3}$ ذرع (یا $16 - 5\frac{1}{3}$ ساعت کار). $5\frac{2}{3}$ ذرع = $\frac{17}{3} = \frac{51}{9}$. یعنی: $\frac{51}{9} - \frac{17}{9} = \frac{34}{9}$ ذرع = $3\frac{7}{9}$ ذرع (یا $10\frac{1}{3}$ ساعت کار)].[1]

$5\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی هستند. [این سرمایه‌ی ثابت به ماشین ریسندگی و کتان تجزیه و تحویل می‌شود.] فرض کنیم از سرمایه‌ی ثابت ریسنده $\frac{2}{3}$اش مواد خام باشد و به کتان تخصیص یابد، به این ترتیب کشتگر کتان می‌تواند کل این $\frac{2}{3}$ را در قالب پارچه مصرف کند، زیرا سرمایه‌ی ثابتش {با توجه به این‌که ما استهلاک کارافزارش را مساوی صفر فرض می‌کنیم} را اساساً وارد گردش نمی‌کند، بلکه آن را پیشاپیش کسر و برای بازتولید ذخیره کرده است. بنابراین او می‌تواند $\frac{2}{3}$ از $5\frac{1}{3}$ ذرع پارچه[2] یا ۱۶ ساعت کار را بخرد، مقداری که برابر است با $3\frac{5}{9}$ ذرع، یا $10\frac{2}{3}$ ساعت کار. در نتیجه فقط باقی می‌ماند که تکلیف $3\frac{5}{9} - 5\frac{1}{3}$ ذرع یا $10\frac{2}{3} - 16$ ساعت کار، یعنی $1\frac{7}{9}$ ذرع یا $5\frac{1}{3}$ ساعت کار روشن شود. این $1\frac{7}{9}$ ذرع یا $5\frac{1}{3}$ ساعت کار به سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی چرخ بافندگی و کل محصول سازنده‌ی ماشین ریسندگی، که ‹بنا بر فرض› شخص واحدی است، تجزیه و تحویل می‌شود.

به این ترتیب از ۸ ذرعی که سرمایه‌ی ثابت بافنده را جایگزین می‌کنند، ۲ ذرع = ۶ شلینگ = ۶ ساعت ‹کار› از سوی ریسنده و $\frac{2}{3}$ ذرع (۲ شلینگ = ۲ ساعت کار) به‌وسیله‌ی سازنده‌ی چرخ بافندگی و چیزهای دیگر از این دست، مصرف می‌شوند.

بنابراین باقی می‌ماند که تکلیف $8 - 2\frac{2}{3}$ ذرع = $5\frac{1}{3}$ ذرع (= ۱۶ شلینگ = ۱۶ ساعت کار) را روشن کنیم. این $5\frac{1}{3}$ ذرع = ۱۶ شلینگ = ۱۶ ساعت کار باقیمانده به‌شرح زیر تجزیه و تحویل می‌شوند: فرض

---

[1] ‹نک: شماره‌ی 1.› (م ـ فا)

[2] بر اساس محاسبه‌ی پیشین، $5\frac{1}{3}$ ذرع پارچه، کل سرمایه‌ی ثابت ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را نمایندگی می‌کنند. بنابراین نقطه‌ی عزیمت برای تعیین سهم کشتگر کتان نباید $5\frac{1}{3}$ ذرع، بلکه مقدار کم‌تری پارچه باشد. مارکس در ادامه این عدم دقت را برطرف می‌کند و فرض می‌گیرد که سرمایه‌ی ثابت ریسنده به‌طور کلی فقط شامل ۴ ذرع پارچه است. (م ـ آ، [۵۱])

می‌کنیم که از ۴ ذرعی که بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده، یعنی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی نخ او هستند، $\frac{3}{4}$اش برابر با کتان و $\frac{1}{4}$اش برابر با ‹استهلاک› ماشین ریسندگی هستند، [بعلاوه، در $\frac{4}{3}$ ذرعی که نماینده‌ی ماشین‌سازان است، چوب، آهن، ذغال و غیره، در یک کلام، در عناصری بازنمایاننده‌ی ماشین او هستند، $\frac{2}{3}$ مواد خام ماشین و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده است]. عناصر |VII-287| ماشین ریسندگی را بلافاصله پس از این و در رابطه با سرمایه‌ی ثابت ماشین‌سازِ بافندگی محاسبه می‌کنیم. هردو ‹ریسنده و ماشین‌ساز بافندگی› شخص واحدی هستند.

|VII-286| پس، یک‌بار دیگر:

	کل محصول	سرمایه‌ی ثابت	کار بافندگی نوافزوده	مصرف
بافنده	۱۲ ذرع پارچه (۳۶ شلینگ) (۳۶ ساعت کار)	۸ ذرع (۲۴ ساعت) (۲۴ شلینگ)	۱۲ ساعت	۱۲ ساعت = ۱۲ شلینگ = ۴ ذرع

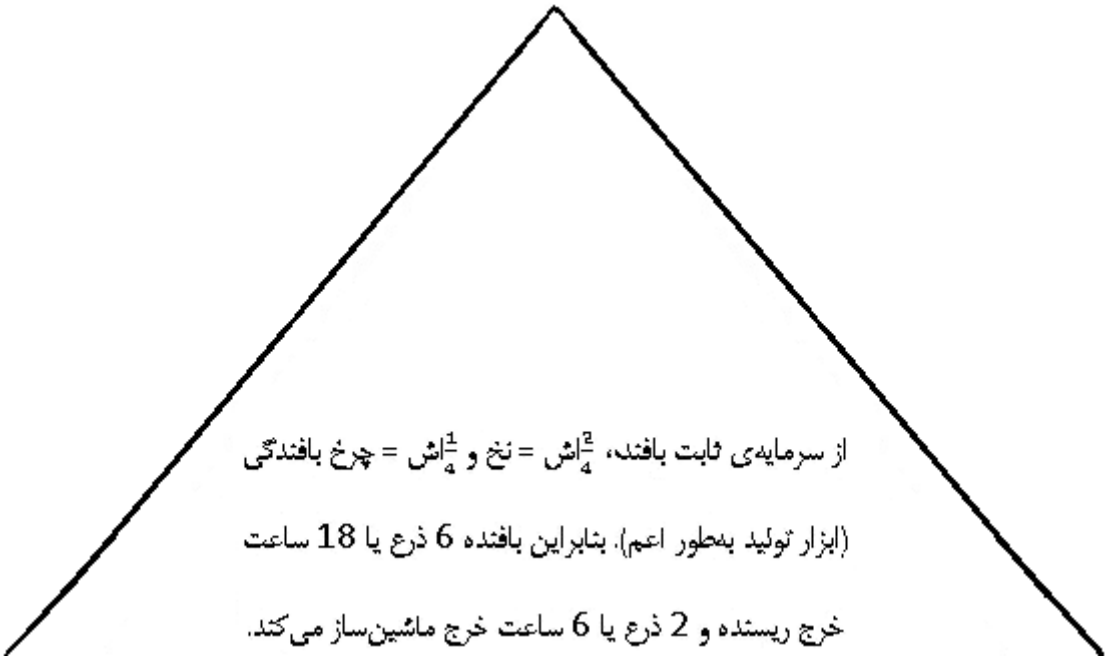

ریسنده				ماشین‌ساز			
کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده ریسندگی	مصرف	کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده	مصرف
۶ ذرع، ۱۸ شلینگ، ۱۸ ساعت	۴ ذرع، ۱۲ شلینگ، ۱۲ ساعت	۲ ذرع، ۶ شلینگ، ۶ ساعت	۲ ذرع= ۲ ساعت	۲ ذرع، ۶ شلینگ، ۶ ساعت	$\frac{4}{3}$ ذرع	$\frac{2}{3}$ ذرع	$\frac{2}{3}$ ذرع

از ۴ ذرعی که سرمایه ثابت ریسنده را جایگزین می‌کنند، $\frac{3}{4}$ = ۳ ذرع به **کتان** تجزیه و تحویل می‌شوند. اینک در نخ، بخش مهمی از سرمایه‌ی ثابتی که در تولیدش به‌کار رفته است، نیازی به جایگزین‌شدن مجدد ندارد؛ زیرا در شکل بذر، کود، علوفه، حیوان کار و غیره، مستقیماً از سوی خود کشتگرِ کتان به زمین بازمی‌گردد. بنابراین در این بخش از محصولی که او می‌فروشد، آن‌چه به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت وارد محاسبه می‌شود، فقط استهلاک ابزار کار و غیره است. در این‌جا باید کار نوافزوده را دست‌کم $\frac{2}{3}$ و سرمایه‌ی ثابت نیازمند به جایگزین‌شدن را، حداکثر $\frac{1}{3}$ محاسبه کنیم.

پس:

	کل محصول	سرمایه ثابت	کار کشاورزی	قابل مصرف
کتان	۳ ذرع، ۹ شلینگ، ۹ ساعت کار	۱ ذرع، ۳ شلینگ، ۳ ساعت کار	۲ ذرع، ۶ شلینگ، ۶ ساعت کار	۲ ذرع، ۶ شلینگ، ۶ ساعت کار

آن‌چه برای محاسبه باقی می‌ماند:

۱ ذرع (۳ شلینگ، ۳ ساعت کار) = سرمایه ثابت کشتگرِ کتان؛

$1\frac{1}{3}$ ذرع (۴ شلینگ، ۴ ساعت کار) = سرمایه ثابت چرخ بافندگی؛

سرانجام، ۱ ذرع (۳ شلینگ، ۳ ساعت کار) برای **کل محصول**، که در ماشین ریسندگی گنجیده است.

پس نخست آن‌چه را که از ماشین‌ساز برای ماشین ریسندگی قابل مصرف است، کسر کنیم:

	کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده‌ی ماشینِ کار	قابل مصرف
ماشین ریسندگی	۱ ذرع، ۳ شلینگ، ۳ ساعت کار	$\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شلینگ، ۲ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار

هم‌چنین، ماشین **کشاورزی**، یعنی سرمایه ثابت کشتگرِ کتان که باید به بخش قابل مصرفش تجزیه و تحویل شود:

	کل محصول	سرمایه ثابت	ماشینِ کار	قابل مصرف
ماشین کشاورزی	۱ ذرع، ۳ شلینگ، ۳ ساعت کار	$\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شلینگ، ۲ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	$\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار

بنابراین اگر، بخشی از کل محصول را که به ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود، رویهم‌رفته در نظر بگیریم، آن‌گاه ۲ ذرع برای چرخ بافندگی، ۱ ذرع برای ماشین ریسندگی و ۱ ذرع برای ماشین کشاورزی، در مجموع ۴ ذرع (۱۲ شلینگ، ۱۲ ساعت کار یا $\frac{1}{3}$ کل محصولِ ۱۲ ذرع پارچه) است. از این ۴ ذرع، برای ماشین‌کار مشغول به چرخ بافندگی $\frac{2}{3}$ ذرع، برای ماشین‌کار مشغول به ماشین ریسندگی $\frac{1}{3}$ و برای ماشین‌کار مشغول به ماشین کشاورزی نیز $\frac{1}{3}$، یعنی رویهم‌رفته $1\frac{1}{3}$ ذرع قابل مصرف‌اند. باقی می‌ماند $2\frac{2}{3}$ ذرع، یعنی $\frac{4}{3}$ برای سرمایه ثابت چرخ بافندگی، $\frac{2}{3}$ برای ماشین ریسندگی و $\frac{2}{3}$ برای ماشین کشاورزی = $\frac{8}{3}$ = $2\frac{2}{3}$ ذرع (= ۸ شلینگ = ۸ ساعت کار). این مقدار سرمایه‌ی ثابتِ ماشین‌ساز را تشکیل می‌دهد که باید جایگزین شود. اینک، این سرمایه‌ی ثابت به چه چیز تجزیه و تحویل می‌شود؟ از یک‌سو به مواد خامش، آهن، چوب، تسمه و غیره. اما از سوی دیگر به بخشی از ماشینِ کاری (که احتمالاً خودش ساخته است)، که برای ماشین‌ساختن به آن نیازمند است و آن نیز استهلاک می‌یابد. فرض کنیم که مواد خام $\frac{2}{3}$ این سرمایه‌ی ثابت را تشکیل بدهد و ماشینِ ماشین‌ساز $\frac{1}{3}$اش را. به این $\frac{1}{3}$ آخری بعداً می‌پردازیم. $\frac{2}{3}$ برای چوب و آهن |VII-288| شامل $\frac{2}{3}$ از $2\frac{2}{3}$ ذرع یا $2\frac{2}{3}$ ذرع = $\frac{8}{3}$ ذرع = $\frac{24}{9}$ ذرع هستند. از آن، $\frac{1}{3}$ = $\frac{8}{9}$ است. پس، $\frac{2}{3}$ = $\frac{16}{9}$ ذرع.

به این ترتیب فرض کنیم که در این‌جا ماشین‌آلات $\frac{1}{3}$ و کار نوافزوده $\frac{2}{3}$ (زیرا چیزی صرف مواد خام نمی‌شود) باشد، در این‌صورت $\frac{2}{3}$ از $\frac{16}{9}$ ذرع کار نوافزوده را و $\frac{1}{3}$ آن ماشین‌آلات را جایگزین می‌کنند. بنابراین سهم ماشین‌آلات دوباره $\frac{16}{27}$ ذرع می‌شود. سرمایه ثابت تولیدکنندگان آهن و چوب، یا در یک کلام، صنعت استخراجی فقط مرکب از کارافزارهای تولید است که ما آن‌ها را در این‌جا به‌طور عمومی ماشین‌آلات نامیده‌ایم، و نه مواد خام.

بنابراین $\frac{8}{9}$ ذرع برای ماشینِ ماشین‌ساز است. $\frac{16}{27}$ ذرع برای ماشین‌آلاتی که تولیدکنندگان آهن و چوب مصرف می‌کنند. پس $\frac{24}{27} + \frac{16}{27} = \frac{40}{27} = 1\frac{13}{27}$ ذرع. این مقداری است که باید ماشین‌ساز بپردازد.

ماشین‌آلات. $\frac{24}{27}$ ذرع جایگزین ماشینِ ماشین‌ساز هستند. اما این مقدار نیز به‌نوبه‌ی خود تجزیه و تحویل می‌شود به مواد خام (آهن، چوب و غیره)، یعنی آن بخشی از ماشین‌آلات که برای ساختن ماشینِ ماشین‌ساز استفاده شده، و کار نوافزوده. به این ترتیب، اگر هر عنصر برابر $\frac{1}{3}$ باشد، برای کار نوافزوده باقی می‌ماند $\frac{8}{27}$ ذرع، و باقی می‌ماند $\frac{16}{27}$ ذرع برای آن‌چه باید **سرمایه‌ی ثابتِ** ماشینِ ماشین‌ساز را جایگزین کند، یعنی $\frac{8}{27}$ ذرع برای مواد خام و $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین‌کردن اجزاء ارزشی ماشینی که برای شکل‌دادن به این مواد خام مورد استفاده قرار گرفته است (رویهم‌رفته $\frac{16}{27}$ ذرع).

از سوی دیگر $\frac{16}{27}$ ذرعی که ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب را جایگزین می‌کنند، به‌نوبه‌ی خود به مواد خام، ماشین‌آلات و کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند. کار نوافزوده = $\frac{1}{3}$، بنابراین = $\frac{16}{27\times3} = \frac{16}{81}$ ذرع و سرمایه‌ی ثابت مربوط به این بخش تجزیه و تحویل می‌شود به $\frac{32}{81}$ ذرع، از آن $\frac{16}{81}$ برای مواد خام و $\frac{16}{81}$ که استهلاک ماشین را جبران می‌کنند.

به این ترتیب در دست ماشین‌ساز به‌مثابه سرمایه ثابت و برای جایگزین‌کردن استهلاک ماشین‌آلات باقی می‌مانند $\frac{8}{27}$ ذرع، که با آن استهلاک ماشینِ ماشین‌سازش را جبران می‌کند و $\frac{16}{81}$ برای استهلاک ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب که باید جایگزین شوند.

بعلاوه او ناگزیر بود از سرمایه‌ی ثابت خود $\frac{8}{27}$ ذرع را برای مواد خام (که در ماشینِ ماشین‌ساز گنجیده‌اند) و $\frac{16}{81}$ ذرع را برای مواد خام گنجیده در ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب، جبران کند. دوباره از این مقدار می‌بایست $\frac{2}{3}$ به کار نوافزوده و $\frac{1}{3}$ به ماشین‌آلات مستهلک‌شده تجزیه و تحویل شوند. یعنی از $\frac{16}{81}$ +

$\frac{24}{81} = \frac{40}{81}$، برابر با $\frac{26\frac{2}{3}}{81}$، باید $\frac{2}{3}$اش برای کار پرداخت شوند. از این مواد خام |VII-289| دوباره باید $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ برای ماشین‌آلات جایگزین شوند. در نتیجه این $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ ذرع دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردند.

اینک در دست ماشین‌ساز باقی مانده است: $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین‌ساختن استهلاک ماشینِ ماشین‌ساز، $\frac{16}{81}$ برای استهلاک ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی چوب و آهن و $\frac{13\frac{1}{3}}{81}$ جزء ارزشیِ مواد خام در ماشین‌آلات، آهن و غیره که باید جایگزین شوند.

و به همین ترتیب می‌توان الی غیرالنهایه به محاسبه ادامه داد و به کسرهای کوچک و کوچک‌تر رسید، بی‌آنکه تکلیف ۱۲ ذرع پارچه به تمامی روشن شود.

سیر پژوهش تاکنونی‌مان را خلاصه کنیم.

نخست گفتیم که در سپهرهای گوناگون تولید نسبت‌های گوناگونی بین کار نوافزوده (که بخشی از آن، سرمایه‌ی متغیری را که به دستمزد تخصیص یافته، جایگزین می‌کند و بخش دیگر سود، یا کار مازاد پرداخت‌نشده را می‌سازد) و سرمایه‌ی ثابتی که این کار باید بر آن افزوده شود، وجود دارد. اما ما می‌توانیم یک نسبت میانگین را فرض بگیریم، مثلاً کار نوافزوده را ‹همه‌جا برابر با› «الف» و سرمایه‌ی ثابت را ‹همه‌جا برابر با› «ب» بگیریم، یا فرض کنیم نسبت دومی به اولی به‌طور میانگین ‹همه‌جا› نسبت ۲:۱ = $\frac{2}{3} : \frac{1}{3}$ باشد. اگر رابطه‌ی اجزای سرمایه در هر سپهر تولید چنین باشد، بدین معناست که در هر سپهر معین تولید کار نوافزوده (کارمزد و سود رویهم‌رفته) همیشه فقط $\frac{1}{3}$ محصول خود را بخرد، زیرا کارمزد و سود رویهم‌رفته فقط $\frac{1}{3}$ کل زمان کار تحقق‌یافته در محصول را تشکیل می‌دهند. البته $\frac{2}{3}$ باقیمانده‌ی محصول نیز به سرمایه‌دار تعلق دارند و سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کنند. اما اگر او بخواهد تولید را ادامه دهد، باید سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین کند و این $\frac{2}{3}$ محصول را دوباره به سرمایه‌ی ثابت بدل کند. برای این کار او باید این $\frac{2}{3}$ را بفروشد.

اما به چه کسی؟ $\frac{1}{3}$ از محصول را که می‌تواند به‌وسیله‌ی مجموع سود و کارمزد خریداری شود قبلاً کسر کرده‌ایم. اگر مجموع این دو مقدار برابر با ۱ روزانه‌کار یا ۱۲ ساعت باشد، آن‌گاه بخشی از محصول که ارزشش = سرمایه ثابت است، معرف ۲ روزانه‌کار یا ۲۴ ساعت است. بنابراین فرض می‌کنیم که $\frac{1}{3}$ [بخش دوم] محصول به‌وسیله‌ی سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید دیگر و $\frac{1}{3}$ آخر محصول نیز به‌نوبه‌ی خود به‌وسیله‌ی سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید سوم خریداری شود. اما به این ترتیب ما سرمایه‌ی ثابت

محصول I را فقط با کارمزد و سود ‹سپهرهای مختلف تولید› مبادله کرده‌ایم، یعنی در اِزای کار نوافزوده، آن‌هم از این راه که کل کار نوافزوده‌ی محصولِ II و محصولِ III را در محصولِ I به مصرف رسانده‌ایم. از ۶ روزانه‌کاری که در محصولات II و III گنجیده‌اند، چه در کار نوافزوده و چه در کار پیشاپیش‌موجود، هیچ مقداری جایگزین یا خریداری نشده است، نه کاری که در محصولِ I گنجیده است و نه در محصول II و III. در نتیجه ناگزیر شدیم که تولیدکنندگان محصولات دیگر را وادار کنیم که با کل کار نوافزوده‌شان، محصولات II و III را بخرند. و سرانجام مجبور بودیم در یک محصولِ x توقف کنیم که کار نوافزوده در آن باید به اندازه‌ی کل سرمایه ثابت‌های همه‌ی محصولات پیشین بزرگ می‌بود؛ اما سرمایه‌ی ثابتِ خودش که بر همین منوال $\frac{2}{3}$ بزرگ‌تر ‹از کار نوافزوده‌اش› بود، غیرقابل فروش برجای می‌ماند. در نتیجه معضل سرجایش باقی می‌ماند و ذره‌ای جابجا نمی‌شد.

در مورد محصولِ x نیز، درست مانند محصولِ I، همان پرسش سر جای خود بود: آن بخش از محصول که جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است به چه کسی فروخته می‌شود؟ یا، آیا قرار است $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده‌ی محصول، $\frac{1}{3}$ کار تازه‌ی نوافزوده، بعلاوه‌ی $\frac{2}{3}$ کار پیشاپیش‌موجود گنجیده در محصول را جایگزین کند؟ یعنی: $\frac{1}{3} = \frac{3}{3}$ باشد؟

به این ترتیب آشکار شد که موکول‌کردن معضل از محصولِ I به محصولِ II و غیره، یا در یک کلام، حل معضل به میانجی مبادله‌ی صِرف کالا، هیچ هوده‌ای ندارد.

|VII-290| بنابراین پرسش را به شیوه‌ی دیگری طرح کردیم.

فرض کردیم ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ = ۳۶ ساعت کار محصولی باشد که در آن ۱۲ ساعت کار یا ۱ روزانه‌کار بافنده گنجیده است (کار لازم و کار مازاد رویهم‌رفته، یعنی مساوی مجموع سود و کارمزد)، اما $\frac{2}{3}$ آن، معرف ارزش سرمایه‌ی ثابت، همانا نخ، ماشین‌آلات و غیره، گنجیده در پارچه است. هم‌چنین برای پرهیز از پناه‌بردن به گریزگاه‌های داد و ستدهای میانی و واسط، فرض کردیم که پارچه محصولی است که فقط برای مصرف فردی تولید شده و مثلاً ماده‌ی خامی برای واردشدن در ‹فرآیند تولید› محصول تازه‌ای نیست. به این ترتیب فرض کردیم که این پارچه محصولی است که ‹بهایش› فقط باید به‌وسیله‌ی کارمزد و سود پرداخت شود، یعنی فقط در اِزای درآمد مبادله شود. و سرانجام برای ساده‌کردن روند استدلال، فرض گرفتیم که هیچ بخشی از سود، دوباره به سرمایه دگردیسی نیابد، بلکه کل سود به‌مثابه درآمد خرج شود.

تا جایی‌که به اولین ۴ ذرع ‹پارچه›، یعنی $\frac{1}{3}$ اول محصول = ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌ی بافنده مربوط است، مشکل به‌سرعت حل می‌شود. این‌ها به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می‌شوند؛ ‹مقدار› ارزش‌شان برابر است با ‹مقدار› ارزش مجموع سود و کارمزد بافنده. به‌عبارت دیگر، آن‌ها از سوی خودِ او و کارگرانش مصرف می‌شوند. این راه‌حل برای ۴ ذرع قطعی و قاطع است. زیرا اگر سود و کارمزد نه در ‹قالب› پارچه، بلکه در ‹قالب› محصول دیگری مصرف شوند، این کار فقط به این دلیل ممکن است که تولیدکنندگان محصول دیگر، بخش قابل مصرف محصول خود را در ‹قالب› پارچه و نه در ‹قالب› محصول خودشان مصرف می‌کنند. مثلاً اگر خودِ بافنده‌ی پارچه از ۴ ذرع پارچه فقط یک ذرعش را، اما سه ذرع دیگرش را در ‹قالب› گوشت، نان و حوله مصرف کند، کماکان ارزش ۴ ذرع پارچه به‌وسیله‌ی خودِ بافنده‌ی پارچه مصرف شده است، فقط با این تفاوت که او $\frac{۳}{۴}$ این ارزش را در شکل کالاهای دیگر مصرف می‌کند، در حالی‌که تولیدکنندگان این کالاهای قابل مصرف دیگر گوشت، نان، حوله‌ای را که به‌مثابه کارمزد و سودِ آن‌ها مصرف شده است، در شکل پارچه مصرف کرده‌اند. {در این‌جا، و در سراسر این پژوهش، طبعاً فرض بر این است که کالا ‹اولاً› به فروش می‌رود و ‹ثانیاً› بنا به ارزشش فروخته می‌شود.}

اما اینک مشکل حقیقی طرح می‌شود. سرمایه‌ی ثابت بافنده اکنون در شکل ۸ ذرع پارچه = ۲۴ ساعت کار = ۲۴ شلینگ وجود دارد؛ اگر او بخواهد تولید را کماکان ادامه دهد، باید این ۸ ذرع پارچه را به پول، به ۲ پوند بدل کند و با این ۲ پوند کالایی تازه تولیدشده و موجود در بازار را بخرد که سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده است. برای ساده‌شدن مسئله فرض می‌کنیم که او ماشین‌آلاتش را در فاصله‌ی زمانی یک‌ساله تعویض و تجدید نمی‌کند، بلکه کافی است روزانه از طریق فروش محصولش، آن بخش از ماشین‌آلات را مستقیماً جایگزین کند که با بخشِ روزانه از دست رفته‌ی ارزش ماشین‌آلات برابر است. او باید بخشی از محصول را که برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابتِ به‌کاررفته در آن است، به‌وسیله‌ی عناصر این سرمایه‌ی ثابت یا به‌وسیله‌ی شرایط عینی کار جایگزین کند. از سوی دیگر، محصول او، یعنی پارچه، به‌مثابه شرایط تولید وارد سپهر تولید دیگری نمی‌شود، بلکه به مصرف فردی ‹یا شخصی› می‌رسد. بنابراین او فقط از این‌طریق می‌تواند بخشی از محصولش را که نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت اوست جایگزین کند که آن‌را در اِزای درآمد یا در اِزای جزئی ارزشی از محصول تولیدکنندگان دیگر مبادله کند، که آن جزء نیز به‌نوبه‌ی خود، به کارمزد و سود، و بنابراین، به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. به این ترتیب صورت مسئله در شکل درستش طرح می‌شود. پرسش فقط این است که این مسئله تحت چه شرایطی قابل حل است؟

یکی از دشواری‌هایی که در نخستین رویکردمان پیش آمد، اینک تا اندازه‌ای برطرف شده است. هرچند در هریک از سپهرهای تولید، کار نوافزوده = $\frac{1}{3}$، و بنا بر فرض ما، سرمایه‌ی ثابت = $\frac{2}{3}$ است، اما به این ترتیب این $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده یا مجموع ارزشِ درآمد (‹یا مجموع ارزش› کارمزدها و درآمدها؛ زیرا ما در این‌جا، همان‌گونه که پیش‌تر نیز اشاره شد، از آن بخش از سود که دوباره به سرمایه بدل می‌شود، انتزاع و چشمپوشی کرده‌ایم) فقط در محصولات شاخه‌هایی از صنعت قابل مصرف است که مستقیماً برای مصرف فردی تولید می‌کنند. محصولات شاخه‌های دیگر صنعت فقط می‌توانند به‌مثابه سرمایه مصرف شوند و فقط می‌توانند در مصرف صنعتی وارد شوند.

|VII-291| سرمایه‌ی ثابت که از طریق ۸ ذرع (= ۲۴ ساعت، ۲۴ شلینگ) نمایندگی می‌شود، مرکب است از نخ (مواد خام) و ماشین‌آلات. فرض کنیم $\frac{3}{4}$ مواد خام و $\frac{1}{4}$ ماشین‌آلات. (زیر عنوان مواد خام می‌توانند همه‌ی مواد کمکی دیگر مانند روغن، ذغال و غیره نیز به‌شمار آیند، اما برای سادگی استدلال بهتر است آن‌ها را کاملاً کنار بگذاریم). هم‌چنین فرض می‌کنیم که هزینه‌ی نخ ۱۸ شلینگ یا ۱۸ ساعت کار = ۶ ذرع؛ ماشین‌آلات ۶ شلینگ = ۶ ساعت کار = ۲ ذرع باشد.

بنابراین اگر بافنده با ۸ ذرعش، در اِزای ۶ ذرع، نخ و در اِزای ۲ ذرع، ماشین‌آلات بخرد، در آن‌صورت با سرمایه‌ی ثابت ۸ذرعی‌اش نه فقط سرمایه‌ی ثابت ریسنده و کارخانه‌دار سازنده‌ی چرخ بافندگی را، بلکه مابه‌اِزای کار نوافزوده ‹در این شاخه‌ی تولید› را نیز تأمین کرده است. به این ترتیب، بخشی از آن‌چه که هم‌چون سرمایه‌ی ثابت بافنده پدیدار می‌شود، نزد ریسنده و سازنده‌ی ماشین بافندگی به‌مثابه کار نوافزوده جلوه می‌کند و از همین‌رو، نزد اینان، نه به سرمایه، بلکه به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود.

ریسنده می‌تواند از ۶ ذرع پارچه، $\frac{1}{3}$اش = ۲ ذرع را (که = کار نوافزوده، همانا سود و کارمزد است) خود مصرف کند. اما ۴ ذرع باقیمانده برای او جایگزین و جبران‌کننده‌ی کتان و ماشین‌آلات‌اند. یعنی، بنا بر فرض، ۳ ذرع برای کتان و ۱ ذرع برای ماشین‌آلات. این مبلغ را باید کماکان بپردازد. ماشین‌ساز می‌تواند از ۲ ذرع، $\frac{2}{3}$ ذرعش را خود مصرف کند؛ اما $\frac{4}{3}$ باقیمانده برای او فقط جایگزین و جبران‌کننده‌ی آهن و چوب، و در یک کلام، مواد خام برای ساختن ماشینی هستند که در ماشین‌آلات ‹ریسنده و بافنده› به‌کار بسته می‌شوند. یعنی، بنا بر فرض، از $\frac{4}{3}$ ذرع، ۱ ذرع مواد خام و $\frac{1}{3}$ ذرع برای ماشین‌ها.

بنابراین تاکنون ۱۲ ذرع مصرف کرده‌ایم: ۱) ۴ ذرع برای بافنده؛ ۲) [۲] ‹ذرع› برای ریسنده؛ ۳) $\frac{2}{3}$ برای ماشین‌ساز؛ رویهم‌رفته $۶\frac{2}{3}$. باقی می‌ماند محاسبه‌ی $۵\frac{1}{3}$. این $۵\frac{1}{3}$ به شرح زیر تجزیه و تحویل می‌شوند:

ریسنده باید برای جبران ارزش ۴ ذرع، ۳ ‹ذرعش› را برای کتان و ۱ ‹ذرعش› را برای ماشین‌آلات مصرف کند.

ماشین‌ساز باید برای جبران ارزش $\frac{4}{3}$ ذرع ۱ ‹ذرعش› برای آهن و غیره و $\frac{1}{3}$ برای ماشین‌آلاتی (که از سوی خودِ او در ساختن ماشین به‌کار می‌آیند) مصرف کند.

۳ ذرع برای کتان، از جانب ریسنده به کشتگر کتان پرداخت می‌شوند. نزد کشتگر کتان این خودویژگی وجود دارد که یک بخش از سرمایه‌ی ثابتش (یعنی بذر، کود و غیره، در یک کلام، محصولات زمین که او دوباره به خودِ زمین بازمی‌گرداند) به هیچ‌روی وارد گردش نمی‌شوند، یعنی ضرورتی ندارد که از محصولی که او می‌فروشد، کسر شوند؛ این محصول در اساس صرفاً بیان‌کننده‌ی کار نوافزوده است و در نتیجه صرفاً به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می‌شود (البته، غیر از آن بخشی که جایگزین ماشین‌آلات، کود مصنوعی و غیره است). بنابراین به‌شیوه‌ی تاکنونی فرض کنیم که $\frac{1}{3}$ محصول کل، کار نوافزوده است، در این‌صورت ۱ ذرع از ۳ ذرع تحت این مقوله قرار می‌گیرند. برای ۲ ذرع باقیمانده، مانند گذشته فرض کنیم که $\frac{1}{4}$ برای ماشین‌آلات باشد، یعنی $\frac{2}{4}$ ذرع ‹از ۲ ذرع›. در مقابل $\frac{6}{4}$ بقیه نیز کار نوافزوده خواهند بود، زیرا در این بخش از محصول کشتگر کتان سرمایه‌ی ثابتی گنجیده نیست که از او پیش‌تر کسر کرده باشد. در نتیجه نزد کشتگر کتان $۲\frac{2}{4}$ ذرع صرف کارمزد و سود می‌شوند. آن‌چه باقی می‌ماند $\frac{2}{4}$ ذرع است که باید ماشین‌آلات را جبران کند. (بنابراین از $۵\frac{1}{3}$ ذرعی که باید مصرف می‌کردیم، $۲\frac{2}{4}$ ذرعش) ($۵\frac{4}{12} - ۲\frac{6}{12} = ۲\frac{10}{12} = ۲\frac{5}{6}$ ذرع.) این $\frac{2}{4}$ ذرع آخر را باید کشتگر کتان برای خرید ماشین‌آلات صرف کند.

صورت‌حساب ماشین‌ساز اینک چنین است: او در سرمایه‌ی ثابت چرخ بافندگی، ۱ ذرع را برای آهن و غیره خرج کرده است؛ $\frac{1}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشینِ ماشین‌ساز در تولید چرخ بافندگی.

بعلاوه، از ماشین‌ساز، ریسنده در اِزای ۱ ذرع ماشین ریسندگی و کشتگر کتان در اِزای $\frac{2}{4}$ ذرع، ماشین‌آلات کشاورزی می‌خرد. ماشین‌ساز باید از این $\frac{6}{4}$ ذرع، $\frac{1}{3}$اش را صرف کار نوافزوده و $\frac{2}{3}$اش را صرف سرمایه‌ی ثابت برای تولید ماشین ریسندگی و ماشین‌آلات کشاورزی کند. اما $\frac{6}{4} = \frac{18}{12}$ است. در نتیجه ماشین‌ساز |VII-292| هنوز $\frac{6}{12}$ برای مصرف‌کردن در اختیار دارد، زیرا $\frac{12}{12}$ یا ۱ ذرع را صرف سرمایه‌ی ثابت کرده است. (بنابراین از $۲\frac{5}{6}$ ذرعِ هنوز مصرف‌نشده، $\frac{1}{2}$ ذرع کم می‌شود. باقی می‌ماند $\frac{14}{6}$ ذرع یا $۲\frac{2}{6}$، یا $۲\frac{1}{3}$ ذرع.)

ماشین‌ساز از این مقدار ذرع $\frac{3}{4}$اش را باید به مواد خام، آهن، چوب و غیره تخصیص دهد، $\frac{1}{4}$اش را برای جایگزین‌کردن ماشینِ ماشین‌ساز به خودش بپردازد.

به این ترتیب، کل صورت‌حساب اینک چنین است:

سرمایه ثابت ماشین‌ساز	برای چرخ بافندگی: ۱ **ذرع** مواد خام، $\frac{1}{3}$ **ذرع** برای استهلاک ماشین‌آلاتِ خودش.
	برای ماشین ریسندگی و ماشین‌آلات کشاورزی: $\frac{3}{4}$ **ذرع** مواد خام، $\frac{1}{4}$ **ذرع** برای استهلاک ماشین‌آلاتِ خودش.
	در نتیجه = $۱\frac{3}{4}$ ذرع برای مواد خام؛ $\frac{1}{4}$ + $\frac{1}{3}$ برای استهلاک ماشین‌آلاتِ خودش.

در نتیجه، این $۱\frac{3}{4}$ ذرع یا $\frac{7}{4}$ ذرع، از کارخانه‌دار آهن و چوب، آهن و چوبی برابر با همین ‹مقدار› ارزش می‌خرند. $\frac{7}{4} = \frac{21}{12}$. اما، پرسشی تازه در این‌جا ‹طرح می‌شود›. نزد کشتگر کتان، مواد خام، یعنی این بخش از سرمایه‌ی ثابت، در محصولات فروخته‌شده‌اش وارد نمی‌شوند، زیرا آن‌ها پیشاپیش کسر شده‌اند. در آن‌جا می‌بایست کل محصول را به کار نوافزوده و ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌کردیم. فرض کنیم که در این‌جا کار نوافزوده = $\frac{2}{3}$ محصول و ماشین‌آلات = $\frac{1}{3}$ باشد، در این‌صورت $\frac{14}{12}$ قابل مصرف‌اند. هم‌چنین $\frac{7}{12}$ هم به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت برای ماشین‌آلات باقی می‌ماند. این $\frac{7}{12}$ به ماشین‌ساز برمی‌گردد.

بقیه‌ی ۱۲ ذرع مرکب است از $\frac{1}{3}$ + $\frac{1}{4}$ ذرع که ماشین‌ساز باید برای استهلاک ماشین‌آلات خودش بپردازد، و $\frac{7}{12}$ ذرعی که کارخانه‌دار آهن و چوب برای ماشین‌آلات به او بازگردانده است. یعنی: $\frac{1}{3}+\frac{1}{4}=\frac{4}{12}+\frac{3}{12}=\frac{7}{12}$. از کارخانه‌دار آهن و چوب هم دقیقاً $\frac{7}{12}$ بازگردانده شده است. (رویهم‌رفته $\frac{14}{12} = ۱\frac{2}{12} = ۱\frac{1}{6}$)

ماشین‌آلات و کارافزارهای کارخانه‌دار آهن و چوب نیز باید دقیقاً مانند ماشین‌آلات بافنده، ریسنده و کشتگر کتان از ماشین‌ساز خریداری شوند. بنابراین از این $\frac{7}{12}$ ذرع، $\frac{3}{12} = \frac{1}{3}$ کار نوافزوده است. این $\frac{3}{12}$ ذرع نیز کماکان می‌توانند مصرف شوند. بقیه‌ی $\frac{5}{12}$ (البته مقدار دقیقش $\frac{4}{12}$ و $\frac{2/3}{12}$ است، اما رعایت این حد از دقت تغییری در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند) نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابتی هستند که در تبر هیزم‌شکن و ماشین تولیدکننده‌ی آهن گنجیده‌اند، $\frac{۳}{4}$اش برابر با آهن خام، چوب و غیره و $\frac{1}{4}$اش = استهلاک ماشین‌آلات. (از $\frac{14}{12}$ ذرع باقی می‌ماند $\frac{12}{12}$ ذرع یا ۱ ذرع = ۳ ساعت کار = ۳ شلینگ) یعنی از ۱ ذرع، $\frac{1}{4}$ ذرع برای جبران ماشینِ ماشین‌ساز و $\frac{۳}{4}$ ذرع برای چوب، آهن و غیره.

به این ترتیب برای استهلاک ماشینِ ماشین‌ساز $\frac{7}{12}$ ذرع + $\frac{1}{4}$ ذرع = $\frac{7}{12}$ + $\frac{3}{12}$ = $\frac{10}{12}$ ذرع. از سوی دیگر تجزیه و تحویل دوباره‌ی $\frac{3}{4}$ ذرع برای چوب و آهن به اجزای ارزشی‌اش کاملاً بیهوده است و بخشی از آن، دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردد و بخش دیگر |VII-293| به کارخانه‌دار آهن و چوب. بهرحال همیشه مختصری باقی می‌ماند و روند محاسبه الی‌غیرالنهایه پیش می‌رود.

[ج) مبادله‌ی سرمایه با سرمایه بین تولیدکنندگان ابزار تولید.

محصول سالانه‌ی کار و محصول کارِ سالانهٔ نوافزوده]

اینک موضوع را بنا بر فرض و وضع فعلی‌اش درنظر بگیریم.

ماشین‌ساز خود باید ارزشی برابر با $\frac{10}{12}$ یا $\frac{5}{6}$ ذرع پارچه را در ماشین‌آلات مستهلک‌شده جانشین کند. $\frac{3}{4}$ یا $\frac{9}{12}$ ذرع نماینده‌ی چوب و آهن در چنین مقداری از ارزش‌اند. ماشین‌ساز این پارچه را برای جبران مواد خامش به کارخانه‌دار آهن و چوب داده است. $\frac{19}{12}$ یا $1\frac{7}{12}$ ذرع را به‌مثابه باقیمانده تلقی می‌کنیم.

$\frac{5}{6}$ ذرعی که ماشین‌ساز به‌مثابه باقیمانده و برای جبران استهلاک حفظ می‌کند برابر با $\frac{15}{6}$ شلینگ = $\frac{15}{6}$ ساعت کار، یعنی $2\frac{3}{6}$ یا $2\frac{1}{2}$ شلینگ یا $2\frac{1}{2}$ ساعت کار است. در اِزای این ارزش، ماشین‌ساز نمی‌تواند پارچه قبول کند؛ بنابراین خود او ناگزیر است آن‌را بفروشد تا با $2\frac{1}{2}$ شلینگ بدست‌آمده، استهلاک ماشین‌آلاتش را جبران کند، و در یک کلام، تا بتواند ماشین‌های تولیدکننده‌ی ماشینِ تازه را تولید کند. اما این‌ها را باید به چه کسی بفروشد؟ به تولیدکنندگان محصولات دیگر؟ (غیر از آهن و چوب؟) اما این تولیدکنندگان آن‌چه می‌توانستند از محصول پارچه مصرف کنند، مصرف کرده‌اند. آن‌چه هنوز در اِزای محصولات دیگر قابل مبادله است (غیر از آن‌چه در سرمایه ثابت‌شان گنجیده است، یا کاری که این سرمایه به آن تجزیه و تحویل می‌شود) فقط ۴ ذرع ‹پارچه‌ای› است که کارمزد و سود بافنده را تشکیل می‌دهند. اما این بخش قبلاً وارد محاسبه شده است. یا این‌که قرار است مزد کارگران را با پارچه بپردازد؟ اما قبلاً همه‌ی آن‌چه را که کار بر محصولات او نوافزوده است و همه‌ی آن‌چه در قالب پارچه قابل مصرف است را پیشاپیش کسر کرده‌ایم.

برای این‌که موضوع را در شکل دیگری نمایش دهیم:

بافنده برای جایگزین ساختن ماشین‌آلات نیاز دارد به:	= ۲ ذرع	= ۶ شلینگ	= ۶ ساعت کار
ریسنده برای همین هدف	= ۱	= ۳ شلینگ	= ۳ ساعت کار
کشتگر پنبه برای همین هدف	$= \frac{2}{4}$	$= ۱\frac{1}{2}$ شلینگ	$= ۱\frac{1}{2}$ ساعت کار
تولیدکننده‌ی آهن و چوب برای همین هدف	$= \frac{7}{12}$	$= ۱\frac{3}{4}$ شلینگ	$= ۱\frac{3}{4}$ ساعت کار
حاصلجمع ذرع ‹پارچه‌ی› تخصیص یافته به ماشین آلات یا بخشی از ارزش پارچه که از استهلاک ماشین آلات تشکیل شده است	$= 4\frac{1}{12}$ ذرع	$= 12\frac{1}{4}$ شلینگ	$= 12\frac{1}{4}$ ساعت کار

از این $۴\frac{1}{12}$ ذرع (= $۱۲\frac{1}{4}$ شلینگ = $۱۲\frac{1}{4}$ ساعت کار)، $\frac{2}{3}$اش به مواد خام و کار، $\frac{2}{3}$ به سرمایه ثابت ‹اختصاص دارند›. پس $\frac{4}{3}$ ذرع به‌شرح زیر مصرف می‌شوند: $\frac{1}{36}$ برای کار (سود و کارمزد) = $۱\frac{1}{3}$ + $\frac{1}{36}$ = $۱\frac{39}{108}$.

برای ساده‌شدن محاسبه، بگوئیم: ۴ ذرع = ۱۲ شلینگ = ۱۲ ساعت کار. از آن، برای کار (سود و کارمزد) $\frac{4}{3}$ ذرع = $۱\frac{1}{3}$ ذرع.

باقی می‌ماند برای سرمایه ثابت $۲\frac{2}{3}$. از آن $\frac{3}{4}$ برای مواد خام، $\frac{1}{4}$ برای استهلاک ماشین‌آلات. $۲\frac{2}{3}$ = $\frac{8}{3}$ = $\frac{32}{12}$. از آن، $\frac{1}{4}$ = $\frac{8}{12}$ ‹ذرع›.

این $\frac{8}{12}$ ذرع برای استهلاک ماشین‌آلات، همه‌ی آن‌چیزی است که روی دست ماشین‌ساز می‌ماند. زیرا $\frac{24}{12}$ یا ۲ ذرع را سرمایه‌دار برای مواد خام به تولیدکننده‌ی آهن و چوب می‌دهد.

|VII-294| اینک، درست نیست بار دیگر بارِ ماشین‌آلات را بر گردن تولیدکنندگان آهن و چوب بگذاریم، زیرا همه‌ی آن‌چه آن‌ها برای جبران ماشین‌آلات نیاز دارند، یعنی $\frac{7}{12}$ ذرع، پیشاپیش در صورتحساب ماشین‌ساز موجود است.

کل ماشین‌آلاتی که آن‌ها برای تولید آهن و چوب نیاز دارند، در دفتر ماشین‌ساز پیشاپیش موجود است و نمی‌تواند دوبار وارد محاسبه شود. این دو ذرع آخر برای آهن و چوب (آن‌چه از $۲\frac{8}{12}$ باقی مانده است) بنابراین صرفاً به کار تجزیه و تحویل می‌شوند، زیرا مواد خام نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف شوند.

کل آن‌چه باقی می‌ماند، $\frac{8}{12}$ ذرع یا $\frac{2}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین‌آلاتِ به‌کاررفته نزد ماشین‌ساز است.

کل معضل تا اندازه‌ای از این‌طریق حل شده است که بخش **سرمایه‌ی ثابت** کشتگر پنبه که به‌خودی‌خود نه به کار نوافزوده و نه به ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود، اصلاً وارد گردش نمی‌شود، بلکه پیشاپیش کسر شده و در ‹فرآیند› تولید خودِ او جایگزین می‌شود، یعنی با کسر ماشین‌آلات نیز، کل محصول **درحال گردشش** به مزد و سود تجزیه و تحویل می‌شود و بنابراین می‌تواند در قالب پارچه به مصرف درآید. این بخشی از راه‌حل مسئله بود.

بخش دیگر عبارت بود از این‌که آن‌چه در یک سپهر تولید در مقام سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود، در سپهرهای دیگر تولید هم‌چون کار تازه‌ی نوافزوده در طی همان سال جلوه می‌کند. بخش بزرگی از آن‌چه در دست بافنده هم‌چون سرمایه‌ی ثابت دیده می‌شود، به درآمد ریسنده، ماشین‌ساز، کشتگر کتان و تولیدکنندگان آهن و چوب (و البته استخراج‌کنندگان معادن ذغال و دیگران، که در این‌جا به‌خاطر سادگی محاسبه از آن‌ها چشمپوشی کرده‌ایم) تجزیه و تحویل می‌شود. (این نکته تا آن‌جا بدیهی است که اگر کارخانه‌دار واحدی کار ریسندگی و بافندگی را با هم انجام دهد، سرمایه‌ی ثابتش کوچک‌تر از سرمایه‌ی ثابت بافنده و بزرگ‌تر از کار نوافزوده از سوی او پدیدار می‌شود، یعنی، سهمی از محصولش به کار نوافزوده، درآمد، سود و کارمزد تجزیه و تحویل می‌شود. مثلاً نزد بافنده درآمد = ۴ ذرع = ۱۲ شلینگ؛ سرمایه ثابت = ۸ ذرع = ۲۴ شلینگ بود. اگر او کار ریسندگی و بافندگی را همزمان انجام دهد، درآمدش = ۶ ذرع خواهد بود. سرمایه‌ی ثابتش نیز = ۶ ذرع؛ یعنی ۲ ذرع = چرخ بافندگی؛ ۳ ذرع، کتان و ۱ ذرع، ماشین ریسندگی).

ثالثاً، راه‌حل تاکنونی در عین‌حال عبارت از این بود که همه‌ی فرآیندهای تولیدی‌ای که مواد خام یا ابزار تولید برای تولیدی در اختیار می‌گذارند که محصولش نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود، می‌توانند درآمد، سود، کارمزد، ‹همانا› [کار] نوافزوده‌شان را، نه محصول خودشان، بلکه بخشی ارزشی از این محصول را که به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، صرف کنند، یعنی فقط در محصول قابل مصرف، یا به‌عبارت دیگر، در اِزای مبادله با محصول قابل مصرف تولیدکنندگان دیگر [که باید دارای] مبلغ ارزشی

برابری باشند. کار نوافزوده‌ی آن‌ها، در قالب اجزای ارزش وارد محصول نهایی می‌شود، اما فقط در مقام این محصول مصرف می‌شود، در حالی‌که از لحاظ ارزش مصرفی، در مواد خام یا در ماشین‌آلات مستهلک‌شده، کماکان در همان محصول گنجیده است.

بنابراین بخشی از معضل که هنوز باقی است و باید حل شود به این امر تقلیل یافته است: تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرع چه می‌شود که برای استهلاک ماشین‌های کارِ به‌کاربسته‌شده صرف نمی‌شود، ــ زیرا این‌ها به کار تازه تجزیه و تحویل می‌شوند، یعنی کاری که بر آن مواد خامی افزوده می‌شود که به‌خودی‌خود مواد خام هزینه‌برداری نیستند، کاری که به مواد خام شکل ماشین‌آلاتِ تازه می‌دهد ــ بلکه ‹تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرعی که› صرف استهلاک ماشینِ سازنده‌ی ماشینِ ‹کارخانه‌دار› ماشین‌ساز می‌شود؟ یا ‹همین پرسش› در شکلی دیگر: تحت چه شرایطی این ماشین‌ساز می‌تواند $\frac{2}{3}$ ذرع = ۲ شلینگ = ۲ ساعت کار را در قالب پارچه مصرف کند و هم‌هنگام ماشین‌آلاتش را جایگزین کند؟ پرسش حقیقی همین است. زیرا واقعیت همین است که روی می‌دهد. ضرورتاً روی می‌دهد. بنابراین پرسش ‹این است›: این پدیده را چگونه می‌توان تبیین کرد؟

|VII-295| از آن بخش از سود که به سرمایه‌ی تازه بدل می‌شود (یعنی، هم سرمایه‌ی گردان و استوار، هم سرمایه‌ی متغیر و ثابت) عجالتاً کاملاً چشمپوشی می‌کنیم. این بخش به مسئله‌ی کنونی ما هیچ ربطی ندارد، زیرا در این‌جا سرمایه‌ی متغیر تازه و سرمایه‌ی ثابت تازه به‌وسیله‌ی کار **تازه** (یعنی بخشی از کار مازاد) آفریده و جایگزین می‌شوند.

بنابراین با نادیده‌گرفتن بخش مذکور، حاصلجمع کار نوافزوده‌ی تازه، مثلاً طی یک سال = حاصلجمع سود و کارمزد خواهد [بود]، به‌عبارت دیگر = حاصلجمع **درآمد** سالانه، که خرج خرید محصولاتی می‌شود که در مصرف فردی وارد می‌شوند، مانند غذا، لباس، سوخت، مسکن، مُبل و میز و قفسه و غیره.

مجموعه‌ی این محصولاتی که وارد مصرف می‌شوند، به‌لحاظ ‹مقدار› ارزش = است با مجموع کار نوافزوده‌ی سالانه (مجموع ارزشِ درآمدها). این کمیت کار باید = باشد با مجموع کاری که در این محصولات گنجیده است، اعم از کار نوافزوده و کارِ ازپیش‌موجود. ‹برای خرید این محصولات› باید نه فقط کار نوافزوده، بلکه سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن‌ها نیز پرداخت شود. بنابراین ارزش آن‌ها = است با مجموع سودها و کارمزدها. اگر پارچه را به‌عنوان نمونه برگزینیم، پارچه مجموعه‌ی محصولات سالانه‌ی واردشده در مصرف فردی را به ما بازنمایی می‌کند. این پارچه نه فقط باید با ارزش همه‌ی عناصر

ارزشی‌اش برابر باشد، بلکه کل ارزش مصرفی‌اش نیز باید برای تولیدکنندگان گوناگون که آن را بین خود تقسیم می‌کنند، قابل مصرف باشد. کل ارزش آن باید قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد، یا به‌عبارت دیگر، به کار نوافزوده‌ی سالانه باشد، در حالی‌که مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است.

این موضوع، همان‌طور که گفتیم، تا اندازه‌ای از این‌طریق قابل تبیین است:

نخست: بخشی از سرمایه‌ی ثابت که برای تولید پارچه لازم است، در آن وارد نمی‌شود، نه از منظر ارزش مصرفی‌اش و نه به‌لحاظ ارزش مبادله‌ای‌اش. این، آن بخشی از کتان است که به بذر و چیزهایی از این دست تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، آن بخش از سرمایه‌ی ثابت محصول کشاورزی که وارد گردش نمی‌شود، بلکه به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به تولید، به زمین، بازمی‌گردد. این بخش جایگزین‌کننده‌ی خود است و ضرورتی ندارد به‌وسیله‌ی پارچه دوباره جبران ‹یا بازپرداخت› شود. {فرض کنیم برزگری بتواند کل محصولش، مثلاً ۱۲۰ کوارتر را بفروشد. در این‌صورت باید از برزگر دیگری مثلاً ۱۲ کوارتر بذر بخرد؛ اما این برزگر باید از ۱۲۰ کوارترش، ۲۴ کوارتر را، یعنی بجای $\frac{1}{10}$، $\frac{1}{5}$اش را صرف بذر کند. سرآخر، از ۲۴۰ کوارتر، ۲۴ کوارترش به‌مثابه بذر به زمین بازگشته‌اند. البته این حالت، وضعیت متفاوتی در گردش پدید می‌آورد. در حالت نخست، یعنی حالتی که هر برزگر $\frac{1}{10}$ ‹محصولش را برای بذر› کسر می‌کرد، ۲۱۶ کوارتر وارد گردش می‌شدند. در حالت دوم ۱۲۰ کوارتر از سوی برزگر اول و ۱۰۸ کوارتر از سوی برزگر دوم، یعنی رویهم‌رفته ۲۲۸ کوارتر وارد گردش می‌شوند. آن‌چه به‌دست مصرف‌کنندگان واقعی می‌رسد، کماکان همان ۲۱۶ کوارتر است. این خود عجالتاً نمونه‌ای است برای این‌که مجموع ارزش‌هایی که بین بازرگانان رد و بدل می‌شود بزرگ‌تر از مجموعه‌ی ارزش‌هایی است که بین بازرگانان و مصرف‌کنندگان ‹خصوصی› داد و ستد می‌شود.[1] (این دامنه‌ی اختلاف، پس از این به همه‌ی مواردی که بخشی از سود دوباره به سرمایه‌ی تازه بدل می‌شود، و به همه‌ی داد و ستدهای بعدی بین بازرگانان، طی سال‌های بسیار کشیده می‌شود.)

از این‌رو این بخش [از سرمایه‌ی ثابت لازم] در تولید پارچه، یعنی در تولید محصول قابل مصرف، ناگزیر نیست سهم مهمی از سرمایه‌ی ثابت ضروری برای تولید را جایگزین کند.

[1] مارکس در این‌جا تز اسمیتیِ برگرفته‌شده از سوی توک را مورد انتقاد قرار می‌دهد. براساس این تز «ارزش کالاهای در گردش بین تاجران و صنعت‌گران گوناگون هرگز نمی‌تواند از ارزش کالاهایی که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان در گردش است فراتر برود.» (م ـ آ، [۵۲])

دوم: بخش بزرگی از سرمایه‌ی ثابت صرف‌شده در پارچه، یا در محصول قابل مصرف سالانه، در یک مرتبه هم‌چون سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود و در مرتبه‌ای دیگر هم‌چون کار نوافزوده و بنابراین در حقیقت برای برخی به سود و کارمزد، یا درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی‌که برای همین مقدار ارزش برای برخی دیگر هم‌چون سرمایه نمودار می‌گردد. مثلاً [تجزیه و تحویل] بخشی از سرمایه‌ی ثابت [بافنده] به کار ریسنده و غیره.

|VII-296| **سوم:** برای همه‌ی فرآیندهای میانی‌ای که تا تولید محصول قابل مصرف ضروری‌اند، غیر از مواد خام و برخی مواد کمکی، بخش بزرگی از محصولات هرگز وارد ارزش مصرفی نمی‌شوند، بلکه فقط به‌مثابه جزء ارزشی در محصول قابل مصرف حضور دارند، مانند ماشین‌آلات، ذغال، روغن، چربی، تسمه‌ها و غیره. در هریک از این فرآیندها که در حقیقت همواره فقط سرمایه‌ی ثابت را برای مرحله‌ی بعدی تولید می‌کنند ــ مادام که در اثر تقسیم کار اجتماعی هم‌چون شاخه‌های ویژه و جداگانه‌ای از کسب و کار پدیدار می‌شوند ــ محصول هر مرحله از یک‌سو به بخشی تجزیه و تحویل می‌شود که بازنمایاننده‌ی کار نوافزوده است (یعنی به سود و کارمزد، و بنا بر شرطی که در بالا تعریف کردیم، [1] به درآمد قابل تجزیه و تحویل است) و از سوی دیگر به بخش دیگری که نماینده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابتِ مصرف‌شده است. بنابراین روشن است که در هریک از این سپهرهای تولید نیز فقط آن بخشی از محصول می‌تواند از سوی تولیدکنندگانش مصرف شود که قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود است، یعنی بخشی از محصول که پس از کسر توده‌ای از محصولات، با ارزشی برابر ارزش سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن‌ها، باقی مانده است. اما هیچ‌یک از این تولیدکنندگان بخشی از این محصولات را که به مراحل مقدماتی تعلق دارند و در حقیقت محصول همه‌ی مراحلی هستند که چیزی جز سرمایه‌ی ثابت برای مراحل پس از خود تولید می‌کنند، مصرف نمی‌کند.

در نتیجه، هرچند محصول نهایی ــ یعنی پارچه، که در ‹این‌جا› نماینده‌ی همه‌ی محصولات قابل مصرف است ــ مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، تولیدکنندگان نهاییِ این محصول قابل مصرف فقط بخشی از آن‌را می‌توانند مصرف کنند که قابل تجزیه و تحویل به آخرین بخش کار نوافزوده، یا حاصلجمع کارمزدها و سودها یا درآمد آن‌هاست؛ به این ترتیب همه‌ی تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت فقط می‌توانند کار نوافزوده‌شان را در همین محصول قابل مصرف، صَرف و متحقق کنند.

---

[1] منظور مارکس این است که در این‌جا اشاره‌اش دال بر «بخشی از سود که به سرمایه‌ی تازه دگردیسی می‌یابد» را ‹که در صفحات پیشین آمد› نادیده گرفته است. (م ـ آ، [۵۳])

‹به‌عبارت دیگر،› هرچند این ‹محصول یا پارچه› مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، قیمتِ خریدش ــ غیر از بخشی از محصول که = است با مقدار آخرین کار نوافزوده ــ مرکب است از کمیت کل همه‌ی کارهای نوافزوده‌ای که در جریان تولید به سرمایه‌ی ثابتش نوافزوده شده‌اند. آن‌ها ‹یا همه‌ی تولیدکنندگان› بجای آن‌که کار نوافزوده‌شان را در محصول خود متحقق کنند، آن را در محصول قابل مصرف متحقق می‌کنند، چنان‌که گویی این محصول فقط مرکب از کارمزد و سود یا کار نوافزوده است و محصول قابل مصرف، محصول خودِ آن‌هاست.

خودِ تولیدکنندگانی که در سپهر تولید آن‌ها محصول آماده ‹ی فروش و مصرف› تولید شده است، از این محصول تمام‌شده، یعنی پارچه، بخشی را که برابر با درآمدشان، یا = با کار نوافزوده‌ی اخیر از سوی آن‌ها، یا = با حاصلجمع کارمزدها و سودها است، کسر می‌کنند (و در این‌جا، مبادله‌ی بین محصولات قابل مصرف و دگردیسیِ پیشاپیش کالاها به پول، تغییری در اصل قضیه به‌وجود نمی‌آورد). آن‌ها با بخش دیگر باقیمانده از محصول قابل مصرف، اجزاء ارزشی ‹محصولات› تولیدکنندگانی را می‌پردازند که در آغاز سرمایه‌ی ثابت‌شان را تأمین کرده‌اند. در نتیجه، کل این بخش از محصول قابل مصرف آن‌ها ارزشِ درآمد و سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگانِ سرمایه‌ی ثابت آن‌ها برای دورِ بعدیِ تولید را پوشش می‌دهد و جبران می‌کند. اما این‌ها ‹یعنی، تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت› فقط بخشی از محصول قابل مصرف را دریافت می‌کنند که ارزشش = درآمدشان است. با بخش باقیمانده‌اش، این‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت خود را می‌پردازند، بخشی که = است با درآمد + سرمایه‌ی ثابت ‹این تولیدکنندگان تازه›. **اما این حساب فقط زمانی می‌تواند درست از آب درآید**، که آخرین بخش پارچه، یا محصول قابل مصرف، فقط جایگزین‌کننده‌ی درآمد یا کار نوافزوده باشد و نه سرمایه‌ی ثابت. چراکه بنا به پیش‌فرض ما، پارچه فقط در مصرف ‹فردی و خصوصی› وارد می‌شود و سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت یک مرحله‌ی تولیدِ دیگر نیست.

این حالت را در مورد بخشی از محصول کشاورزی پیشاپیش اثبات کردیم.

به‌طور اعم فقط درباره‌ی محصولاتی که در مقام مواد خام وارد محصول نهایی می‌شوند می‌توان گفت که به‌مثابه محصول مصرف می‌شوند. همه‌ی محصولات دیگر فقط در مقام اجزاء ارزشی وارد محصولِ قابل مصرف می‌شوند. محصول قابل مصرف به‌وسیله‌ی درآمد، همانا کارمزد و سود خریداری می‌شود. بنابراین مجموع ارزشش باید به کارمزد و سود، یعنی به کل کار نوافزوده در همه‌ی مراحلش، قابل تجزیه و تحویل باشد. اینک اما پرسش این است که آیا جز آن بخشی از محصولات کشاورزی که از سوی خود

تولیدکننده |VII-297| دوباره وارد تولید می‌شوند، مانند بذر، حیوانات، کود و غیره، بخش دیگری از سرمایه‌ی ثابت وجود دارد که به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف نشود، بلکه در فرآیند تولید در شکل و پیکر واقعی‌اش جایگزین خود گردد؟

بی‌گمان در این‌جا، سرمایه‌ی استوار در همه‌ی شکل‌هایش فقط تا آن‌جا موضوع بحث است که ارزشش وارد محصول و مصرف می‌شود.

غیر از کشاورزی (شامل دامداری، پرورش ماهی (جایی‌که بازتولید مصنوعی‌اش ممکن است)، درخت‌کاری (جایی‌که بازتولید ممکن است) و غیره) ــ یعنی، غیر از محصولاتی که، برای مواد خام لباس، مواد غذایی واقعی مصرف می‌شوند و غیر از بخش بزرگی از محصولات که در سرمایه‌ی استوارِ صنعت وارد می‌شوند، مثل بادبان، ریسمان، تسمه و از این دست ــ در سپهر تولیدی معادن و حفاری‌ها، سرمایه‌ی ثابت تا اندازه‌ای به‌وسیله‌ی خودِ محصول جایگزین می‌شود، به‌طوری که بخشی از محصول که وارد گردش می‌شود، ناگزیر نیست این بخش را جایگزین و جبران کند. مثلاً در تولید ذغال سنگ، بخشی از خود این ذغال برای به حرکت‌واداشتن ماشین بخاری مورد استفاده قرار می‌گیرد که آب را بیرون می‌کشد یا ذغال را استخراج می‌کند.

بنابراین ارزش محصول سالانه تا حدی = است با بخشی از کارِ موجود در ذغالِ پیشاپیش‌موجود و مصرف‌شده در تولید ذغال، تاحدی = است با مقدار کار نوافزوده (با چشمپوشی از استهلاک ماشین‌آلات و غیره). اما از کل محصول سالانه بخشی از سرمایه‌ی ثابتِ موجود در خودِ ذغال مستقیماً کسر می‌شود و دوباره به تولید بازمی‌گردد. هیچ‌کس ناگزیر از جایگزین‌سازی این بخش برای تولیدکننده نیست، زیرا خودِ او آن‌را جایگزین می‌کند. اگر بارآوری کار نه کاهش و نه افزایش داشته باشد، در این‌صورت آن جزء ارزشی هم که نماینده‌ی این بخش از محصول است، بدون تغییر باقی می‌ماند و مساوی است با سهم مقسوم معینی از مقدار کار موجود در محصول که تاحدی پیشاپیش موجود و تاحدی نوافزوده در سال است. در صنایع معدنی دیگر نیز بخشی از سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکره‌ی واقعی‌اش ‹به‌وسیله‌ی محصول همان صنعت› جایگزین می‌شود.

پس‌ماندها ‹یا زباله‌ها›ی محصولات، مانند پس‌ماندهای پنبه و غیره، دوباره به‌مثابه کود به زمین کشتزار بازمی‌گردند یا به مواد خام شاخه‌های دیگر صنعت بدل می‌شوند، مانند تکه‌پاره‌های پارچه [در تولید] کاغذ. در چنین مواردی، مانند مورد نخست ‹در کشاورزی›، می‌تواند بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک شاخه

از صنعت مستقیماً با سرمایه‌ی ثابت شاخه‌ای دیگر مبادله شود. مثلاً پنبه در اِزای پس‌ماند پنبه به‌مثابه کود.

اما به‌طور کلی تمایز اصلی بین تولید ماشین‌ها و تولید ‹محصولات› سرآغازین (مواد خام، آهن، چوب، ذغال‌ها) ‹از یک سو› و دیگر سپهرهای تولید ‹از سوی دیگر، این است›: در مرحله‌های تولید دیگر کنش و واکنش متقابل صورت نمی‌گیرد. پارچه نمی‌تواند به بخشی از سرمایه‌ی ثابت ریسنده بدل شود. ‹به‌همین گونه› نخ (به‌خودی‌خود) نیز نمی‌تواند ‹سرمایه‌ی ثابت› کشتگر کتان یا ماشین‌ساز باشد. اما مواد خام ماشین، غیر از محصولات کشاورزی مانند تسمه‌ها و ریسمان‌ها و غیره، چوب، آهن و ذغال است، در حالی‌که ازسوی دیگر ماشین‌آلات به‌مثابه وسائل تولید در سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان چوب، آهن و ذغال وارد می‌شود. به این ترتیب، این دو، بخشی از سرمایه‌ی ثابت خود را در حقیقت در شکل و پیکره‌ی واقعی جایگزین می‌کنند. در این‌جا سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی ثابت مبادله می‌شود.

نفسِ محاسبه‌ی صِرف این مبادلات، در این‌جا موضوع کار ما نیست. تولیدکننده‌ی آهن استهلاک ماشین‌آلاتی را که در تولید آهن صورت گرفته‌اند وارد صورتحساب ماشین‌ساز می‌کند و سازنده‌ی ماشین استهلاک ماشین‌آلاتی را که در ماشین‌سازی به‌کار رفته‌اند، به حساب [تولیدکننده‌ی آهن] می‌نویسد. بیایید فرض کنیم تولیدکننده‌ی آهن و ذغال شخص واحدی باشد. نخست این‌که او، همان‌طور که دیدیم، ذغال ‹مورد نیازش› را خود جبران می‌کند؛ دوم این‌که ارزش کل محصول او شامل آهن و ذغال = است با ارزش کار نوافزوده + کارِ پیشاپیش‌موجود در ماشین‌آلاتِ به‌کار بسته‌شده ‹در فرآیند تولید›. از این محصول کل، پس از کسر مقدار آهنی که جایگزین‌کننده‌ی ارزش ماشین‌آلات است، مقدار آهنی باقی می‌ماند که به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. این بخش اخیر، مواد خام سازنده‌ی ماشین‌آلات، کارافزار و این‌گونه محصولات را تشکیل می‌دهد. ‹بهای› این بخش آخر را ماشین‌ساز در قالب پارچه به او می‌پردازد. در اِزای این بخش نخست، به او ماشین تحویل می‌دهد ‹تا جایگزین ماشین‌آلات فرسوده‌اش کند›.

از سوی دیگر بخشی از سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی ماشین که به استهلاک ماشینِ ماشین‌ساز و ابزارسازش تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، نه به مواد خام (و این‌جا از ماشین‌آلاتی که [در تولید ذغال و آهن] به‌کار رفته |VII-298| و از بخشی از ذغالی که از سوی خود او جایگزین می‌شود، چشمپوشی می‌کنیم) و نه به کار نوافزوده، یا به‌عبارت دیگر، نه به کارمزد و نه سود؛ به این ترتیب، این استهلاک عملاً از این‌طریق جبران می‌شود که سازنده‌ی ماشین از ماشین‌های ساخت خودش یا برخی ماشین‌های ماشین‌سازِ خود

استفاده می‌کند. این بخش از محصولش صرفاً به نیاز مازاد به مواد خام تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا این بخش بازنمایانندهٔ کار نوافزوده نیست، آن‌هم به این دلیل که آن‌چه در محصول کل کار گنجیده است، برابر است با آن اندازه ماشین‌آلات که = است با ارزش کار نوافزوده بر آن‌ها، ‹بعلاوهٔی› آن اندازه از ماشین‌آلات که = است با ارزش مواد خام، ‹بعلاوهٔی› آن اندازه ماشین‌آلات که = است با اجزاء ارزشی‌ای که در ماشینِ ماشین‌ساز گنجیده بودند. این جزء ارزشی اخیر البته و در حقیقت دربردارندهٔ کار نوافزوده است. اما از لحاظ ارزش = صفر است، زیرا در بخشی از ماشین که معرف کار نوافزوده است و نه در کارِ گنجیده در مواد خام و نه در ماشین‌آلاتِ به‌کاررفته ‹در تولید› به حساب می‌آید؛ در بخش دوم ‹مقداری مورد نظر است› که جایگزین مواد خام می‌شود، نه بخشی که جایگزین‌کنندهٔ کار تازه و ماشین‌آلات است؛ به این ترتیب در بخش سوم، از لحاظ ارزش، نه کار نوافزوده گنجیده است و نه مواد خام، بلکه این بخش از ماشین‌ها فقط بازنمایانندهٔ استهلاک ماشین‌آلات است.

ماشین‌آلات ‹لازم برای› خودِ تولیدکنندگان ماشین فروخته نمی‌شوند. آن‌ها در همان شکل و پیکر واقعی‌شان از کل محصول کسر می‌شوند. بنابراین ماشین‌هایی که او می‌فروشد صرفاً بازنمایانندهٔ مواد خام (چیزی‌که به هنگام محاسبهٔ استهلاک ماشین‌ها به حساب تولیدکنندگان مواد خام نوشته می‌شوند و از این‌رو قابل تجزیه و تحویل به کار صِرف‌اند) و کار نوافزوده‌اند و از این‌رو برای خودِ او و تولیدکنندگان مواد خام به پارچه تجزیه و تحویل می‌شوند. تا جایی‌که اینک اختصاصاً به او و تولیدکنندگان مواد خام مربوط است، تولیدکنندهٔ مواد خام نیز در اِزای بخشی از ماشین‌آلاتی که ‹در فرآیند تولید› مصرف می‌کند، همان اندازه آهن کسر می‌کند که برابر با ارزشش است. این سهم را او با سازندهٔ ماشین مبادله می‌کند، بطوری‌که مبادلهٔ محصولات بین آن‌ها در شکل و پیکر واقعی محصولات مستقیماً صورت می‌گیرد و این فرآیند ربطی به توزیع درآمد بین آن‌ها ندارد.

دربارهٔ این مسئله که به‌هنگام بررسی گردش سرمایه به آن باز خواهیم گشت، همین اندازه کافی است.

در واقعیت سرمایهٔ ثابت این‌گونه جایگزین می‌شود که این سرمایه همواره از نو تولید می‌شود و تا اندازه‌ای خود را بازتولید می‌کند. اما ‹بهای› بخش سرمایهٔ ثابتِ واردشده در محصولِ قابل مصرف با کار زندهٔ واردشده در محصولات مصرف‌ناپذیر پرداخت می‌شود. از آن‌جا که این کار، در قالب محصولات خودِ این کار پرداخت نمی‌شود، می‌تواند کل محصول قابل مصرف را به درآمد تجزیه و تحویل کند. از منظری سالانه، بخشی از سرمایهٔ ثابت فقط در ظاهر ‹سرمایهٔ ثابت› است. بخش دیگرش، هرچند وارد کل محصول می‌شود، اما نه به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف می‌شود و نه به‌مثابه

ارزش مصرفی، بلکه در شکل و پیکره‌ی واقعاً موجودش جایگزین می‌شود و همواره از نو از سوی تولید مستقیماً بلعیده می‌شود.

در این‌جا بررسی کردیم که چگونه کل محصولِ قابل مصرف، توزیع و به کل اجزاء ارزشیِ واردشده در آن و به شرایط تولید تجزیه و تحویل می‌شود.

اما همواره و هم‌هنگام محصول قابل مصرف (چیزی‌که مادام به کارمزد تجزیه و تحویل می‌شود = است با بخش متغیر سرمایه) در کنار تولید محصول قابل مصرف و در کنار تولید همه‌ی اجزای سرمایه‌ی ثابتی که برای تولیدش ضروری‌اند، موجود است، خواه این اجزاء در فرآیند تولید خودِ این محصولِ قابل مصرف وارد شوند، خواه نشوند. به این ترتیب همواره و هم‌هنگام هر سرمایه تقسیم شده است به سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و هرچند بخش ثابت و متغیر سرمایه دائماً به‌وسیله‌ی محصولات تازه جایگزین می‌شود، مادام که تولید به روال سابق ادامه دارد، هستی این بخش سرمایه به شیوه‌ی همیشگی تداوم می‌یابد.

|VII-299| بین سازنده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی محصولات سرآغازین، همانا تولیدکننده‌ی آهن و ذغال و دیگرانی از این دست، رابطه‌ای به این نحو شکل می‌گیرد که آن‌ها در حقیقت بخشی از سرمایه‌ی ثابت‌شان را با یکدیگر مبادله می‌کنند (و این مبادله کوچک‌ترین وجه اشتراکی با تجزیه و تحویل بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک طرف به درآمد طرف دیگر ندارد[1])، به این ترتیب که هرچند محصول یکی ‹در جایگاه› مرحله‌ی مقدماتی برای ‹فرآیند تولید› دیگری است، این محصولات به‌طور متقابل به‌مثابه ابزار تولید و به تناوب به سرمایه‌ی ثابت یکدیگر بدل می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن و چوب برای تهیه‌ی ماشین‌آلاتی که نیاز دارد، به میزان ارزشی برابر با ارزش ماشین‌آلاتی که باید جایگزین شوند، به سازنده‌ی ماشین، آهن و چوب می‌دهد. این بخش از سرمایه‌ی ثابتِ سازنده‌ی ماشین [2] کاملاً مانند بذر است نزد برزگر. این بخشی از محصول سالانه‌ی اوست که در همان شکل و پیکر واقعی مستقیماً جایگزین می‌شود و برای او به درآمد تجزیه و تحویل نمی‌شود. از سوی دیگر، از این‌طریق

---

[1] نقد این دیدگاه را که «آن‌چه برای یکی سرمایه است، برای دیگری درآمد است و برعکس»، مارکس در جلد دوم «*کاپیتال*» آورده است. (م ـ آ، [۵۴])

[2] ‹در دستنویس مارکس بجای «سازنده‌ی ماشین»، «سازنده‌ی آهن» آمده است. ویراستاران MEW برای رفع ابهام آن‌را به «سازنده‌ی ماشین» تغییر داده‌اند. اما ابهامی که در این جملات هست، از این‌طریق رفع نشده است. در هرحال روشن است که آهن یا ذغال برای تولیدکننده‌ی آن‌ها و ماشین‌آلات برای تولیدکننده‌ی ماشین‌آلات تنها حکم بذر برای برزگر را دارند که مستقیماً به‌مثابه آهن و ذغال یا به‌مثابه ماشین وارد فرآیند تولید هریک از این سپهرهای جداگانه می‌شوند.› (م ـ فا)

سازنده‌ی ماشین جایگزینی در شکل مواد خام دریافت می‌کند، نه فقط مواد خامی که در ماشین تولیدکننده‌ی آهن گنجیده است، بلکه جزء ارزشی‌ای از این ماشین نیز، که مرکب از کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات خودِ اوست. به این ترتیب، نه تنها استهلاک ماشین خود او جبران می‌شود، بلکه می‌تواند در پرداخت‌های آتی (و به‌مثابه یک بدیل) هم‌چون ‹جبران‌کننده‌ی› استهلاکی تلقی شود که در ماشین‌های دیگر گنجیده است.

بدیهی است که این [ماشین فروخته‌شده به] تولیدکننده‌ی آهن نیز دربردارنده‌ی اجزائی ارزشی = با مواد خام و کار نوافزوده است. اما به همین میزان و نسبت، باید در ماشین‌های دیگر استهلاک کم‌تری وارد محاسبه شود. این بخش از سرمایه‌ی ثابت یا از محصول کار سالانه‌شان که فقط یک جزء ارزشی از سرمایه‌ی ثابت را که نماینده‌ی استهلاک است جایگزین می‌کند، وارد ماشین‌هایی نمی‌شودکه ماشین‌ساز به صنایع دیگر می‌فروشد. اما جزء مربوط به استهلاک این ماشین‌های دیگر، برای سازنده‌ی ماشین از طریق همان $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه = ۲ ساعت کار [جبران می‌شود]. او برای این کار آهن خام، چوب و غیره با ارزشی برابر با همین مقدار می‌خرد و در شکل دیگری، همانا شکل آهن خام، سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کند. به این ترتیب، بخشی از مواد خام، علاوه بر مابه‌ازای ارزشیِ مواد خام، مابه‌ازای ارزشیِ استهلاکش را نیز جبران می‌کند. اما این بخش از مواد خام، از منظر تولیدکننده‌ی مواد خام آهن و محصولاتی از این دست، فقط به زمان کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا ماشین‌آلات این تولیدکنندگان مواد خام (آهن، چوب، ذغال، غیره) پیشاپیش وارد محاسبه شده‌اند.

به این شیوه همه‌ی عناصر پارچه به مجموعی از مقدار کار = با مجموعی از کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند، مجموعی که البته با مجموع کل کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت و کار جاودانه‌شده به‌وسیله‌ی بازتولید، برابر نیست.

این‌که کمیتی از کار که مرکب است از بخشی از کار زنده و بخشی از کارِ از پیش‌موجود، همانا کمیتی از کار که تشکیل‌دهنده‌ی مجموع کار سالانه‌ی واردشده در مصرف فردی کالاهاست و به‌عبارت دیگر در مقام درآمد به مصرف می‌رسد، نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد از کل کار نوافزوده‌ی سالانه، باری فقط یک همان‌گویی است. زیرا درآمد = مجموع سود و کارمزد = مجموع کار نوافزوده = مجموع کالاهایی است که دربردارنده‌ی همین مقدار کارند.

مثال تولیدکننده‌ی آهن و سازنده‌ی ماشین فقط یک نمونه است. بین همه‌ی سپهرهای تولید گوناگونِ دیگری نیز که محصولات‌شان به‌طور متقابل می‌توانند نقش وسیله‌ی تولید ایفا کنند، مبادله بین

سرمایه‌ی ثابتِ یکی و سرمایه‌ی ثابت دیگری به‌طور مستقیم در شکل و پیکر واقعی‌شان صورت می‌گیرد (هرچند که این مبادله به‌وساطت زنجیره‌ای از بده بستان‌های پولی، مبادله‌ای پنهان باشد). در مواردی که این حالت مصداق دارد، مصرف‌کننده‌ی محصول نهایی‌ای که در [مصرف وارد می‌شود، نیازی به جایگزین‌کردن این سرمایه‌ی ثابت ندارد، زیرا پیشاپیش جایگزین شده است].

|VII-304| [1] {[2]} مثلاً در تولید لوکوموتیو، روزانه واگن‌هایی پر از تراشه‌ی آهن ایجاد می‌شوند. این تراشه‌ها جمع‌آوری و دوباره به همان تولیدکننده‌ی آهن که مواد خام اصلی را به لوکوموتیوساز تحویل می‌دهد، فروخته (یا در صورتحسابش وارد) می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن دوباره به این تراشه‌ها شکل صلب و یکپارچه می‌دهد و از این‌طریق کار تازه‌ای بر آن‌ها می‌افزاید. این تراشه‌ها، که اینک در شکل تازه به تولیدکننده‌ی لوکوموتیو بازگردانده می‌شوند، بخشی از ارزش محصول را تشکیل می‌دهند که جایگزین‌کننده‌ی مواد خام است. به‌عبارت دیگر این تراشه‌ها دائماً بین تولیدکنندگان رد و بدل می‌شوند و با این‌که دقیقاً همان تراشه‌های واحد نیستند، اما همواره همان مقدار معین ‹از ماده‌ی خام معینی› هستند. این بخش به‌طور متناوب مواد خام این دو شاخه‌ی صنعت را تشکیل می‌دهد، و اگر از لحاظ ارزشی به آن نگاه کنیم، فقط از این مغازه به مغازه‌ی دیگر می‌رود و بازمی‌گردد. بنابراین این جزء وارد محصول نهایی نمی‌شود، بلکه جایگزینی برای سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکر واقعی به‌طور مستقیم است.

در حقیقت هر ماشینی که سازنده‌ی ماشین آماده‌ی تحویل به خریدار می‌کند، اگر از بُعد ارزشی به آن بنگریم، به مواد خام، کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود. اما مجموع کل ‹عواملی› که در تولید سپهرهای دیگر وارد می‌شود، به‌لحاظ ‹مقدار› ارزش فقط می‌تواند برابر باشد با

---

[1] ‹مارکس در چند صفحه پس از این، در صفحه‌ی ۳۰۴، مثالی را ذکر می‌کند که مستقیماً مربوط به همین مبحث است. ویراست MEW این متن کوتاه را به این نقطه منتقل کرده است و ما نیز در ترجمه‌ی فارسی از آن پیروی کرده‌ایم. نک: یادداشت شماره‌ی [۵۵] در ویراست MEW.› (م ـ فا)

[2] بخشی که بین دو آکولاد آمده است، در صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته قرار دارد، اما به فصل چهارم متعلق است. با توجه به اشاره‌ی مارکس در آغاز این قطعه یعنی «مربوط است به صفحه‌ی ۳۰۰»، این قطعه به پایان فصل سوم منتقل شد. در صفحه‌ی ۳۰۰ دستنوشته قطعه‌ای مربوط به سِه آمده است که با این عبارت آغاز می‌شود: «نخست درباره‌ی روال کار ...». با مقایسه‌ی این قطعه‌ها این نکته برجسته می‌شود: قطعه‌ی متعلق به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته با این عبارت به پایان می‌رسد: «چگونه ارزش محصولِ فروخته‌شده ...». بخش پایانی مربوط به سِه دربردارنده‌ی پاسخ به این پرسش است: «درآمدی که فقط متشکل از کار نوافزوده است می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کارِ ازپیش‌موجود، بخرد ...»، بنابراین قطعه‌ی مربوط به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته باید پیش از قطعه‌ی مربوط به سِه قرار بگیرد، که اینک در پایان بند ۱۰ در فصل سوم جای گرفته است. (م ـ آ، [۵۵])

ارزش کل ماشین‌آلات، منهای بخشی از سرمایه‌ی ثابت که بین تولیدکننده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی آهن دائماً درحال رد و بدل‌شدن است.

یک کوارتر گندمی که برزگر می‌فروشد، قیمتی برابر با هر کوارتر دیگرش دارد و هر کوارتر گندمِ فروخته‌شده ارزان‌تر از کوارتری گندم نیست که در شکل بذر دوباره به زمین بازمی‌گردد. با این‌حال، اگر محصول = ۶ کوارتر باشد و هر کوارتر = ۳ پوند ــ و هر کوارتر دربردارنده‌ی اجزایی ارزشی برای کار نوافزوده، مواد خام و ماشین‌آلات است ــ و اگر برزگر ناگزیر باشد ۱ کوارتر را به‌مثابه بذر مصرف کند، در آن‌صورت فقط می‌تواند ۵ کوارتر = ۱۵ پوندش را به مصرف‌کنندگان بفروشد. به‌عبارت دیگر مصرف‌کنندگان برای آن جزء ارزشی گنجیده در ۱ کوارتر بذر، مابه‌اِزایی نمی‌پردازند. لطف قضیه دقیقاً در همین جاست. چگونه ‹از یک‌سو› ارزش محصول فروخته‌شده = است با همه‌ی عناصر ارزشی گنجیده در آن ‹یعنی› کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت، اما ‹از سوی دیگر› مصرف‌کننده چیزی در اِزای سرمایه‌ی ثابت نمی‌پردازد و با این وجود محصول را می‌خرد؟} ‹پایان نقل از صفحه‌ی ۳۰۴.›

|VII-300|{نخست درباره‌ی روال کار، فعلاً همین یک نکته. این قضیه را که ‹ژان باتیست› سِه‌ی ملال‌آور تا چه اندازه اندک حتی پرسش را فهمیده است، می‌توان در این گفتاورد دید:

«برای فهم کامل مسئله‌ی درآمدها باید به این نکته توجه داشت که کل ارزش یک محصول به درآمدهای اشخاص گوناگون تقسیم می‌شود؛ زیرا **ارزش کل** هر محصولی مرکب است از سودهای زمینداران، سرمایه‌داران و افراد کوشای اهل کسب‌وکاری که در تولید و ساختن آن محصول سهمی ادا کرده‌اند. این به آن معنی است که درآمد جامعه برابر است با **ارزش ناخالص** تولیدشده، برخلاف آن‌چه فرقه‌ی اقتصاددانان [۱] فکر می‌کنند، با **محصول خالص** زمین برابر نیست ... اگر درآمدهای یک کشور فقط عبارت از مازاد ارزش‌های تولیدشده نسبت به ارزش‌های مصرف‌شده می‌بود، نتیجه‌اش این ادعای پوچ بود که کشوری که در طول سال همان‌قدر ارزشْ مصرف می‌کند که تولید کرده است، درآمدی نخواهد داشت.» (همان‌جا، جلد دوم، ص ۶۳، ۶۴).

در حقیقت، اگر در سال پیش درآمدی می‌داشت، در سال بعد نخواهد داشت. این سخن خطاست که **محصول سالانه‌ی کار، که محصول کار سالانه** فقط بخشی از آن‌را تشکیل می‌دهد، به درآمد‹ها› تجزیه و تحویل می‌شود. در مقابل، این سخن راست است که این حرف در مورد بخشی از محصول

[۱] نک. به پانویس شماره [۲۲].

سالانه که در مصرف فردی وارد می‌شود، صدق می‌کند. درآمد که فقط متشکل از کار نوافزوده است، می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کارِ از پیش‌موجود، بخرد؛ به‌عبارت دیگر، کار نوافزوده می‌تواند در این محصول‌ها، نه فقط خود را، بلکه کارِ از پیش‌موجود را نیز جبران کند، زیرا بخش دیگری از محصول، که آن نیز مرکب از کار نوافزوده و کارِ از پیش‌موجود است، فقط جایگزین‌کننده‌ی کارِ از پیش‌موجود، یا فقط جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است.}

[۱۱. دیدگاه‌های متناقض اسمیت پیرامون سنجه‌ی ارزش]

{بر نکاتی که اسمیت بررسی کرده است و تاکنون دیدیم، باید بیافزاییم که او در نوسان‌هایش در تعریف ارزش ــ علاوه بر تناقض ظاهری در عطف به دستمزد کار ــ خلط مبحث‌های دیگری نیز دارد، مثلاً آن‌جا که زیر عنوان سنجه‌ی ارزش‌ها، سنجه‌ی درونماندگار را، که هم‌هنگام سازنده‌ی جوهر ارزش نیز هست، با سنجه‌ی ارزش در معنایی که مثلاً پول سنجه‌ی ارزش‌هاست، جابجا می‌گیرد. در حالت اخیر، سپس دست به تلاشی می‌زند که در حقیقت تربیع دایره است و می‌کوشد کالایی با ارزش نامتغیر پیدا کند که در برابر کالاهای دیگر نقش سنجش‌گرِ ثابت را ایفا می‌کند. درباره‌ی رابطه‌ی سنجش‌گرِ ارزش‌ها در مقام پول با تعیین ارزش از طریق زمان کار نگاه کنید به بخش نخست نوشته‌ی من‹ پیرامون نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹›. این جابجاگرفتن‌ها را گاه به گاه نزد ریکاردو نیز می‌توان یافت.}

|VII-299| تناقض‌های آ. اسمیت واجد این امر مهم‌اند که آن‌ها دربردارنده‌ی معضلاتی هستند که او البته راه‌حلی برای آن‌ها ندارد، اما آشکار می‌کنند که او دچار تناقض است. غریزه‌ی درست او در ربط با این موضوع را در بهترین حالت می‌توان از این‌طریق اثبات کرد که پیروان او در کشاکش با یکدیگر، گاه این سر و گاه سرِ دیگر ‹تناقض› را اختیار کرده‌اند. [۱]

اینک به آخرین نکته‌ی مشاجره‌برانگیز نزد او می‌رسیم که باید بررسی کنیم؛ نکته‌ی |VII-300| تمایز بین کار مولد و نامولد.

[۱] این قطعه از متن که به سرشت عام تناقض‌های اسمیت می‌پردازد، در ویراست ما به‌مثابه اشاره‌ی نهایی در پایان فصل فصل سوم می‌آید. این‌جا، جایگاه مناسبی برای این قطعه است، زیرا بلافاصله پس از آن، نخستین سطرهای فصل بعد نوشته شده‌اند. (م ـ آ، [۵۶])

[فصل چهارم] [1]

نظریه‌هایی پیرامون کار مولد و نامولد [2]

همان‌گونه که تاکنون دیدیم، آ. اسمیت همه‌جا دیدگاهی دوپهلو دارد و این ایهام را می‌توان در تعریف و تعیین آن‌چه او در تمایز با **کار نامولد**، **کار مولد** می‌نامد نیز دید. پیرامون آن‌چه او کار مولد می‌نامد، دو تعریف وجود دارد که درهم‌ریخته و بهم‌آمیخته‌اند و ما می‌خواهیم ابتدا به تعریف نخست او بپردازیم که تعریفی درست است.

[۱ ـ کار مولد در معنای تولید سرمایه‌دارانه، کاری مزدی است که ارزش اضافی تولید می‌کند]

کار مولد در معنای تولید سرمایه‌دارانه کاری مزدی است که با مبادله در اِزای بخش متغیر سرمایه (یعنی بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است) نه فقط این بخش از سرمایه (یا ارزش توانایی کار خودِ ‹کارگر›) را بازتولید، بلکه علاوه بر آن، ارزش اضافی‌ای نیز برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. فقط از این‌طریق است که کالا یا پول به سرمایه دگردیسی می‌یابد ‹و› به‌مثابه سرمایه تولید می‌کند. فقط آن کارِ مزدی‌ای مولد است، که سرمایه تولید می‌کند. (این عبارت دقیقاً به‌همان معناست که بگوییم این کار، مجموعه‌ی ارزشی را که به آن تخصیص یافته در مقداری بزرگ‌تر بازتولید می‌کند، یا کاری بیش‌تر از آن‌چه در شکل کارمزد دریافت کرده است، ‹به سرمایه‌دار› بازمی‌گرداند. پس ‹در یک کلام› فقط ‹کاربست› آن توانایی کار‹ی مولد است› که ارزش‌یابی‌اش از ارزشش بزرگ‌تر باشد.)

---

[1] ‹در ویراست مگا، این بخش فصلی جداگانه نیست و در ادامه‌ی فصل مربوط به آ. اسمیت نوشته شده است. عنوان نوشته نیز برگرفته از آخرین جمله از فصل سوم در ویراست **MEW** است، جایی‌که مارکس به نکته‌ی مشاجره‌برانگیزِ «تمایز بین کار مولد و نامولد» اشاره می‌کند.› (م. فا)

[2] این عنوان از طرح مارکس برای بخش نخست «*کاپیتال*»، ژانویه‌ی ۱۸۶۳، برگرفته شده است. (م ـ آ، [۵۷])

وجود یک طبقه‌ی سرمایه‌دار، همانا ‹وجودِ صِرف› سرمایه، استوار است بر بارآوری کار، اما نه بر بارآوریِ مطلقش، بلکه بر بارآوریِ نسبی آن. مثلاً: اگر یک روزانه‌کار فقط برای بقای حیات خودِ کارگر کفایت می‌کرد، یعنی برای بازتولید توانایی کارش ‹ضرورت می‌داشت› |VII-301|، آن‌گاه ــ در معنایی مطلق ‹و عام› ــ کار مولد می‌بود، زیرا بازتولیدکننده بود، به‌عبارت دیگر، ارزش‌های مصرف‌شده از سوی کار‹گر› (که برابر است با ارزش توانایی کار خودِ او) را همواره جایگزین می‌کرد. اما ‹این روزانه‌کار›، در معنایی سرمایه‌دارانه مولد نمی‌بود، زیرا ارزش اضافی‌ای تولید نمی‌کرد. (در حقیقت، ارزش تازه‌ای تولید نکرده بود، بلکه فقط ارزش کهنه را جایگزین کرده بود؛ فقط آن را، یعنی ارزش را، به‌شکلی مصرف کرده بود تا به‌شکل دیگری بازتولیدش کند. و در این معناست که گفته شده است، کارگری مولد است که تولیدش برابر با مصرف خودِ او باشد و کارگری نامولد است که بیش از آن‌چه بازتولید کرده است، مصرف کرده باشد.)

این بارآوری مبتنی است بر بارآوری نسبی، یعنی بر این‌که کارگر نه فقط ارزش کهنه را جایگزین می‌کند، بلکه ارزش تازه‌ای نیز می‌آفریند؛ یعنی، زمان کاری را در محصولش شیئیت می‌بخشد که از زمان کارِ شیئیت‌یافته در محصولی که تأمین‌کننده‌ی زندگی و بقای خودِ اوست، بیش‌تر است. سرمایه و هستی سرمایه بر چنین نوعی از کارِ مزدیِ مولد استوار است.

{اما اگر سرمایه‌ای وجود نمی‌داشت و کارگر کار مازاد خود را خود به تصرف درمی‌آورد، یعنی اگر مازادی از ارزش‌های آفریده‌شده را که او مزید بر ارزش‌هایی که خود مصرف می‌کند، در تصرف خویش داشت، آن‌گاه فقط این نوع کار شایسته‌ی آن بود که کار مولدِ حقیقی باشد؛ یعنی کاری که ارزش‌های تازه می‌آفریند.}

[۲ ـ ‹دیدگاه› فیزیوکرات‌ها و مرکانتیلیست‌ها پیرامون کار مولد]

این درک از کار مولد به‌خودیِ‌خود پی‌آمد درک آ. اسمیت از خاستگاه ارزش اضافی، همانا گوهر یا ‹سرشت› سرمایه است. مادام که او بر این دریافت پافشاری دارد، رهرو راه و راستایی است که پیش از او فیزیوکرات‌ها و حتی مرکانتیلیست‌ها پیش گرفته بودند، با این تفاوت که اسمیت فقط شیوه‌ی درک و دریافت آن‌ها را از شیوه‌ی تصور کاذب می‌پالاید و هستی درونی‌اش را بیرون می‌کشد و برجسته می‌کند.

فیزیوکرات‌ها در دریافت نادرست‌شان مبنی بر این‌که فقط کار کشاورزی مولد است، بر این نگرش درست پافشاری داشتند که فقط کاری، و آن نیز از جایگاه و نظرگاهی سرمایه‌دارانه، مولد است که ارزش اضافی می‌آفریند، آن‌هم نه برای خودِ کارگر، بلکه برای مالک شرایط عینی تولید، کاری که محصولی خالص نه برای خود، بلکه برای مالک زمین خلق می‌کند. زیرا ارزش اضافی یا زمان کار مازاد در محصولی اضافی یا در محصول خالص شیئیت یافته است. (آن‌ها همین محصول اضافی را نیز غلط می‌فهمند؛ زیرا ‹فقط بر این حیطه متمرکزند که› مقدار گندمی بیش‌تر از آن‌چه کارگر و اجاره‌دار بتوانند بخورند، برجای می‌ماند؛ اما ‹توجه ندارند که همیشه› مقداری پارچه، بیش‌تر از آن‌چه پارچه‌بافان (کارگر و ارباب) برای دوختن لباس‌های خودشان نیاز دارند نیز برجای می‌ماند.) خودِ ارزش اضافی نیز بد فهمیده می‌شود، زیرا آن‌ها تصور نادرستی از ارزش دارند و آن را به ارزش مصرفیِ کار و نه به زمانِ کار و به کار اجتماعیِ کیفیتْ زدائیده‌شده تقلیل می‌دهند. با این‌همه، این تعریف درست برجای می‌ماند که فقط آن کارِ مزدی‌ای مولد است که ارزش بیش‌تری از آن‌چه هزینه برمی‌دارد، می‌آفریند. آ. اسمیت دریافت فیزیوکرات‌ها را از تصورات کاذبی که دست‌وپاگیرِ آن‌هاست، رها می‌کند.

اینک از فیزیوکرات‌ها به مرکانتیلیست‌ها بازگردیم. نزد اینان نیز سویه‌ای وجود دارد که، هرچند خودِ آن‌ها از آن آگاهی ندارند، اما دربردارنده‌ی همان دیدگاه پیرامون کار مولد است. شالوده‌ی نظر مرکانتیلیست‌ها این تصور بود که کار فقط در شاخه‌هایی از تولید مولد است که محصول‌شان به خارج از کشور صادر می‌شود، پول بیش‌تری از آن‌چه هزینه برداشته‌اند (یا از آن‌چه باید در اِزای‌شان وارد کشور شود) بازمی‌گرداند و بنابراین کشور را قادر می‌کند تا با درجه‌ی ممتازی در محصولات معادن تازهْ کشف‌شده‌ی طلا و نقره سهیم شود. آن‌ها در این کشورها شاهد رشد شتابان ثروت و طبقه‌ی میانی بودند. اما این تأثیر طلا در حقیقت بر چه چیز استوار بود؟ دستمزد به نسبت قیمت کالاها افزایش نمی‌یافت؛ به‌عبارت دیگر دستمزد پائین می‌آمد و بنابراین کار مازاد نسبی افزایش می‌یافت، نرخ سود بالا می‌رفت، آن‌هم نه به این دلیل که کارگر مولدتر شده بود، بلکه به این دلیل که مقدار مطلق مزد (یعنی ‹ارزش› مجموعه‌ی لوازم معاشی که کارگر دریافت می‌کرد) با فشار تنزل می‌یافت؛ در یک کلام اوضاع زندگی کارگران وخیم‌تر می‌شد. بنابراین کار در این کشورها برای آن‌ها که کارگر را به‌کار می‌گیرند، در حقیقت مولدتر شد. این واقعیت با جریان ورود فلزهای بهادار مرتبط بود؛ و این انگیزه‌ای بود، هرچند مبهم و ناروشن، برای آن‌که مرکانتیلیست‌ها، فقط کارِ صرف‌شده در چنین شاخه‌هایی از تولید را کار مولد بدانند.

|VII-302| «شاید علت اصلی رشد چشم‌گیر [جمعیت] که طی ۵۰ یا ۶۰ سال اخیر تقریباً در سراسر اروپا صورت پذیرفت ریشه در بارآوری افزایش‌یافته‌ی معدن‌های امریکا داشته باشد. مازاد فزاینده‌ای از فلزهای بهادار» {البته در پی نزول ارزش واقعی‌شان} «قیمت کالاها را به تناسبِ به‌مراتب بیش‌تری از قیمت کار بالا می‌برد؛ این وضع، موقعیت کارگر را به‌ناگزیر پست‌تر می‌کند و هم‌هنگام سودها را برای بکارگیرندگانِ کارگران، که اینک سرمایه‌ی گردانِ بیش‌تری برای استخدام کارگران در اختیار دارند، بالاتر می‌برد؛ و این، موجب رشد جمعیت می‌شود ... مالتوس خاطرنشان می‌کند که «کشف معدن‌ها در امریکا قیمت غله را ۳ تا ۴ برابر، اما قیمت کار را ۲ برابر بالا برد ... .» قیمت کالاها (مثلاً غله) برای مصرف در داخل کشور بلاواسطه به‌دنبال به جریان‌افتادن تازه‌ی پول بالا نمی‌رود، اما از آن‌جا که نرخ سود در کشاورزی در مقایسه با صنعت نزول می‌کند، سرمایه از اولی به دومی میل می‌کند؛ به این ترتیب هر سرمایه سود بیش‌تری از گذشته به‌بار می‌آورد و صعودی در سودها همیشه مقارن با سقوطی در مزدهاست.» (جان بارتون، ملاحظاتی پیرامون اوضاع و احوالی که بر وضعیت زندگی طبقه‌ی کارگر در جامعه اثر می‌گذارند، لندن ۱۸۱۷، ص ۲۹ به بعد).

به این ترتیب، بنا بر نظر بارتون، اولاً در نیمه‌ی دوم سده‌ی هیجدهم آن پدیده‌ای تکرار شد که در آخرین ثلث سده‌ی ۱۶ و در سده‌ی ۱۷ نظام مرکانتیلیستی را به‌حرکت درآورد. ثانیاً، از آن‌جا که فقط کالاهای صادرشده ارزشِ کاهش‌یافته‌شان را با طلا و نقره می‌سنجند، در حالی‌که ارزش کالاهای مصرف داخلی کماکان با طلا و نقره بنا بر ارزش سابق‌شان سنجیده می‌شوند (تا زمانی‌که رقابت بین سرمایه‌داران این سنجش با دو سنجه‌ی گوناگون را برطرف کند)، کار در نخستین شاخه‌های تولیدِ بی‌واسطهْ مولد، یعنی آفریننده‌ی ارزش اضافی، به‌نظر می‌آید، زیرا در این شاخه‌های تولید مزدِ کار ناگزیر می‌شود به سطحی پائین‌تر از سطح قدیمی‌اش نزول کند.

[۳ ـ دوسویگی درک اسمیت از کار مولد]

[الف) تبیین کار مولد به‌مثابه کاری که در اِزای سرمایه مبادله می‌شود]

دومین نگاه اسمیت به کار مولد، نگرشی است وارونه و چنان با نگرش نخست و درستِ او به‌همْ آمیخته است که آن‌ها در قطعه‌ای واحد از نوشته‌ی او، یکی پس از دیگری و بی‌وقفه در پی هم می‌آیند.

بنابراین برای نمایش و گزارش نگرش نخستِ او ناگزیریم این گفتاورد را تا حدی قطعه‌قطعه کنیم. (کتاب دوم، فصل سوم، جلد دوم ویرایش مک کلاک، ص ۹۳ به بعد) «نوعی از کار وجود دارد که ارزشِ برابرایستایی را که بر آن اِعمال می‌شود، افزایش می‌دهد؛ نوع دیگری از کار وجود دارد که چنین اثری ندارد. نخستین نوع را، از آن‌جا که **ارزشی تولید می‌کند**، می‌توان **کار مولد** نامید و نوع دوم را **کار نامولد**. مثلاً، کارِ کارگر مانوفاکتور، بنا بر قاعده، بر ارزش موادی که کارمایه‌ی اوست، ارزش **وسائل معاش خود و سود اربابش را می‌افزاید**. برعکس، کار یک خدمتکار، ارزشی نمی‌افزاید. هرچند کارگر مانوفاکتور مزدش را به‌مثابه **پیش‌پرداخت** از اربابش دریافت می‌کند، درواقع **برای او کوچک‌ترین هزینه‌ای را موجب نمی‌شود**، زیرا به‌طور معمول ارزش این مزد **همراه با سودی** که منتج از ارزشِ افزایش‌یافته‌ی برابرایستایی است که کار روی آن صورت گرفته است، دوباره جایگزین می‌شود ‹و به ارباب بازمی‌گردد›. اما وسائل معاش یک خدمتکار هرگز جایگزین نمی‌شود. فرد با به‌اشتغال‌واداشتنِ شُمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور **ثروتمند می‌شود**؛ اما با پرداخت و تأمین معاش شُمار بسیاری از خدمتکارانِ خانگی فقیر خواهد شد.»

در این قطعه ــ و در ادامه‌اش که پس از این نقل می‌کنیم، تعاریف متناقض، بسا بیش‌تر به‌هم می‌آمیزندــ کار مولد عمدتا کاری فهمیده می‌شود که علاوه بر بازتولید ارزشِ «وسائل معاش خودش» (یعنی خودِ کارگر)، ارزش اضافی ـ «سود اربابش» ـ را تولید می‌کند. اما صاحب مانوفاکتور هم نمی‌تواند **ثروتمند** شود، اگر «شُمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور» را به‌کار گیرد که علاوه بر ارزشی که هزینه‌ی معاش خودِ آن‌ها می‌شود، ارزش اضافی دیگری ‹به ارزش‌های موجود› نیافزایند.

از سوی دیگر، آ. اسمیت تحت ‹مقوله‌ی› کار مولد، کاری را می‌فهمد که اساساً «ارزشی تولید می‌کند». با چشمپوشیِ موقت از این |VII-303| تعریف و توضیح دوم، می‌خواهیم نخست قطعه‌ای را نقل کنیم که در آن، نگرش نخست او گاه تکرار، گاه با دقت صورتبندی و به‌ویژه با تفصیل بیش‌تر مستدل می‌شود.

«اگر حجمی از وسائل معاش و لباس که ... از سوی ‹کارگرانِ› نامولد مصرف می‌شود، بین کارگرانِ مولد توزیع و تقسیم می‌شد، آن‌ها ارزش کامل مواد مصرفی خود را **همراه با سود** بازتولید می‌کردند.» (همان‌جا، ص ۱۰۹؛ کتاب دوم، فصل سوم).

در این‌جا به‌طور مؤکد کارگر مولد کسی است که برای سرمایه‌دار نه فقط ارزش کامل وسائل معاشی را که در قالب کارمزد دریافت کرده است بازتولید می‌کند، بلکه بازتولیدش برای سرمایه‌دار «همراه با سود» است.

فقط کاری که سرمایه تولید می‌کند، کار مولد است. اما کالا یا پول از این‌طریق به سرمایه بدل می‌شوند که به‌طور مستقیم با توانایی کار مبادله شوند و فقط از این‌رو ‹با توانایی کار› مبادله می‌شوند تا با کار بیش‌تری از آن‌چه در خودِ آن‌ها گنجیده است، جایگزین گردند. زیرا نزد سرمایه‌دار به‌مثابه سرمایه‌دار، ارزش مصرفیِ توانایی کارِ حاکی از ارزش مصرفیِ واقعی آن، یعنی مفیدبودن این کار ویژه‌ی مشخص، خواه ریسندگی باشد خواه بافندگی و خواه هر کار مشخص دیگر، نیست، کما این‌که ارزش مصرفیِ محصول این کار به‌خودی‌خود نیز نزد او اهمیتی ندارد، زیرا محصول برای او کالاست (آن‌هم پیش از نخستین دگردیسی‌اش ‹به پول›)، نه جنسی قابل مصرف. جاذبه‌ی کالا برای سرمایه‌دار در این است که کالا ارزشی مبادله‌ای، بیش‌تر از آن‌چه سرمایه‌دار برایش پرداخته است، دارد و به‌همین ترتیب ارزش مصرفی کار برای او در این است که او ‹با بکاربستنِ توانایی کار› مقدار بزرگ‌تری از زمان کار، بزرگ‌تر از آن‌چه در شکل کارمزد ‹به کارگر› پرداخته است، به‌دست می‌آورد. بی‌گمان در شُمار کارگران مولد همه‌ی کسانی هستند که به این یا آن شیوه در تولید کالا دخیل‌اند، از کارگر یدی واقعی گرفته، تا مدیر و مهندس (مادام که آن‌ها در زمره‌ی سرمایه‌داران نیستند). از همین‌رو آخرین گزارش رسمی انگلیسی درباره‌ی کارخانه‌ها، «**مؤکداً**» همه‌ی اشخاصی را که در کارخانه‌ها و کارگاه‌های متعلق به آن‌ها مشغول کارند، به استثنای کارخانه‌داران، تحت مقوله‌ی کارگران مزدی قرار می‌دهد. (در این‌باره نگاه کنید به عبارات این بارِ گُه، پیش از نتیجه‌گیری و عبارات پایانی گزارش.)

در این‌جا، کار مولد از منظر تولید سرمایه‌دارانه تعریف می‌شود و اسمیت این موضوع را به‌لحاظ مفهومی تا انتهایش کاویده و تیر را به قلبِ هدف زده است؛ این، یکی از بزرگ‌ترین شایستگی‌ها و دست‌آوردهای علمی اوست که کار مولد را کاری تعریف می‌کند که **بی‌میانجی با سرمایه مبادله می‌شود**، یعنی مبادله‌ای که از طریق آن، شرایط ‹عینی› تولید برای کار و ارزش به‌طور اعم، همانا پول یا کالا، نخستین‌بار به سرمایه (و کار به کارِ مزدی در معنای علمی‌اش) دگردیسی می‌یابند. (این تمایز نقادانه بین

کار مولد و کار نامولد، همان‌گونه که مالتوس به‌درستی یادآوری کرده است،[1] شالوده‌ی سراسر اقتصاد بورژوایی باقی می‌ماند.)

به این ترتیب، در عین‌حال و بی‌اما و اگر روشن شده است که **کار نامولد** چیست. کار نامولد کاری است که نه در اِزای سرمایه، بلکه **بی‌میانجی** در اِزای درآمد مبادله می‌شود، یعنی با کارمزد یا سود (و طبعاً با منابع گوناگون دیگری که هم‌سفره‌های سود سرمایه‌دارند، همانا بهره و رانت). در همه‌ی مواردی که بعضاً کار کماکان خود را جبران می‌کند (مانند کار کشاورزیِ بیگاران)، یا بعضاً به‌طور مستقیم با درآمد مبادله می‌شود (مانند کار مانوفاکتوری در شهرهای آسیا)، به‌معنای اقتصاد بورژوایی نه سرمایه‌ای وجود دارد و نه کار مزدی‌ای. بنابراین این تعاریف ‹برای کار مولد و نامولد› نه از تعریف کار در عطف به مادیتش (یعنی نه از سرشت محصولش و نه از تعین‌یافتگی کار به‌مثابه کار مشخص)، بلکه از شکل اجتماعیِ متعیّن‌اش و از مناسبات اجتماعی تولیدی که کار در آن‌ها تحقق می‌یابد، برگرفته شده‌اند. بر این اساس، و به‌عنوان نمونه، یک بازیگر، حتی یک دلقک، کارگری مولد است، اگر در استخدام سرمایه‌دار (یا بنگاه‌داری) کار کند که بازیگر، کاری بیش‌تر از آن‌چه در شکل کارمزد از او دریافت کرده است، به او بازگرداند، در حالی‌که خیاطی که به خانه‌ی سرمایه‌دار می‌آید و شلوارش را وصله می‌کند، یعنی برای او صرفاً ارزشی مصرفی به‌وجود می‌آورد، کارگری نامولد است. کار فردِ نخست در اِزای سرمایه مبادله می‌شود، کار فردِ دوم، در اِزای درآمد. فردِ نخست ارزش اضافی می‌آفریند؛ فردِ دوم موجب صرف درآمدی می‌شود.

در این‌جا، کار مولد و کار نامولد همواره از **منظر** دارنده‌ی پول، از منظر سرمایه‌دار، و نه از منظر **کارگر** تعریف می‌شوند؛ و از همین‌رو، یاوه‌ای بیش نیست حرف کسانی مانند گانیل که تا آن‌جا از اصل موضوع غافل‌اند که می‌پرسند آیا کار، خدمت یا کارکرد[2] روسپیان، پیش‌خدمت‌ها و دیگرانی از این دست نیز فراآورنده‌ی پول نیست؟

---

[1] مالتوس در اثرش «*اصول اقتصاد سیاسی*»، چاپ دوم، لندن ۱۸۳۶، ص ۴۴، توضیح می‌دهد که تمایز بین کار مولد و کار نامولد ستون اصلی اثر آدام اسمیت است و شالوده‌ای را می‌سازد که طرح بنیادین تأملات او بر آن استوار است. (م ـ آ، [۵۸])

[2] ‹در متن MEGA واژه‌ی Ficken (به معنای «گائیدن») به‌کار رفته است. ویراستاران **MEW** آن را Funktion (به معنای «کارکرد» یا «کارایی») بازنویسی کرده‌اند.› (م. فا)

|VII-304| یک نویسنده کارگری مولد است، نه از آن‌رو که ایده تولید می‌کند، بلکه از آن جهت که کتابفروشی را که ناشر نوشته‌های اوست، به مال و منال می‌رساند، یا از آن جهت که کارگر، مزدبگیرِ یک سرمایه‌دار است.

ارزش مصرفی کالایی که کار کارگری مولد در آن پیکر یافته است، بسا که پوچ‌ترین و بی‌هوده‌ترین چیز باشد. این تعین مادی ‹و محتوایی›، با این ویژگی‌اش ‹به‌مثابه کار مولد یا نامولد سازنده‌ی آن› که عمدتاً فقط بیان‌کننده‌ی یک رابطه‌ی تولیدیِ اجتماعی متعین است، هیچ ربطی ندارد. این تعینی است برای کار که نه از محتوایش یا نه از فرآورده‌اش، بلکه از شکل اجتماعی متعین‌اش منشاء می‌گیرد.

از سوی دیگر با این پیش‌فرض که سرمایه بر کلیه‌ی تولید سلطه یافته است، ــ یعنی، **کالا** (که باید آن را از ارزش مصرفی صِرف متمایز دانست) دیگر از سوی این یا آن کارگر دلبخواهی تولید نمی‌شود که خودْ دارنده‌ی شرایط تولید برای تولید این کالاست ــ همانا با این پیش‌فرض که فقط سرمایه‌دار تولیدکننده‌ی **کالاها**ست (باستثنای فقط یک کالا، یعنی توانایی کار)، درآمد ناگزیر است **یا** در اِزای کالاهایی مبادله شود که منحصراً سرمایه‹دار› تولید می‌کند و می‌فروشد، **یا** در اِزای کارکردن، که آن‌هم درست مانند همان کالاهای دیگر خریداری می‌شود تا مصرف شود، یعنی خریداری می‌شود صرفاً به‌خاطر تعین‌یافتگیِ مادی و محتوایی‌اش، به‌خاطر ارزش مصرفی‌اش، به‌خاطر **خدمتی** که به‌واسطه‌ی تعین‌یافتگیِ مادی و محتوایی‌اش می‌تواند برای خریدار و مصرف‌کننده‌اش انجام دهد. برای مصرف‌کننده‌ی این خدمت‌ها، این خدمات کالا هستند. آن‌ها ارزش مصرفی معینی (موهوم یا واقعی) و ارزش مبادله‌ای معینی دارند. اما از منظر خریدار، این خدمت‌ها همگی ارزش‌های مصرفی صِرف‌اند، اشیاء ‹یا برابرایستاهایی› هستند که خریدار به میانجی آن‌ها |VII-305| درآمدش را مصرف می‌کند. این کارگران نامولد سهم خود را از درآمدها (کارمزدها و سودها) رایگان به‌دست نمی‌آورند؛ سهم‌شان سهم‌بری از کالاهایی است که به‌وسیله‌ی کار مولد تولید شده‌اند. آن‌ها باید سهم خود را از میان همین کالاها بخرند اما در تولیدشان نقشی ایفا نمی‌کنند.

اما تحت هر شرایطی کاملاً آشکار است: هر اندازه سهم بیش‌تری از درآمد (کارمزد و سود) صَرف ‹خرید› کالاهایی شود که به‌وسیله‌ی سرمایه تولید شده‌اند، به همان اندازه کم‌تر می‌تواند سهمی صَرف ‹خرید› خدمات کار نامولد شود؛ و به وارونه، نیز.

تعین‌یافتگی مادی و محتواییِ کار و بنابراین محصولش، در خود و برای خود، کوچک‌ترین ربطی به تمایزگذاری بین کار مولد و کار نامولد ندارد. به‌عنوان نمونه، آشپزان و خدمتکاران در یک هتل عمومی کارگرانِ مولدند، مادام که کارشان به سرمایه‌ی صاحب هتل بدل می‌شود. همین اشخاص در مقام مستخدمین خانگی کارگران نامولدند، مادام که من از خدمت‌شان سرمایه نمی‌سازم، بلکه برای آن درآمدم را خرج می‌کنم. در حقیقت این اشخاص از دید من، به‌عنوان مصرف‌کننده، کارگران نامولد در آن هتل نیز هستند.

«بخشی از محصول سالانه‌ی زمین و کار **هر کشوری، که جایگزین سرمایه می‌شود، بی‌میانجی** فقط برای تأمین زندگی کارگران مولد به‌کار می‌رود. این بخش فقط **مزدِ کار مولد را پرداخت می‌کند**. بخشی که هدف و وظیفه‌اش **بی‌میانجی** تشکیل درآمد است، خواه در مقام سود خواه رانت، می‌تواند به همین شیوه در خدمت تأمین زندگی کارگران مولد و کارگران نامولد نیز باشد.» (همان‌جا، ص ۹۸). «فرد هر بخشی از ذخیره‌اش را به سرمایه تخصیص بدهد، در هرحال همیشه انتظار دارد که این بخش همراه با مبلغی سود دوباره جایگزین شود و به او بازگردد. او منحصراً به این دلیل بخش مذکور را صرف تأمین زندگیِ **کارگران مولد** می‌کند؛ و این بخش، پس از ایفای نقش سرمایه، برای صاحبش درآمدی می‌سازد. اما به‌محض آن‌که او بخشی از ذخیره‌اش را **صرف تأمین زندگی کارگران نامولد** از هر نوعی کند، همان لحظه این بخش از سرمایه‌اش کسر شده و به بخش دیگری از ذخیره‌اش که برای مصرف مستقیم درنظر گرفته شده است، منتقل می‌شود.» (همان‌جا)

در همان ابعادی که سرمایه بر کل تولید چیره می‌شود یعنی شکل خانگی و کوچک، در یک کلام، شکل [معطوف به] مصرفِ خودی و نه شکل صنعتی تولیدکننده‌ی کالا، ناپدید می‌گردد، روشن است که کارگران نامولد، که خدمت‌شان مستقیماً در اِزای درآمد مبادله می‌شود، به مقیاس عظیمی فقط خدمات **شخصی** را انجام خواهند داد و فقط بخش اندکی از آن‌ها (مانند آشپزها، دوزنده‌ها، خیاط‌ها و دیگرانی از این دست) ارزش‌های مصرفی مادی و ملموسی تولید خواهند کرد. این‌که آن‌ها کالا تولید نمی‌کنند، در سرشت امر نهفته است. زیرا کالا به‌مثابه کالا هرگز بی‌میانجی برابرایستای مصرف نیست، بلکه حامل ارزش مبادله‌ای است. بنابراین فقط بخش بسیار ناچیزی از این کارگران نامولد می‌توانند در شرایط تولید سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌یافته بی‌میانجی در تولید مادی نقشی ایفا کنند. او ‹کارگر نامولد› فقط از طریق مبادله‌ی خدماتش در اِزای درآمد، سهمی در این ‹تولید مادی› برعهده می‌گیرد. اما این مانع از آن نیست که آ. اسمیت یادآور شود که ارزش خدمات این کارگران نامولد به‌همان شیوه (یا به‌شیوه‌ای همانند) تعیین

می‌شود و درست مانند کار کارگران مولد قابل تعیین‌شدن است. همانا، از طریق هزینه‌های تولید که حفظ یا تولید آن‌ها خرج برمی‌دارد. در این‌جا البته مقتضیات دیگری نیز طرح می‌شود، که جای بررسی‌اش این‌جا نیست.

|VII-306| توانایی کارِ[1] کارگر مولد برای خودِ او یک کالاست. برای کارگر نامولد نیز، چنین است. اما کارگر مولد برای خریدارِ توانایی کارش کالا تولید می‌کند. کارگر نامولد برای او ‹یعنی برای خریدارِ توانایی کارش› فقط یک ارزش مصرفیِ صِرف تولید می‌کند، نه کالا، همانا یک ارزش مصرفی واقعی یا موهوم. این‌که کارگر نامولد برای خریدار ‹توانایی کار›ش کالا تولید نمی‌کند، اما از او کالا دریافت می‌کند، سرشت‌نمای کارگر نامولد است.

«کار برخی از والامرتبه‌ترین رسته‌های جامعه، درست مانند کار خدمتکاران خانگی، ارزش‌آفرین نیست ... مثلاً پادشاه همراه با همه‌ی کارمندان و قضات و افسرانی که فرمان‌بران اویند و کل پیاده‌نظام و نیروی دریایی‌اش، کارگران نامولدند. آنان خدمت‌گزاران جامعه‌اند و از محصول سالانه‌ی کوشاییِ دیگر مردم سهمی می‌برند ... به همین طبقه تعلق دارند ... روحانیون، حقوق‌دانان، پزشکان، ادیبان و علما، از هر نوع و سنخی؛ بازیگران، دلقکان، خنیاگران، خوانندگان اپرا، رقصندگان باله و دیگران.» (همان‌جا، ص ۹۴، ۹۵)

همان‌گونه که گفته شد، این تمایزگذاری بین کار مولد و کار نامولد، در خود و برای خود، نه کوچک‌ترین ربطی به تخصص ویژه‌ی کار دارد و نه به ارزش مصرفی ویژه که این تخصص در آن پیکر می‌یابد. در حالت نخست ‹یعنی کار مولد›، کار با سرمایه مبادله می‌شود، در حالت دوم با درآمد. در یک حالت کار به سرمایه دگردیسی می‌یابد و برای سرمایه‌دار سودی می‌آفریند؛ در حالت دیگر، خرجی است، یا جنسی است که درآمد صرفِ آن می‌شود. مثلاً کارگر یک سازنده‌ی پیانو کارگری مولد است. کارش نه فقط کارمزدش را، که خرج زندگی‌اش می‌شود، جایگزین می‌کند، بلکه در محصولی که پیانوساز می‌فروشد، همانا پیانو، یک کالا، ارزش مازادی فراتر از ارزش کارمزدِ او گنجیده است. برعکس، اگر من همه‌ی موادی را که برای ساختن پیانو لازم است بخرم (یا گیریم خودِ کارگر صاحب آن‌ها باشد) و به‌جای آن‌که پیانو را از مغازه بخرم، بگذارم آن‌را در خانه‌ام بسازند، در این حالت، پیانوساز کارگری نامولد است، زیرا کارش در اِزای درآمدِ من مبادله شده است.

[1] ‹به روایت ویراستِ **MEW**، در دستنوشته‌ی مارکس «توانایی تولید» آمده است، مارکس بالای کلمه‌ی تولید، کلمه‌ی «کار» را نوشته و هیچ‌کدام را خط نزده است.› (م. فا)

[ب) تبیین کار مولد به‌مثابه کاری که در کالا تحقق می‌یابد]

اینک روشن شده است که به‌همان میزان که سرمایه کلِ تولید را تابع و فرودستِ خود می‌سازد ــ همانا همه‌ی کالاها نه برای مصرف مستقیم، بلکه برای داد و ستد تولید می‌شوند و به‌همین میزان بارآوری کار گسترش می‌یابد ــ بیش از پیش تمایزی مادی و محتوایی نیز ‹در کار› کارگران مولد و کارگران نامولد پدید می‌آید، آن‌هم از این‌طریق که گروه نخست، با چشمپوشی از برخی استثنائات اندک، منحصراً **کالاها** را تولید می‌کنند، در حالی‌که گروه دوم، باز هم با چشمپوشی از برخی استثنائات اندک، فقط خدمات شخصی را انجام می‌دهند. بنابراین طبقه‌ی نخست ثروت بی‌میانجی، مادی و مرکب از **کالاها** را تولید می‌کند، همانا همه‌ی کالاها، به‌استثنای ‹کالای› خودِ توانایی کار، را. این یکی از نقطه نظرهایی است که آ. اسمیت را وامی‌دارد، علاوه بر وجوه ممیزِ سرشت‌نما و در اساس تعیین‌کننده، وجوه تمایز دیگری را نیز بر آن‌ها بیافزاید.

به این ترتیب، بعد از تداعیْ معانی‌های گوناگون، می‌گوید:

«کار یک خدمتکار خانگی» (برخلاف کار یک کارگر مانوفاکتور) «... **ارزشی ‹بر ارزش موجود› نمی‌افزاید**. هزینه‌ی زندگی یک کارگر خانگی **هرگز تعدیه** ‹یا جایگزین› **نمی‌شود**. فرد با به اشتغال‌واداشتنِ شُمار بسیاری از کارگران مانوفاکتور، ثروتمند می‌شود؛ اما با پرداخت و تأمین معاش شُمار بسیاری از خدمتکاران خانگی، فقیر خواهد شد. با این‌حال، کار **گروه دوم نیز ارزش خود را دارد** و **در دریافت مزدش محق است؛ درست مانند گروه نخست**. اما کار کارگران مانوفاکتور **خود را در برابرایستایی خاص یا در کالایی قابل فروش**، که پس از پایان کار دست‌کم برای مدت‌زمانی معین دوام می‌یابد و پایدار **می‌ماند، تثبیت و متحقق می‌کند**. به تعبیر دیگر، مقدار معینی کار در یک‌جا مجتمع و ذخیره می‌شود، تا بعد، به‌کار بسته و مصرف شود. این برابرایستا، یا قیمتِ این برابرایستا، ــ و این دو عبارت یکی و همان و به یک معنایند ــ می‌تواند بعد، آن‌گاه که ضروری است، همان مقدار کار را به‌حرکت وادارد که در آغاز برای تولیدش لازم بود. برعکس، کار خدمتکار خانگی |VII-307|، **خود را در برابرایستایی خاص یا در کالایی قابل فروش تثبیت و متحقق**

نمی‌کند. خدمت او **معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود و به‌ندرت ردی از خود یا ارزشی برجای می‌نهد که بعد** به‌وسیله‌ی آن بتوان مقدار برابری خدمات را خرید ... کار برخی از والامرتبه‌ترین رسته‌های جامعه، درست مانند کار خدمتکاران خانگی، **ارزش‌آفرین نیست و خود را در برابرایستایی پایدار یا کالایی قابل فروش تثبیت یا متحقق نمی‌کند.»** (همان‌جا، ص ۹۳، ۹۴)

برای تعریف کارگر نامولد در این‌جا تعیّن‌های زیر را داریم که هم‌هنگام حلقه‌های زنجیره‌ی فکری آ. اسمیت را بیان می‌کنند:

«آن» (یعنی کار کارگران نامولد) «نامولد، ارزش‌نیافرین»، «ارزشی نمی‌افزاید»، «هزینه‌ی زندگی» (کارگر نامولد) «هرگز تعدیه نمی‌شود»، «**خود را در برابرایستایی ویژه یا کالایی قابلِ فروش تثبیت یا متحقق نمی‌کند.**» برعکس: «خدمت او معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود و به‌ندرت ردی از خود یا ارزشی برجای می‌نهد که **بعد** به‌وسیله‌ی آن بتوان مقدار برابری خدمات را خرید.» و سرانجام: «خود را **در برابرایستایی پایدار** یا **کالایی قابل فروش** تثبیت یا متحقق نمی‌کند.»

در این برداشت، ‹تعابیر› «ارزش‌آفرین» و «ارزش‌نیافرین» در معنایی متفاوت با معنای اصلی‌شان به‌کار رفته‌اند. آن‌ها دیگر به تولید ارزش اضافی‌ای که در خود و برای خود دربرگیرنده‌ی بازتولید هم‌ارزی برای ارزش مصرف شده است، معطوف نیستند. بلکه، بر این اساس، کار یک کارگر مادامی مولد است که او به میانجی کارش، بر یک ماده مقداری ارزش می‌افزاید که برابر است با ارزشِ گنجیده در کارمزدش و از این‌طریق به‌جای ارزشِ مصرف‌شده، یک هم‌ارز می‌نشاند. با این تعریف، از قلمرو تعین شکلی و از حوزه‌ی تعریف کارگران مولد و نامولد از طریق رابطه‌شان با تولید سرمایه‌دارانه خارج می‌شویم. در فصل نهم از کتاب چهارم (جایی‌که آ. اسمیت به آموزه‌ی فیزیوکرات‌ها انتقاد می‌کند) می‌توان دید که آ. اسمیت، بخشی به‌واسطه‌ی تعارض با فیزیوکرات‌ها و بخشی به‌دلیل وابستگی به آن‌ها، به این کجراهه می‌رسد. اگر کارگری سالانه فقط هم‌ارز کارمزدش را جایگزین کند، او دیگر کارگری مولد برای سرمایه‌دار نیست. درست است که او کارمزد خود، یا قیمتِ خریدِ کارش را به سرمایه‌دار برمی‌گرداند، اما این وضع کاملاً مانند بده‌بستانی است که از طریق آن، این سرمایه‌دار کالایی را که این کارگر تولید کرده است، خریده باشد. او ‹بهای› کاری را که در سرمایه‌ی ثابتش و در کارمزد گنجیده است می‌پردازد. او اینک همان

مقدار کار در شکل کالا در اختیار دارد که قبلاً در شکل پول در اختیار داشت. از این‌طریق، پولش به سرمایه دگردیسی نمی‌یابد. این وضعیت درست مانند حالتی است که کارگر خود صاحب شرایط تولیدش باشد. در این حالت، او باید سالانه از ارزش محصول سالانه‌اش ارزش شرایط تولید را کسر کند، تا بتواند آن‌ها را جایگزین کند. آن‌چه او سالانه مصرف می‌کند یا می‌توانست مصرف کند، [برابر] می‌بود با جزئی از ارزش محصولش که خود برابر است با کار تازه‌ی سالانه افزوده‌شده بر سرمایه‌ی ثابتش. در این حالت دیگر تولید سرمایه‌دارانه‌ای صورت نمی‌گرفت.

نخستین دلیل برای این‌که چرا آ. اسمیت این نوع کار را «مولد» می‌نامد این است که فیزیوکرات‌ها آن را «سترون» و «نامولد» می‌نامیدند.

در این‌باره، اسمیت در همان فصل به‌ما می‌گوید:

«نخست آن‌که، آن‌ها به رسمیت می‌شناسند که این طبقه» (یعنی طبقات ‹صاحبان و کارگران› صنایع که به حوزه‌ی کشاورزی تعلق ندارند) «**سالانه ارزش** مصرف سالانه‌ی خود را **بازتولید می‌کند و دست‌کم به وجود ذخیره یا سرمایه‌ای تداوم می‌بخشد که اشتغالش و لوازم معاشش را تضمین می‌کند** ... البته اجاره‌دار و کارگران کشاورزی علاوه بر ‹بازتولید› سرمایه‌ای که کارشان و معاش زندگی‌شان را ممکن می‌کند، سالانه **محصول خالصی**، یا رانت مازادی برای صاحب‌زمین نیز ‹تولید می‌کنند› ... کار اجاره‌دار و کارگران کشاورزی قطعاً مولدتر از کار تجارت‌پیشه‌گان، دست‌افزارکاران و کارگران مانوفاکتور است. اما محصول بالاتر یک طبقه، طبقه‌ی دیگر را **سترون** و **نامولد** نمی‌کند.» (همان‌جا، کتاب سوم، ص ۵۳۰ [گارنیه])

به این ترتیب، در این‌جا آ. اسمیت دوباره برمی‌گردد و به دامان نگرش فیزیوکراتی |VII-308| سقوط می‌کند. ‹همانا:› «کار مولد» حقیقی که ارزش اضافی و بنابراین «محصول خالص» تولید می‌کند، کار کشاورزی است. او نگرش خویش پیرامون ارزش اضافی را از دست می‌نهد و نگرش فیزیوکرات‌ها را می‌پذیرد. اما، در عین‌حال و در تقابل با آن‌ها تأکید می‌کند که کار مانوفاکتوری (و البته از دید او، کار تجارت) نیز مولد هستند، هرچند نه به‌معنای دقیق و مؤکد کلمه. به این ترتیب او از قلمرو تعین شکلی و از تعریف آن‌چه از منظر تولید سرمایه‌دارانه «کار مولد» است، خارج می‌شود؛ البته او در تقابل با فیزیوکرات‌ها پافشاری می‌کند که طبقه‌ی ‹کارگران› غیرکشاورزی و صنعتی کارمزد خود را بازتولید می‌کند، و بنابراین ارزشی تولید می‌کند که برابر است با آن‌چه آن‌ها مصرف می‌کنند و از طریق آن

«دست‌کم به وجود ذخیره یا سرمایه‌ای تداوم می‌بخشند که اشتغالش و لوازم معاشش را تضمین می‌کند.»

به این شیوه، در وابستگی و در تعارض با فیزیوکرات‌ها، دومین تعیّن برای آن‌چه «کار مولد» است، شکل می‌گیرد.

آ. اسمیت می‌گوید: «دوم این‌که، در بستر این استدلال کاملاً خطا می‌بود اگر به افزارمندان، کارگران مانوفاکتور و تجارت‌پیشه‌گان از همان منظری بنگریم که به یک خدمتکار خانگی ساده نگاه می‌کنیم. کار **یک خدمتکار خانگی به هیچ‌روی دربردارنده‌ی ذخیره‌ای نیست که اشتغالش و وسیله‌ی معاشش را تضمین می‌کند. خدمتکار خانگی در تحلیل نهایی به خرج جیب اربابش به کار اشتغال دارد و زندگی‌اش تأمین می‌شود و کارش از آن نوعی نیست که** بتواند این هزینه‌ها را جبران کند. کار او عبارت است از **خدماتی که معمولاً در همان لحظه‌ی انجامش سپری و ناپدید می‌شود و خود را در کالایی تثبیت یا متحقق نمی‌کند به طوری‌که بتوان آن کالا را فروخت و از طریق فروشش ارزش لوازم معاش و مزد او را جبران کرد.** برعکس، کارِ افزارمندان، تجارت‌پیشه‌گان و کارگران مانوفاکتور **بنا به طبیعت خویش، خود را در چیزی قابل فروش و قابل مبادله تثبیت و متحقق می‌کند.** به‌همین دلیل در فصل مربوط به **کار مولد و کار نامولد**، افزارمندان، تجارت‌پیشه‌گان و کارگران مانوفاکتور را در زمره‌ی **کارگران مولد** و خدمتکاران خانگی را در شُمار کارگران **سترون** و **نامولد** قرار دادم.» (همان‌جا، ص ۵۳۱)

به محض آن‌که سرمایه بر کل تولید چیره می‌شود، درآمد، مادام که به‌طور اعم در اِزای کار مبادله شود، مستقیماً در اِزای کاری مبادله نمی‌شود که **کالاها** را تولید می‌کند، بلکه در اِزای **خدمات** صِرف مبادله می‌شود. بخشی از درآمد در اِزای **کالاهایی** مبادله می‌شود که نقش ارزش‌های مصرفی را دارند و بخش دیگری از آن در اِزای **سرویس‌ها** یا خدماتی که فی‌نفسه در مقام ارزش مصرفی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

کالا ــ برخلاف خودِ توانایی کار ــ چیزی است مادی که در برابر یک انسان قرار دارد و واجد فایده‌ی معینی برای اوست؛ چیزی که در آن، مقدار معینی کارْ تثبیت شده، ‹یا› مادیت یافته است.

به این ترتیب می‌رسیم به تعینی که نخستین دلیل ‹اسمیت› حاوی آن بود: کارگر مولد کسی است که کارش **کالاها را تولید می‌کند؛** ‹مقدار› کالاهایی که این کارگر مصرف می‌کند یا هزینه‌ی کارش می‌شوند، از ‹مقدار› کالاهایی که او تولید می‌کند، بیش‌تر نیست. کارش تثبیت و متحقق می‌شود در

«چیزی قابل فروش و قابل مبادله»، «در کالایی که می‌توان آن را فروخت و از طریق فروشش ارزش لوازم معاش و مزد او را جبران کرد.»

(یعنی ‹ارزش لوازم معاش و مزد› کارگری که این کالاها را تولید می‌کند). کارگر مولد از طریق تولید کالاها به‌طور مداوم سرمایه‌ی متغیری را که او در شکل کارمزد دائماً مصرف می‌کند، بازتولید می‌کند. او به‌طور مداوم ذخیره‌ای را تولید می‌کند که ‹مزد› او را می‌پردازد، که «اشتغالش را و هزینه‌ی زندگی‌اش را تضمین می‌کند.»

نخست این‌که، آ. اسمیت بی‌گمان همه‌ی کارهای فکری‌ای را که مستقیماً در تولید مادی صرف می‌شوند در زمره‌ی کارهایی به‌شمار می‌آورد که در کالایی قابل خرید و قابل مبادله تثبیت و متحقق می‌شوند. نه فقط کارگر یدی یا کارگری که مستقیماً روی ماشین کار می‌کند، بلکه ناظران، مهندسان، مدیران، کارمندان حسابداری و بخش تجاری و دیگران، در یک کلام، کار همه‌ی کارکنانی که وجودشان در یک سپهر معین تولید مادی برای تولید یک کالای معین ضروری است و همیاری و همبستگی کارهای‌شان (همکاری‌شان) برای تولید کالاها ضرورت دارد ‹کارهایی مولدند›. آن‌ها همه در حقیقت کل کارشان را بر سرمایه‌ی ثابت می‌افزایند و ارزش محصول را به همین میزان افزایش می‌دهند. (این تعریف تا کجا برای بانکداران و مشاغلی از این نوع نیز صادق است؟[1])

|VII-309| **دوم این‌که،** آ. اسمیت می‌گوید که در کل، یعنی «به‌طور عمومی»، این تعریف درباره‌ی کار نامولد صادق نیست. هرچند سرمایه بر کل تولید مادی چیرگی یافته است، یعنی در اساس و در ابعاد اصلی، صنعت خانگی یا کار افزارمندان کوچکی که مستقیماً و در خانه‌ی مصرف‌کنندگان برای آن‌ها ارزش‌های مصرفی می‌ساختند، ناپدید شده است، اما آ. اسمیت به‌خوبی می‌داند که دوزنده‌ای که من به‌خانه می‌آورم تا برایم پیراهنی بدوزد، یا کارگری که مبل و میز و قفسه‌ای را تعمیر می‌کند، یا خدمتکاری خانگی که خانه را می‌شوید و تمیز می‌کند و دیگرانی از این دست، یا، آشپزی که گوشت یا مواد خوراکی دیگر را به شکل چیزی لذیذ و خوردنی درمی‌آورد، همه‌ی این‌ها نیز کارشان را در یک چیز

[1] درباره‌ی بانکداران و نقش آن‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری نگاه کنید به جلد سوم *کاپیتال*. (م ـ آ، [۵۹])

تثبیت می‌کنند و درواقع ارزش این چیزها را افزایش می‌دهند، درست مثل دوزنده‌ای که در کارخانه کار می‌کند، کارگر ماشین‌کاری که ماشینی را تعمیر می‌کند، کارگرانی که ماشین‌ها را تمیز می‌کنند و آشپزی که در هتل و به‌عنوان کارگری مزدبگیر در خدمت یک سرمایه‌دار به کار مشغول است. این ارزش‌های مصرفی نیز بالقوه ‹یا به‌لحاظ امکان› کالایند؛ پیراهن‌ها می‌توانند گرو گذاشته شوند، خانه می‌تواند فروخته شود، مُبل و اثاثیه می‌توانند حراج شوند و غیره. بنابراین این افراد نیز بالقوه کالایی تولید کرده‌اند و بر اشیاء موضوعِ کارشان، ارزش افزوده‌اند. این اما، حوزه‌ی بسیار ناچیزی در قلمرو کارگران نامولد است و به‌لحاظ شُمار افراد، نه شامل خدمتکاران خانگی می‌شود [نه] کشیشان، کارمندان دولت، سربازان، خوانندگان و نوازندگان و دیگرانی از این دست.

اما شُمار این «کارگران نامولد» هر اندازه بزرگ باشد یا کوچک، در هرحال یک نکته‌ی دیگر نیز پذیرفته‌شده است و این افراد را ‹از قرارگرفتن در زمره‌ی کارگران مولد دور و› محدود می‌کند؛ این‌که:

«خدمت‌شان **معمولاً** در لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود»،

و این‌که: نه ضرورتاً تخصص کار و نه شکل پدیداریِ محصول‌شان است که آن‌ها را «مولد» یا «نامولد» می‌کند. کاری واحد می‌تواند مولد باشد، آن‌گاه که من آن‌را به‌عنوان سرمایه‌دار، به‌عنوان تولیدکننده بخرم و برای ارزش‌افزایی به خدمت بگیرم، و می‌تواند نامولد باشد، آن‌گاه که من به‌عنوان مصرف‌کننده، به‌مثابه خرج‌کننده‌ی درآمد، بخرم تا ارزش مصرفی‌اش را مصرف کنم، خواه این ارزش مصرفی ‹هم‌هنگام و همراه› با به کارافتادنِ توانایی کار ناپدید شود، خواه خود را در یک چیز مادیت بخشد و تثبیت کند.

آشپز در هتل برای کسی‌که در مقام سرمایه‌دار کارش را خریده است، یعنی برای صاحب‌هتل، کالایی تولید می‌کند؛ مصرف‌کننده‌ی خوراکی که او پخته است، ‹بهای› کارش را می‌پردازد و او برای صاحب‌هتل (گذشته از سود او) ذخیره‌ای را جایگزین می‌کند که به صاحب‌هتل امکان می‌دهد مزد آشپز را با استفاده از این ذخیره بپردازد. برعکس، اگر من کارِ آشپزی را بخرم تا او برای من گوشتی یا چیزی دیگر بپزد، نه برای آن‌که کارش را به‌طور اعم در راستای ارزش‌افزایی استفاده کنم، بلکه برای آن‌که از دست‌پختش لذت ببرم و از کارش به‌مثابه یک کار معین و مشخص استفاده کنم، در این حالت کارش کاری نامولد است؛ هرچند این کار نیز خود را در محصولی مادی تثبیت می‌کند (و محصولش) بالقوه و به‌خوبی می‌تواند کالایی قابل فروش باشد؛ همان‌طور که درواقع برای صاحب‌هتل چنین است. اما تمایز بزرگ (تمایزی مفهومی ‹یا مقولی›)، برجای می‌ماند: آشپز، ذخیره‌ی من (فرد خصوصی) را، از آن‌چه من به او می‌پردازم، جبران و جایگزین نمی‌کند، چراکه من کارش را نه به‌مثابه عنصری ارزش‌آفرین، بلکه صرفاً

به‌خاطر ارزش مصرفی‌اش می‌خرم. کارش برای من جبران‌کننده‌ی ذخیره‌ای نیست که من با استفاده از آن بتوانم ‹بهای› او، یعنی کارمزدش، را بپردازم، درست همان‌طور که شامی که من در هتل می‌خورم به‌خودیِ خود قادر نیست مرا در موقعیتی قرار دهد که همان شام را دوبار بخرم و بنابراین دوبار بخورم. اما این تمایز بین کالاها هم پدیدار می‌شود. کالایی که سرمایه‌دار می‌خرد تا با آن سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین کند (مثلاً پنبه‌جات، اگر او تولیدکننده‌ی پارچه‌ی منقش باشد) ارزشش را در قالب پارچه‌ی منقش جبران می‌کند. برعکس، اگر او پنبه را برای تولید پارچه‌ای می‌خرد که خودش قصد مصرفش را دارد، این کالا هزینه‌های او را جایگزین و جبران نمی‌کند.

بعلاوه، بزرگ‌ترین توده‌ی عضو جامعه، یعنی طبقه‌ی کارگر، باید خودْ این نوع کار ‹غیرمولد› را برای خود به‌عهده بگیرد؛ اما تنها زمانی قادر به انجامش است که ‹قبلاً› «به‌طور مولد» کار کرده باشد. او فقط زمانی قادر است گوشتی برای خود بپزد که ‹پیشاپیش› کارمزدی تولید کرده باشد تا به‌وسیله‌ی آن بتواند بهای گوشت را بپردازد؛ و فقط زمانی می‌تواند اثاثیه و خانه‌اش را تمیز نگه‌دارد یا چکمه‌اش را پاک کند، که ‹پیشاپیش› ارزش اثاثیه، اجاره‌ی خانه و چکمه را تولید کرده باشد. بنابراین در چشم خودِ این طبقه‌ی کارگران مولد، کاری‌که برای خود انجام می‌دهند، هم‌چون «کار نامولد» پدیدار می‌شود. اگر آن‌ها پیش‌تر به‌طور مولد کار نکرده باشند، این کار نامولد هرگز آن‌ها را قادر نمی‌سازد |VII-310| همان کار نامولد را از نو تکرار کنند.

سوم. از سوی دیگر: بنگاه‌دارِ صاحب تماشاخانه، کنسرت، روسپی‌خانه و بنگاه‌های دیگری از این دست، تصرف موقتِ توانایی کارِ هنرپیشه‌گان، خوانندگان یا نوازندگان، روسپی‌ها و افرادی دیگر را می‌خرد؛ ــ در حقیقت خرید این توانایی کار از طریقی غیرمستقیم صورت می‌گیرد که فقط جاذبه و نفعی اقتصادی ـ صوری دارد؛ از منظر نتیجه، روال کار همانی است که در هر بنگاه دیگری هست ــ او این باصطلاح «کار نامولد» را که «خدمتش در همان لحظه‌ی انجامش سپری می‌شود» و در هیچ «شئ یا کالای قابل فروش» و «بادوامی» (یا به روایت دیگر: ویژه‌ای) (البته جز خودش) تثبیت یا متحقق نمی‌شود، می‌خرد. فروش این کار به خواهندگانش، کارمزد ‹کارگران› و سود ‹بنگاه‌دار› را فراهم می‌آورد. و این سرویس که او از این‌طریق خریده است، او را قادر می‌سازد که آن‌را دوباره بخرد، یعنی، نفس این خرید و فروش ذخیره‌ای را که برای پرداخت ‹شرایط این کار لازم است› از نو تأمین می‌کند. همین حالت مثلاً درباره‌ی کار منشی‌های وکیلی که در دفتر وکالت مشغول به‌کارند، صادق است؛ مگر در مواردی که چنین سرویس‌هایی اغلب در «اشیائی ویژه» و بسیار پُرحجم، در شکل پرونده‌هایی بسیار قطور پیکر می‌یابند.

حقیقت دارد که سرویسی که بنگاه‌دار ارائه می‌دهد از منبع درآمد مشتریان پرداخت می‌شود. اما این نیز حقیقتِ کمتری ندارد که این وضع در مورد همه‌ی محصولاتی که وارد مصرف فردی می‌شوند، صادق است. درست است که یک کشور نمی‌تواند این خدمات را به‌خودیِ خود صادر کند؛ اما می‌تواند کسانی را صادر کند که انجام‌دهنده‌ی این خدمات هستند. چنین است که فرانسه معلم رقص و آشپز صادر می‌کند و آلمان معلم. البته نباید فراموش کرد که با صدور معلم رقص و کارآموز، درآمدشان نیز صادر می‌شود، در حالی‌که صدور کفشِ رقص یا کتاب، ‹مبلغ و› مابه‌ازایی به کشور بازمی‌گرداند.

بنابراین، در حالی‌که از یک‌سو بخشی از کارِ باصطلاح نامولد در ارزش‌های مصرفیِ مادی‌ای پیکر می‌یابد که به‌خوبی می‌توانستند کالا (یا کالاهای قابل فروش) باشند، از سوی دیگر بخشی از خدماتِ صِرف که پیکری عینی نمی‌یابند ــ یعنی به‌مثابه یک چیز، هستندگی گسسته و مجزایی از انجام‌دهنده‌ی این خدمات ندارند، حتی به‌مثابه جزء ارزشی وارد کالایی نمی‌شوند ــ می‌توانند از سوی سرمایه (یعنی از سوی خریدارِ **بی‌واسطه‌ی** کار) خریداری شوند، جایگزین‌کننده‌ی کارمزد خود و فراآورنده‌ی سودی ‹برای سرمایه‌دار› نیز باشند. در یک کلام، تولید این خدمات می‌تواند تا اندازه‌ای به‌خوبی تابع و زیرمجموعه‌ای از سرمایه به‌شمار آید، درست همان‌گونه که بخشی از کار که در اشیاء مفید پیکر می‌یابد، مستقیماً به‌وسیله‌ی درآمدها خریداری می‌شود و زیرمجموعه‌ای از تولید سرمایه‌دارانه‌ی ‹آن‌ها› نیست.

چهارم. جهان کالاها را می‌توان به دو گروه بزرگ تقسیم کرد. نخست توانایی کار و دوم، کالاهایی که با خودِ توانایی کار متفاوت‌اند. خرید خدماتی که توانایی کار را می‌سازند، آن‌را حفظ می‌کنند، تغییر می‌دهند و غیره، در یک کلام، آن‌را به تخصصی تجهیز می‌کنند یا تخصصی را در آن فقط حفظ می‌کنند (مثلاً مانند خدمت یک مدرس،[1] مادام که «ضرورت صنعتی» دارد یا مفید است، یا خدمت یک پزشک، مادام که سلامت را، همانا سرچشمه‌ی همه‌ی ارزش‌ها یا خودِ توانایی کار را تضمین و تأمین می‌کند)، خرید خدماتی است که چیزی را جایگزین خود می‌کنند، همانا «کالایی قابل فروش» یا خود توانایی کار را که این خدمات در هزینه‌های تولید و بازتولیدش وارد می‌شوند. در عین‌حال آ. اسمیت می‌دانست که «امر آموزش» به چه میزان اندکی در هزینه‌ی تولید توده‌ی افراد کارکن وارد می‌شود. و ‹می‌دانست› در هرحال خدماتی مانند خدمت پزشک به بَرج‌های تولید تعلق دارند. آن‌ها را می‌توان در زمره‌ی هزینه‌ی ترمیمِ توانایی کار به‌شمار آورد. فرض بگیریم در شرایطی و بنا بر هر دلیلی کارمزد و سود کاهش یابند، هم به‌لحاظ کل ارزش‌شان، مثلاً به این دلیل که ملت تنبل شده است و هم از زاویه‌ی ارزش

[1] Schulmeister

مصرفی‌شان، مثلاً به این دلیل که در پی کشت و برداشتی نامطلوب، کار نامولد شده است، در یک کلام، فرض بگیریم که آن بخشی از محصول که ارزشش برابر با درآمد است، نزول کند، زیرا در آخرین سال کارِ تازه‌ی کمتری بر آن افزوده شده، و از این‌رو که کار نوافزوده نامولدتر بوده است. تحت چنین شرایطی اگر سرمایه‌داران و کارگران می‌خواستند مقدار ارزشیِ گنجیده در اشیاء مادی را درست به میزان گذشته مصرف کنند، در این‌صورت ناگزیر می‌بودند خدمات کمتری از پزشکان، آموزگاران و افرادی از این قبیل را بخرند. برعکس، اگر ناگزیر می‌بودند هزینه‌ای برابر با گذشته صرف هر دو کنند، به ناچار می‌بایست مصرف‌شان از چیزهای دیگر را محدود کنند. بنابراین، روشن است که کار پزشک و مدرس بی‌میانجیْ ذخیره‌ای را که منبع پرداخت کارمزد آن‌هاست نمی‌آفریند، هرچند کارشان در هزینه‌های تولید ذخیره‌ای که در اساس آفریننده‌ی همه‌ی ارزش‌هاست، همانا هزینه‌ی تولید توانایی کار، وارد می‌شود.

|VII-311| آ. اسمیت می‌گوید:

«سوم این‌که، به‌نظر می‌رسد تحت هر پیش‌فرضی خطا باشد که بگوییم کارِ افزارمندان، کارگران مانوفاکتور و تجارت‌پیشه‌گان **درآمد واقعی** جامعه را بزرگ‌تر نمی‌کند. حتی زمانی‌که مثلاً فرض بگیریم ــ همان‌گونه که در نظام جاری نیز روی می‌دهد ــ که ارزش مصرف روزانه، ماهانه و سالانه‌ی این طبقه درست برابر باشد با ارزش روزانه، ماهانه و سالانه‌ی تولیدشان، باز هم از این فرض به هیچ‌وجه نتیجه نمی‌شود که کارشان هیچ چیز بر درآمد واقعی جامعه، بر ارزش واقعی محصول سالانه‌ی زمین و کار در کشور، نیافزوده است. مثلاً افزارمندی که در نخستین شش ماهه‌ی پس از برداشت محصول، کاری به ارزش ۱۰ پوند انجام می‌دهد، حتی آن‌گاه که در همان زمان غله و محصولات دیگری را که برای زندگی‌اش ضروری است در اِزای ۱۰ پوند بخرد و مصرف کند، محصول سالانه‌ی زمین و کار جامعه را به میزان ۱۰ پوند افزایش داده است. در حالی‌که او درآمد ۱۰ پوندی نیم سال را صرف خرید غله و دیگر محصولات ضروری برای زندگی می‌کند، کار او در همان زمان ارزش برابری تولید می‌کند که به‌وسیله‌ی آن می‌تواند برای خود یا برای دیگری چیزهایی معادل با درآمدِ نیم‌ساله بخرد. بنابراین، ارزش آنچه در این شش ماهه‌ی نخستین هم مصرف و هم تولید شده، نه برابر با ۱۰، بلکه برابر با ۲۰ پوند است. البته ممکن است که از این ارزش، در هر لحظه‌ی دلخواهی هرگز ‹مقدار ارزشی› بیش‌تر از ۱۰ پوند، یک‌جا، موجود نبوده باشد. اما اگر این غله و دیگر محصولات ضروری برای زندگی به ارزش ۱۰ پوند که افزارمند مصرف‌شان می‌کند، از سوی سربازی یا خدمتکاری خانگی مصرف شده بودند، آن‌گاه بخشی از ارزش سالانه که در پایان شش ماه موجود می‌بود، ۱۰ پوند کمتر می‌بود از زمانی‌که مصرف‌شان

در اثر کار فرد افزارمند صورت گرفته بود. حتی زمانی‌که بپذیریم ارزش تولیدشده از سوی افزارمند در هر لحظه‌ی دلخواه بزرگ‌تر از ارزشی نیست که او مصرف کرده است، با این‌حال ارزش کل کالاهای واقعاً موجود در بازار، هربار در اثر کار او بزرگ‌تر از مقداری است که او کار نمی‌کرد.» (همان‌جا، جلد سوم، ص ۵۳۳ ـ ۵۳۱ [گارنیه]).

آیا ارزش کالاهایی‌که در هر لحظه‌ی معین و در اثر «کار نامولد» واقعاً در بازار موجودند، بزرگ‌تر از زمانی است که این کار صورت نمی‌گرفت؟ مگر در هر لحظه در کنار گندم و گوشت و اجناس دیگر، روسپیان، وکیلان دعاوی، موعظه‌گران، کنسرت‌ها، تئاترها، سربازان، سیاستمداران و غیره از این دست، در بازار حضور ندارند؟ این جوانان برومند مذکر و مؤنث که غله و لوازم معاش ضروری یا تفریح و تفنن را به رایگان دریافت نمی‌کنند. آن‌ها در اِزای چنان دریافتی، خدمت‌شان را عرضه، یا با ابرام عرضه، می‌کنند، خدمتی که به‌نوبه‌ی خود ارزش مصرفی دارد و به‌واسطه‌ی هزینه‌ی تولیدش، ارزش مبادله‌ای نیز. اگر بر حسب اجناس قابل مصرف محاسبه کنیم، در هر لحظه در کنار اجناس قابل مصرفی که پیکره‌ی مادی دارند، مقداری اجناس قابل مصرف از جنس خدمات نیز موجود هستند. بنابراین مجموع کل اجناس قابل مصرف در هر لحظه، با محاسبه‌ی خدمات قابل مصرف، بزرگ‌تر از زمانی است که این خدمات وجود نمی‌داشتند. نکته‌ی دیگر اما این است که آیا ‹مقدار› ارزش هم بزرگ‌تر است؟ زیرا ‹مقدار› ارزش ‹از یک‌سو› برابر است با ارزش کالاهایی که این خدمات دریافت می‌کنند و ‹از سوی دیگر› برابر است با ارزشِ خودِ این خدمات، چراکه در این‌جا، مانند هر مبادله‌ی کالا با کالا، هم‌ارز با هم‌ارز مبادله می‌شود، یعنی یک ارزش واحد، دو بار موجود است، یک‌بار در سویه‌ی خریدار و یک‌بار در سویه‌ی فروشنده.

{آ. اسمیت با اشاره به فیزیوکرات‌ها ادامه می‌دهد:

«نمایندگان این نظام می‌گویند **مصرف** افزارمند، کارگر مانوفاکتور و فرد تجارت‌پیشه **برابر است با ارزش آن‌چه تولید می‌کنند** و از این گفته احتمالاً منظوری جز این ندارند که **درآمد این کارگران یا ذخیره‌ی معینی که برای تأمین معاش این‌ها مقرر شده است، برابر همین ‹مقدار› ارزش است.**»

{**یعنی، ارزشِ چیزی که تولید می‌کنند**} (همان‌جا، ص ۵۳۳).

در این گفته، فیزیوکرات‌ها در عطف به کارگران و بنگاه‌داران باهم، حق داشتند و رانت، فقط سهم ویژه‌ای از سود بنگاه‌داران را تشکیل می‌داد.}

|VII-312| {آ. اسمیت به‌همین مناسبت، یعنی به‌هنگام انتقادش به فیزیوکرات‌ها، در کتاب چهارم، فصل نهم (ویرایش گارنیه، جلد سوم) یادآور می‌شود:

«محصول سالانه‌ی زمین و کار یک جامعه فقط می‌تواند به دو شیوه افزون شود: یا، **نخست**، از راه **به‌کمال رساندن توانایی مولد کار مفیدی** که به‌نوبه‌ی خود در هر جامعه‌ای صورت می‌گیرد؛ یا، **دوم، از راه افزایش کمیت این کار**. برای به‌کمال رساندن یا رشد نیروی توانایی مولد کار مفید، **یا** باید **مهارت کارگر کمال یابد یا باید ماشین‌هایی که کارگر با آن‌ها کار می‌کند، تکامل پیدا کنند ... افزایش** کمیت کار مفیدی که در هر جامعه انجام می‌شود منحصراً بستگی دارد به **افزایش سرمایه‌ای که فعال است**؛ و **افزایش این سرمایه** به‌نوبه‌ی **خود باید دقیقاً برابر باشد با مقدار پس‌انداز در درآمد** کسانی که این سرمایه را راهبری و اداره می‌کنند، یا دیگرانی که آن‌را به این افراد وام می‌دهند.» (ص ۵۳۴، ۵۳۵).

در این‌جا با یک دور باطل مضاعف روبروئیم. **نخست:** محصول سالانه به‌واسطه‌ی بارآوریِ بزرگ‌ترِ کار افزایش می‌یابد. همه‌ی واسطه‌ها برای بزرگ‌ترکردنِ این بارآوری {مادام که حاصل تصادف‌های طبیعی، مثلاً مانند فصلی مطلوب در کشت‌وبرداشت}، مستلزم بزرگ‌ترکردنِ سرمایه‌اند. اما برای بزرگ‌ترکردنِ سرمایه باید محصول سالانه‌ی کار بزرگ‌تر شود. این از نخستین دور باطل. **دوم:** محصول سالانه می‌تواند به‌وسیله‌ی افزایش کمیت کارِ اِعمال‌شده افزایش یابد. اما کمیت کارِ اِعمال‌شده فقط زمانی می‌تواند افزایش یابد که پیش‌تر سرمایه‌ای که آن (یعنی کار) را فعال نگه‌می‌دارد، افزایش یافته باشد. این هم از دومین دور باطل. اسمیت می‌خواهد با توسل به **پس‌انداز** از این دو چرخه‌ی ‹باطل› نجات یابد. منظور او از این اصطلاح ‹یعنی پس‌انداز› دگردیسی‌یافتن درآمد به سرمایه است.

تلقی کل سود به‌مثابه «درآمد» سرمایه‌دار به‌خودیِ‌خود خطاست. برعکس، قانون تولید سرمایه‌دارانه در اساس مستلزم آن است که بخشی از کار مازاد، همانا کار پرداخت‌نشده‌ای که کارگر انجام می‌دهد، به سرمایه دگردیسی یابد. اگر سرمایه‌دار منفرد در مقام سرمایه‌دار، یعنی در مقام کارگزار سرمایه، عمل کند، ممکن است این دگردیسی در چشم او هم‌چون پس‌انداز پدیدار شود؛ اما خودِ او هم می‌داند که این کار به ضرورت تشکیل یک صندوق ذخیره صورت می‌گیرد. هم‌چنین، افزایش مقدار کار نه فقط به شُمار کارگران، بلکه به طول روزانه‌کار ‹نیز› وابسته است. به‌عبارت دیگر، مقدار کار می‌تواند افزایش یابد، بی‌آن‌که بخش سرمایه‌ای که به دستمزد کار تجزیه و تحویل می‌شود، افزایشی داشته باشد. در عین‌حال

و تحت چنین شرایطی نیازی به افزایش ماشین‌آلات و غیره نیز نیست (هرچند که آن‌ها با سرعت بیش‌تری استهلاک یابند. اما این نکته کوچک‌ترین تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد). تنها چیزی‌که می‌بایست افزایش یابد، بخشی از مواد خام است که به بذر و غیره بدل می‌شود. و این ‹گزاره› کماکان درست باقی می‌ماند که کشوری مفروض (صرف‌نظر از تجارت خارجی) باید کار مازاد را نخست در کشاورزی صرف کند، پیش از آن‌که ممکن باشد در صنایعی صرف شوند که مواد خام‌شان را از این کشاورزی دریافت می‌کنند. بخشی از این مواد خام مانند ذغال، آهن، چوب، ماهی ‹مرده› و غیره (آخرین قلم، مثلاً به‌مثابه کود)، در یک کلام، همه‌ی کودهای غیرحیوانی می‌توانند صرفاً از طریق کار بیش‌تر (با همان تعداد کارگر) تهیه شوند. در این‌جا مشکلی وجود ندارد. بعلاوه، پیش‌تر ثابت کردیم که افزایش بارآوری در آغاز همواره و صرفاً به تمرکز سرمایه منوط بود، نه به انباشت آن.[1] اما در زمان‌های بعد، این دو فرآیند یکدیگر را تکمیل کردند.}

{دلیل این‌که چرا فیزیوکرات‌ها آزادی عمل اقتصادی[2] یا در یک کلام، رقابت را موعظه می‌کردند، به‌درستی در این عبارت اسمیت آمده است:

«تجارت بین این دو طبقه‌ی گوناگون مردم» (روستائیان و شهرنشینان) «در تحلیل نهایی عبارت است از مبادله‌ی مقدار معینی مواد خام در اِزای مقدار معینی از محصولات مانوفاکتوری. بنابراین هر اندازه که دومی‌ها گران‌تر باشند، اولی‌ها ارزان‌ترند؛ و همه‌ی آن‌چه در یک کشور قیمت محصولات مانوفاکتوری را بالا می‌برد، به نزول قیمت مواد خام زمین و بنابراین فلج‌کردنِ کشاورزی راه خواهد برد.»

اینک اما، همه‌ی قید و بندهایی که بر محصولات مانوفاکتور و بر تجارت خارجی اِعمال می‌شوند، کالاهای مانوفاکتوری و غیره را گران‌تر می‌کنند. نتیجه روشن است. (اسمیت، همان‌جا، ص ۵۵۴)}

|VII-313| بنابراین دیدگاه دوم اسمیت و عمدتاً نگرش سراسری او به «کار مولد» و «کار نامولد» به آن‌سو می‌گراید که اولی ‹یا کار مولد› کاری است که **کالا** تولید می‌کند و دومی ‹یا کار نامولد› کاری است که «کالایی» تولید نمی‌کند. او انکار نمی‌کند که چه این نوع کار و چه نوعِ دیگرش به یک‌سان، **کالا** هستند. نگاه کنید به آن‌چه در صفحات پیش آمد:

---

[1] درباره‌ی تمرکز سرمایه به‌مثابه شرط سرآغازینِ افزایش بارآوری کار نگاه کنید به دفتر چهارم *دستنوشته‌های* ۱۸۶۱ ـ ۱۸۶۳ مارکس. (م ـ آ، [۶۰])

[2] نک. به پانویس شماره [۱۹].

«کار ‹کارگران› اخیر ... ارزش خود را دارد و شایسته‌ی مزد است، دقیقاً مانند کار ‹کارگران› نخست.

(آن‌هم از منظری اقتصادی؛ از منظر اخلاقی و نگرگاه‌های دیگر، مسئله نه بر سر این نوع کار است و نه نوع دیگر آن). اما مقوله‌ی کالا مشتمل است بر این‌که کار در محصولش پیکر می‌یابد، مادیت می‌یابد، واقعیت می‌یابد ‹یا متحقق می‌شود[1]›. کارْ خود در هستندگیِ بی‌میانجی‌اش، در وجود و حضور زنده‌اش، نمی‌تواند بی‌میانجی هم‌چون کالا تلقی شود، بلکه فقط این توانایی کار، که بیان و بروزِ درگذرنده‌اش، خودِ کار است ‹،کالاست›. همان‌گونه که کارِ مزدیِ حقیقی فقط به این شیوه‹ی مولد› می‌تواند گسترش یابد، «کار نامولد» نیز، که آ. اسمیت هرجا آن‌را به‌واسطه‌ی هزینه‌های تولیدی تعریف می‌کند که برای تولید «کارگر نامولد» ضروری‌اند، وضع همانندی دارد. بنابراین **کالا** باید به‌مثابه وجودی متمایز با خودِ کار تلقی شود. اما از همین رو جهان کالاها به دو مقوله ‹یا دو گروه› بزرگ تقسیم می‌شود:

در یک‌سو، توانایی کار؛

در سوی دیگر، خودِ کالاها.

با این‌حال نباید از مادیت‌یافتن ‹و پیکریافتن ... › کار دریافتی چنان اسکاتلندی داشت که آ. اسمیت دارد. زمانی‌که از کالا به‌مثابه مادیت‌یافتگیِ کار ــ در معنای ارزش مبادله‌ای‌اش ــ سخن می‌گوئیم، منظور فقط پیکریافتگیِ شبح‌وار یا انتزاعی[2]، یا به‌عبارت دیگر، صِرفِ شیوه‌ی وجود اجتماعی کالاست که به واقعیتِ تن‌وار ‹و مادی› کالا کوچک‌ترین ربطی ندارد؛ این شیوه‌ی وجود در مقام مقدار معینی کار اجتماعی یا پول بازنمایی می‌شود. ممکن است کار مشخصی که کالا محصول آن است، کوچک‌ترین رد و نشانی از خود بر کالا برجای نگذارد. در مورد کالاهای مانوفاکتوری این رد و نشان در شکلی باقی می‌ماند که در ظاهر یا شکل بیرونی مواد خام قابل رؤیت است. در کشاورزی ‹و دامداری›، جایی‌که این شکل که کالا، مثلاً شکلِ گندم یا گاو و محصولات دیگر از این دست را به‌خود می‌گیرد نیز محصول کار انسانی است، آن‌هم محصول کاری به ارث‌رسیده و تکامل‌یافته از نسلی به نسل دیگر، در شکل ظاهر محصول دیده نمی‌شود. در ‹برخی› کارهای صنعتی دیگر، اساساً هدف و غایت کار این نیست که شکل چیزها را تغییر بدهد، بلکه هدفش فقط تعیین جا و مکان آن‌هاست؛ مثلاً وقتی کالایی از چین به انگلستان آورده می‌شود، رد و نشان کار بر خودِ آن چیز قابل شناسایی نیست (البته جز بر آن‌ها که به‌یاد

---

[1] realisiert

[2] ‹مارکس در این‌جا واژه‌ی eingebildet به معنای لغویِ «موهومی» یا «توهمی» را به‌کار برده است. ما به قرینه‌ی نظریه‌ی ارزش و بخش نخست جلد اول *کاپیتال* آن را «شبح‌وار یا انتزاعی» ترجمه کرده‌ایم.› (م. فا)

می‌آورند این چیز، محصولی انگلیسی نیست). بنابراین مادیت‌یافتگی کار در کالا را نباید به آن شیوه‹ی اسکاتلندیِ اسمیت› فهمید. (در این‌جا، فریفتاری از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که یک رابطه‌ی اجتماعی خود را به‌شکل یک شئ بازمی‌نمایاند.)

اما کماکان درست است که کالا به‌مثابه کارِ سپری‌شده و شیئیت‌یافته پدیدار می‌شود، یعنی آن‌گاه که در شکل یک شئ پدیدار نمی‌شود، فقط می‌تواند در شکل خودِ توانایی کار پدیدار شود؛ ولی، نه هرگز بی‌میانجی به‌مثابه خودِ کار زنده (بلکه با دورزدنِ راهِ مستقیم؛ دورزدنی که ‹در نگاه نخست› عملاً بی‌اهمیت به‌چشم می‌آید، در حالی‌که مسئله بر سر تعیین انواع گوناگون دستمزدِ کار است، ‹به هیچ‌روی بی‌اهمیت نیست›) بنابراین، بر اساس این تعریف، کار مولد چنان کاری است که کالاها را تولید می‌کند یا خودِ توانایی کار را، به‌طور مستقیم تولید می‌کند، یعنی آن را می‌سازد، آموزش می‌دهد، موجب رشد و تکاملش می‌شود، حفظ و بازتولیدش می‌کند. آ. اسمیت ‹کار› دوم را از سیاهه‌اش ‹برای تعریف› کار مولد حذف می‌کند؛ این رویکرد خودسرانه است، اما با غریزه‌ای درست، زیرا اگر این کار را هم در زمره‌ی کارهای مولد به‌شمار می‌آورد، در و دروازه به‌روی بهانه‌ها و ادعاهای کاذب پیرامون کار مولد بازگذاشته می‌شد.

بنابراین اگر عجالتاً از خودِ ‹کالای› توانایی کار صرف‌نظر کنیم، کار مولد عبارت از چنان کاری است که کالاها را تولید می‌کند، یعنی محصولاتی مادی را که تولید آن‌ها مستلزم صرف مقدار معینی کار یا زمان کار است. این محصولات مادی دربرگیرنده‌ی همه‌ی محصولات هنر و علم، کتاب‌ها، تابلوی نقاشی، تندیس‌ها و محصولاتی از این دست، مادام که این‌ها قواره و جلوه‌ای شئ‌گون دارند، نیز هستند. اما از سوی دیگر محصول کار باید **کالا** باشد، در این معنا که باید «کالایی قابل فروش» باشد؛ به‌عبارت دیگر باید کالا در نخستین شکلش باشد، شکلی‌که نخست باید دگردیسی‌ها را طی کند. (یک کارخانه‌دار اگر به ماشینی نیاز داشته باشد که هیچ‌جایی ساخته نمی‌شود، ممکن است خودِ او این ماشین را بسازد، اما نه برای فروختنِ آن، بلکه برای استفاده از آن به‌مثابه ارزشی مصرفی. با این‌حال او این ماشین را به‌مثابه بخشی از سرمایه‌ی ثابتش به‌کار می‌بندد و بنابراین جزء به جزء آن را در قالب محصولی می‌فروشد که برای تولیدش با کارخانه‌داران دیگر در رقابت بوده است.)

|VII-314| به این ترتیب برخی از کارهای خدمتکاران خانگی می‌توانند به‌خوبی در **کالاها** (بالقوه) تجلی یابند و حتی می‌توانند به‌مثابه ارزش‌های مصرفی، جلوه‌ی مادی داشته باشند. با این‌حال این کارها کار مولد نیستند، زیرا آن‌ها در حقیقت نه «کالا»، بلکه بی‌میانجی «**ارزش‌های مصرفی**» تولید

می‌کنند. اما مادام که کارکردنی مدنظر است که برای خریدارانِ کار یا کارفرمایانْ مولد است، مثلاً کار هنرپیشه، برای صاحب تماشاخانه، این کارها ممکن است به این دلیل به‌مثابه کار نامولد تلقی شوند که خریدارشان می‌تواند آن‌ها را نه در شکل کالا، بلکه فقط در شکل خودِ فعالیت به تماشاگران ‹یا به خواهندگان‌شان به‌طور اعم› بفروشد.

از این نوع که بگذریم، کار مولد کاری است که **کالاها** را، و **کار نامولد** کاری است که خدمات شخصی را تولید می‌کند. کار نخست خود را در شیئی قابل فروش بازمی‌نمایاند؛ کارِ دوم، باید هم‌هنگام با اِعمالش، مصرف شود. کار نخست (به استثنای کاری که خودِ تواناییِ کار را می‌سازد) دربردارنده‌ی همه‌ی ثروت مادی و فکری موجود در شکل و قواره‌ی شئ، از گوشت گرفته تا کتاب‌هاست؛ کارِ دوم دربرگیرنده‌ی همه‌ی کارهایی است که هرگونه نیاز خیالی یا واقعیِ دلخواه فرد را ارضاء، یا در تقابل با اراده‌ی فرد، خود را به او تحمیل می‌کنند.

کالا بنیادین‌ترین ‹یا عنصری‌ترین› شکل ثروت بورژوایی است. بنابراین تبیین «کار مولد» در این راستا که کاری است که «کالا» تولید می‌کند، به‌مراتب بیش‌تر با موضعی بنیادین متناظر و سازگار است، تا نگرشی که کار مولد را به‌مثابه کاری توضیح می‌دهد که سرمایه تولید می‌کند.

مخالفان آ. اسمیت نخستین تبیین درخورِ او را نادیده گرفته‌اند و برعکس به تبیین دومش پای‌بند مانده‌اند و به این ترتیب موجب سربرآوردنِ تناقضات و ناپی‌گیری‌هایی اجتناب‌ناپذیر که در این‌جا دیدیم، شده‌اند. این جدل به‌نوبه‌ی خود از آن رو تسهیل یافته است، چون به محتوای مادی کار پرداخته و به‌ویژه به این تعین که کار باید خود را در محصولی کمابیش **پایدار** تثبیت کند. اما به این نکته که جدل مذکور چه وجوه ویژه‌ای را برجسته کرده است، به‌زودی خواهیم پرداخت.

پیش از آن اما این نکته: آ. اسمیت درباره‌ی نظام فیزیوکرات‌ها می‌گوید که شایستگی عظیم آن‌ها این است که نشان داده‌اند،

«ثروت کشورها نه مرکب از طلا و نقره‌ی مصرف‌ناپذیر، بلکه از اجناس مصرف‌پذیری است که سالانه از طریق کارِ جامعه بازتولید می‌شوند.» (از کتاب سوم و چهارم، فصل نهم، ص ۵۳۸ [گارنیه].)

در این‌جا استنتاج تعریف دوم از کار مولد را می‌بینیم. تعیین ارزش اضافی طبعاً وابسته است به شکلی که خودِ ارزش در آن قالب یافته است. در نظام پولی ـ مرکانتیلیستی ارزش خود را در مقام **پول** می‌نمایاند؛ نزد فیزیوکرات‌ها در مقام محصول زمین و به‌مثابه محصول کشاورزی؛ سرانجام نزد آ. اسمیت در مقام

کالا، کالای صِرف ‹بدون هرگونه حشو و زوائد›. آن‌جا **که فیزیوکرات‌ها به جوهر ارزش می‌رسند، ارزش نزد آن‌ها به‌تمامی به ارزش مصرفی صِرف (همانا ماده یا جنس مادی)** بدل می‌شود، همان‌گونه که نزد مرکانتیلیست‌ها به **شکل صِرف ارزش** ‹، به‌شکل بی‌محتوای ارزش› مبدل می‌گردد، به‌شکلی که محصول در آن، به‌مثابه کار اجتماعی عام **پدیدار** می‌شود، همانا پول؛ نزد آ. اسمیت هر دو شرط کالا، یعنی ارزش مصرفی و **ارزش مبادله‌ای** ‹بودن› به‌هم پیوسته‌اند؛ و بنابراین، هر کاری که خود را در هر ارزش مصرفی دلخواهی یا [در] هر محصول مفیدی بازنمایاند، کاری مولد است. این‌که کار خود را در آن ‹محصول› می‌نمایاند، دربردارنده‌ی این نیز هست که این محصول هم‌هنگام برابر است با مقدار معینی کار اجتماعیِ عام. آ. اسمیت ‹از یک‌سو› در تعارض با فیزیوکرات‌ها دوباره ارزش محصول را در جایگاه امر اساسی و ماهوی ثروت بورژوایی قرار می‌دهد، اما از سوی دیگر پوسته‌ی شکلی صرفاً متصور ‹یا خیالی[1]› ــ ساخته‌شده از طلا و نقره ــ را که نزد مرکانتیلیست‌ها ارزش در قالب آن پدیدار می‌شود بَرمی‌کَند. هر کالایی **فی‌نفسه** پول است. این‌که از این‌طریق آ. اسمیت هم‌هنگام و کمابیش دوباره به دامان تصور مرکانتیلیستی از «دوام‌پذیری» ‹یا صُلبیت طلا و نقره در مقام پول›، و در حقیقت به دام معضل مصرف‌ناپذیری سقوط می‌کند، آشکار و روشن است. در این‌باره کافی است قطعه‌ای از نوشته‌ی پتی را به‌یاد آوریم (در دفتر اول من، ص ۱۰۴، گفتاورد از کتاب «*محاسبات سیاسیِ*» پتی)، جایی‌که ثروت برحسب درجاتی محاسبه می‌شود که ثروت سپری‌ناشدنی یا کم و بیش پایدار و ماندگار است و سرانجام طلا و نقره به‌مثابه «ثروت سپری‌ناشدنی» در رأس قرار داده می‌شوند.

(بلانکی، آ، در «***تاریخ اقتصاد سیاسی***»، بروکسل ۱۸۳۹، ص ۱۵۲ می‌گوید:) «او با محدودکردنِ منحصرانه‌ی خصلت **ثروت** به ارزش‌هایی که در ملاط مادی پیکر یافته‌اند، سراسر توده‌ی بی‌کران ارزش‌های غیرمادی‌ای را که فرزند ‹در اصل: دختر› **سرمایه‌ی اخلاقی** کشورهای متمدن‌اند، از کتابِ تولید حذف و محو کرد.»

[1] phantastisch

[٤ ـ به ابتذال‌کشاندن اقتصاد سیاسی بورژوایی

در تعریف کار مولد]

آن‌چه جدل نظری علیه تمایز آ. اسمیت بین کار مولد و نامولد به‌طور اخص را برجسته کرد، اوضاع و احوالی است که شرحش را در ادامه می‌آوریم؛ البته این جدل عمدتا به خدایگانانی دون‌پایه (معروف‌ترین‌شان: استورش) محدود بود، به کسانی‌که در میان‌شان هیچ اقتصاددان |VII-315| مهمی را نمی‌توان یافت که بتوان گفت در قلمرو اقتصاد سیاسی کشف و اختراعی کرده باشند؛ به وارونه، این جدل نشان افتخار استادانی درجه‌ی دوم بود، به‌ویژه گرته‌برداران و ملخص‌نویسان ملامکتبی، ناشی‌گرانِ متملق و به ابتذال‌کشانندگانِ بحث در این حوزه.

‹**نخست** این‌که در پی این جدل›، برای توده‌ی بزرگی از کارگران باصطلاح «عالی‌رتبه‌تر» ــ مانند مقامات دولتی و ارتشی، هنرمندان چیره‌دست، پزشکان، کشیشان، قاضیان، وکلا و افرادی این‌چنین ــ که بخش بزرگی از آن‌ها نه فقط مولد نیستند، بلکه اساساً ویران‌گرند، اما بخش بسیار بزرگی از ثروت «مادی» را گاه از طریق فروش کالاهای «غیرمادی»شان، گاه از مجرای تحمیل قهرآمیز آن‌ها به دیگران، به تصرف درمی‌آورند، به هیچ‌روی خوشایند نبود **به‌لحاظ اقتصادی** در طبقه‌ای قرار گیرند که اعضای دیگرش ملیجکان و خدمتکاران خانگی‌اند و صرفاً در زمره‌ی کسانی دیده شوند که ریزه‌خواران و انگل‌های سفره‌ی تولیدکنندگان واقعی (یا بهتر بگوییم عاملان تولید) به‌شمار می‌آیند. چنین جایگاهی عبارت بود از تقدس‌زدایی‌ای عجیب به‌ویژه از نقش‌هایی که تا آن‌زمان در هاله‌ای از تقدس پیچیده بودند و از تعظیم و تکریمی خرافاتی برخوردار می‌شدند. اقتصاد سیاسی در دوران کلاسیکش، سراسر همانند با خودِ بورژوازی در دوران آغازینش، رفتاری سخت‌گیرانه و نقادانه نسبت به دستگاه دولتی داشت. در دوران پسین‌تر، اقتصاد سیاسی وجود این دستگاه دولتی را می‌پذیرد ــ و عملاً نیز نشان می‌دهد ــ و از این تجربه می‌آموزد که ضرورت وجود ترکیباتی میراثی در جامعه، که مرکب از این طبقاتِ گاه کاملاً نامولد است، از درون خودِ سازمان و ساز وکار دستگاه دولتی منشاء می‌گیرد و رشد می‌یابد.

مادام که آن «کارگران نامولد» موادی قابل استفاده یا تلذذ تولید نمی‌کنند و خرید ‹کار› آن‌ها کاملاً به نوع و شیوه‌ای وابسته است که عامل تولید مایل است کارمزد یا سودش را خرج کند، ــ ‹یا› تا آن‌جا که

آن‌ها به‌واسطه‌ی اختلالات جسمی افراد (مانند پزشکان) یا ضعف‌های روحی‌شان (مانند کشیشان) یا به‌دلیل کشاکش میان منافع شخصی و منافع ملی (مانند کارمندان دولتی، همه‌ی وکلا، مأموران انتظامی، سربازان) مورد نیاز واقع می‌شوند یا خود چنین نیازی را پدید می‌آورند ــ به دیده‌ی آ. اسمیت، و نیز خودِ سرمایه‌داران صنعتی و طبقه‌ی کارگر، هم‌چون برج‌های تولید پدیدار می‌شوند، برج‌هایی که از همین‌رو باید به کم‌ترین و ضروری‌ترین سطح ممکن تقلیل یابند و تا سرحد امکان به ارزان‌ترین وجهی قابل تولید و تأمین باشند. جامعه‌ی بورژوایی همه‌ی آن‌چه را که در شکل فئودالی یا استبدادی‌اش با آن جنگیده است دوباره در شکل مختص به خودِ ‹جامعه‌ی بورژوایی› تولید می‌کند. بنابراین در وهله‌ی نخست می‌کوشند برای این آغالش‌گران و اخاذان جامعه، به‌ویژه آن‌دسته از آن‌ها که به رسته‌های والامقام تعلق دارند، اما حتی برای بخش صرفاً انگلی این «کارگران نامولد»، کسب و کار و وظیفه‌ای را به‌لحاظ نظری بازسازی کنند یا دعاوی خاضعانه‌ی بخش چشم‌پوشی‌ناپذیر آن‌ها را به اثبات برسانند. این، در حقیقت اعلام رسمی **وابستگی** طبقات ایدئولوژیک به سرمایه‌داران بود.

دوم، اما بخشی از عاملان تولید (خودِ تولید مادی) نیز گاه از سوی این اقتصاددانان و گاه از جانب اقتصاددانانی دیگر به‌مثابه «‹عامل› نامولد» تلقی شدند. مثلاً مالکان زمین، که از دید برخی اقتصاددانان مدافع سرمایه‌ی صنعتی (مانند ریکاردو) ‹«نامولد» بودند›. برخی دیگر (مانند کری) تجارت‌پیشه‌گان واقعی را «کارگران نامولد» می‌دانستند. حتی گروه سومی نیز بودند که خودِ «سرمایه‌داران» را «نامولد» تلقی می‌کردند یا می‌خواستند دست‌کم ادعاها و خواسته‌های آن‌ها را در عطف به ‹تصرف› ثروت مادی، به «کارمزد»، یعنی به سطح مزد یک «کارگر مولد» کاهش دهند. به‌نظر می‌آمد که بسیاری از کارگران فکری نیز در شمول همین تردیدها قرار گیرند. بنابراین زمانش رسیده بود که سازشی صورت بگیرد و «مولدبودن» ‹یا «بارآوری»› طبقاتی که مستقیماً در زمره‌ی عاملان تولید مادی به‌شمار نمی‌آمدند، به‌رسمیت شناخته شوند. زمانِ ازاین‌دست‌گرفتن و ازآن‌دست‌دادن رسیده بود، و همان‌گونه که در کتاب «*افسانه‌ی زنبورها*» [1] نشان داده شده است، از منظری «مولد» و اقتصادی نیز، جهان بورژوایی با همه‌ی «کارگران نامولد»ش، بهترین جهان‌هاست؛ افزون بر این، «کارگران نامولد» نیز به‌نوبه‌ی خود ملاحظاتی انتقادی پیرامون مولدبودن طبقاتی طرح کردند که اساساً «برای خوردن ثمره‌ی دیگران زاده شده‌اند»؛[2] یا

[1] ماندویل؛ «*افسانه‌ی زنبورها* ...»، چاپ اول ۱۷۰۵. (م ـ آ، [۶۱])

[2] هوراس؛ ***نامه‌ها***، کتاب اول، نامه‌ی دوم، ص ۲۷. (م ـ آ، [۶۲])

دربارهٔ عاملان تولیدی مانند مالکان زمین که سراسر بیکاره‌اند. بنابراین، **بیکاره‌ها** و **انگل**‌های‌شان می‌بایست جا و مکان‌شان را در این بهترین نظم جهانی می‌یافتند.

سوم: به همان‌سان که سلطهٔ سرمایه تکامل می‌یافت و به‌واقع همهٔ سپهرهای تولیدی که مستقیماً با آفرینش ثروت مادی سر و کار نداشتند به سرمایه وابسته می‌شدند ــ به‌ویژه از زمانی‌که علوم مثبته (علوم طبیعی) به‌مثابه ابزار تولید مادی به‌خدمت درآمدند ــ |VII-316| آغالش‌گرانِ دون‌پایهٔ چاپلوس در قلمرو اقتصاد سیاسی به این باور رسیدند که برای تکریم و تجلیل هر سپهری از کار و کنش باید توجیه کنند که این سپهر «در پیوند با» تولید ثروت مادی ــ یا وسیله‌ای برای تولید ثروت مادی ــ است و هر کسی را که عامل چنین کاری است به این نشان مفتخر کردند که او در معنای «نخست»، «کارگر مولد» است، همانا کارگری است که در خدمت سرمایه کار می‌کند و به این یا آن شیوه برای غنای بیش‌تر سرمایه مفید است؛ و این قبیل سخنان.

بنابراین باید آدم‌هایی مانند مالتوس را مرجع دانست که به صراحت از ضرورت و مفیدبودن «کارگران **نامولد**» و ریزه‌خوارانِ تمام‌عیار دفاع کردند.

[۵ ـ هواداران برداشت اسمیتی از کار مولد.

پیرامون تاریخِ موضوعِ بحث]

[الف) ریکاردو و سیسموندی ـ هواداران نخستینْ تبیینِ اسمیت

برای کار مولد]

پرداختن به یاوه‌های گارنیه (مترجم اثر اسمیت)، عالیجناب لاودردیل، بروهام، سِه، استورش، و بعد از آن‌ها، سینیور، رُسی و دیگران ــ دربارهٔ این موضوع ــ به زحمتش نمی‌ارزد. فقط به برخی گفتاوردها اشاره می‌شود که سرشت‌نما هستند.

اما پیش از آن‌ها، گفتاوردی از ریکاردو که در آن ثابت می‌کند که اگر صاحب ارزش اضافی (سود، رانتِ زمین)، آن را خودش بخورد و خرج «کارگران نامولد» (مثلاً خدمتکاران خانگی) کند، بسیار بیش‌تر به نفع

«کارگران مولد» است تا این‌که او این اضافه ارزش را خرجِ خرید محصولات تجملی‌ای که به‌وسیله‌ی «کارگران مولد» تولید شده است، بکند.

{سیسموندی: ‹در› ***«اصول تازه ...»***، جلد ۱، ص ۱۴۸، تبیین درست اسمیت از تمایز مذکور را می‌پذیرد (همان‌گونه که این پذیرش نزد ریکاردو نیز کاملاً بدیهی است): تمایز واقعی بین طبقات مولد و نامولد این است که:

«یکی کارش را همیشه در اِزای سرمایه‌ی یک کشور مبادله می‌کند؛ دیگری همیشه در اِزای بخشی از درآمد ملی.»

سیسموندی ــ بازهم به پیروی از اسمیت ــ درباره‌ی ارزش اضافی:

«هرچند کارگر چیزی به‌مراتب بیش‌تر از آن‌چه هزینه‌ی کار روزانه اوست به‌وجود آورده است، بسیار نادر است که پس از تقسیم ‹حاصل کار› با صاحب زمین و سرمایه‌دار، پشیزی بیش‌تر از آن‌چه به‌ناچار ضروری است، نصیب او شود.» (سیسموندی، جلد۱، *«اصول تازه»*، ص ۸۷)}.

ریکاردو می‌گوید:

«اگر صاحب زمین یا سرمایه‌داری درآمدش را به سیاق یک بارون قرون وسطایی خرج کند، یعنی به‌جای خرید جامه‌های گران‌قیمت یا اسباب و اثاثیه‌ی بهتری برای آرایش خانه، کالسکه‌ها، اسب‌ها یا کالاهای تجملی دیگر، آن را صرف تأمین مخارج زندگی شُمار بزرگی از پیروان و خدمتکاران خانگی کند، آن‌گاه امکان برای کارهای بسیار بیش‌تری فراهم کرده است. در هردو حالت، درآمد خالص با درآمد ناخالص برابر است، اما در حالت اول درآمد صرف خرید کالاهای گوناگون می‌شود. اگر درآمد من ۱۰.۰۰۰ پوند باشد، آن‌گاه چه در اِزایش جامه‌ها یا اثاثیه‌ی گران‌قیمت بخرم چه مقدار فراوانی مواد غذایی یا لباس با همان مقدار ارزش، موجب به‌کاررفتن مقدار تقریباً برابری کار مولد شده‌ام. اما اگر درآمدم را صرف خرید کالایی از نوع نخست کنم، **از این‌طریق** موجب اشتغال کار بیش‌تری نشده‌ام؛ در این حالت لباس‌ها و اثاثیه‌ام موجب خوشحالیم می‌شوند و قضیه همین‌جا خاتمه می‌یابد. اما اگر من درآمدم را صرف خرید مواد غذایی و لباس کنم با این تمایل که از این‌طریق خدمتکاران خانگی بیش‌تری را به‌کار بگیرم، آن‌گاه همه‌ی کسانی‌که من می‌توانم با درآمد ۱۰.۰۰۰ پوندی‌ام یا با مواد غذایی و لباس‌های خریداری‌شده توسط این مبلغ به اشتغال درآورم، **تقاضای پیشین برای کار افزایش می‌یابد** و نهایتاً افزایش ‹در ارزش اضافی› صورت می‌گیرد، زیرا من این شیوه از صرف درآمدم را برگزیده‌ام. بنابراین از آن‌جا که

کارگران به **تقاضای کار** علاقمندند، آشکارا باید آرزومند آن باشند که سهم حتی‌الامکان بیش‌تری از درآمد از خرج‌شدن برای کالاهای تجملی کسر شود، تا بتواند برای تأمین معاش خدمتکاران خانگی صرف شود.» (ریکاردو، «اصول ...»، ویراست سوم، ۱۸۲۱، ص ۴۷۵، ۴۷۶).

[ب ـ تلاش‌های آغازین

برای تمایزگذاری بین کار مولد و نامولد

(داونان،[1] پتی[2])]

داونان از آمارشناسی قدیمی ‹به‌نام› گرگوری کینگ سیاهه‌ای را نقل می‌کند با عنوان «*دیسه‌نمای درآمد و خرج چند خانواده‌ی انگلیسی، محاسبه‌شده برای سال ۱۶۸۸*». این نوآموز، کینگ، در این‌جا سراسرِ کلیه‌ی مردم را به دو طبقه‌ی عمده تقسیم می‌کند: «‹طبقه‌ی› **افزایش‌دهنده‌ی** ثروتِ قلمرو پادشاهی شامل ۲.۶۷۵.۵۲۰ نفر» و «‹طبقه‌ی› **کاهش‌دهنده‌ی** ثروتِ قلمرو پادشاهی شامل ۲.۸۲۵.۰۰۰ نفر»؛ یعنی اولی «مولد» است، دومی «نامولد»؛ طبقه‌ی **مولد** مرکب است از لردها، بارون‌ها، شوالیه‌ها، نجیب‌زادگان، جنتلمن‌ها، صاحبان پست و مقام درباری، تاجران تجارت دریایی، حقوق‌دانان، روحانیان، صاحبان زمین، اجاره‌داران، اشخاص شاغل به امور هنری آزاد و علوم، خواربارفروشان، پیشه‌وران، افزارمندان، دریاداران، افسران ارتش. در مقابل، طبقه‌ی «**نامولد**» ‹مرکب است از›: ملوانان، کارگران و خدمتکاران (منظور کارگران کشاورزی و کارگران روزمزدِ مانوفاکتور است)، خرده‌دهقانان (که $\frac{1}{5}$ کل جمعیت انگلیس در زمان داونان را تشکیل می‌دادند)، |VII-317| سربازان دون‌پایه، تهیدستان، کولی‌ها، دزدان، گدایان و کلیه‌ی ولگردان. داونان این سلسله‌مراتب کینگِ نوآموز را این‌گونه توضیح می‌دهد:

«منظورش این است که نخستین طبقه از مردم معاش خود را از زمین، از صنعت و هنر و کار و کسب تأمین می‌کند و سالانه چیزی بر سرمایه‌ی ملی می‌افزاید؛ علاوه بر این، سالانه از مازادش سهمی نیز برای تأمین معاش دیگران ادا می‌کند. از دومین طبقه‌ی مردم، بخشی از راه کارِ خود، اما بقیه‌ی اعضا،

[1] D´Avenant
[2] Petty

مانند زنان و کودکان اینان، به خرج بقیه تغذیه می‌شوند؛ و این، باری است سالانه بر دوش مردم، زیرا آن‌ها سالانه چیزی بیش‌تر از آن‌چه بر اندوخته‌ی کشور بیافزایند، مصرف می‌کنند.» (داونان، «*جستاری پیرامون روشی علمی برای تبدیل مردم به برندگان تراز تجاری*»، لندن 1699، ص ۲۳ و ص ۵۰).

در ضمن، بخش ذیل از گفته‌ی داونان هم‌سرشتیِ اندکی با تصورات مرکانتیلیست‌ها از ارزش اضافی ندارد.

«صدور محصولات ما باید انگلستان را ثروتمند کند؛ برای آن‌که در تراز تجاری برنده باشیم، باید محصولات خود را صادر کنیم؛ با این‌کار چیزهای خارجی را که برای مصرف‌مان ضروری هستند می‌خریم، اما از این‌طریق **مازادی** هم برایمان برجای‌می‌ماند، یا در قالب فلزهای بهادار یا به‌صورت کالاهایی که می‌توانیم آن‌ها را به کشورهای دیگر بفروشیم؛ **این مازاد سودی است که یک کشور از تجارت می‌برد** و بزرگی و کوچکی‌اش بستگی دارد به کارآیی و بارآوری طبیعی مردم صادرکننده» (کارآیی و بارآوری‌ای که هلندی‌ها دارند، اما انگلیسی‌ها ندارند ـ همان‌جا، ص ۴۶، ۴۷) «یا به قیمت پائین کار و کالاهای مانوفاکتوری‌ای که به این مردم رخصت می‌دهد که کالاها را ارزان و با **قیمتی** بفروشند که **در بازارهای بیگانه، قیمت دیگری نمی‌تواند روی دست آن‌ها بزند.**» (داونان، همان‌جا، ص ۴۵، ۴۶).

{«در جریان مصرف چیزی در داخل کشور، یک نفر فقط همان چیزی را می‌بازد که دیگری برده است و از این راه کشور به‌طور کلی ذره‌ای ثروتمندتر نشده است؛ اما همه‌ی آن‌چه در خارج مصرف می‌شود، سودی است آشکار و مطمئن.» («*در جستاری پیرامون تجارت هند شرقی ...*»، لندن ۱۶۹۷، [ص ۳۱])}.

{قطعه‌ی زیر که به **ضمیمه‌ی** نوشته‌ی داونان منتشر شده و او می‌کوشد از آن دفاع کند،[۱] همان متنی نیست که مک کلاک زیر عنوان «*ملاحظاتی پیرامون تجارت هند شرقی*»، ۱۷۰۱ آورده است.}

[۱] منظور نوشته‌ی داونان (D´Avenant) زیر عنوان «*گفتارهایی پیرامون درآمد عمومی و پیرامون تجارت انگلستان*» است که با نام مستعار انتشار یافت؛ بخش دوم، لندن ۱۶۹۸. این نوشته ضمیمه‌ی جزوه‌ی داونان زیر عنوان «*جستاری پیرامون تجارت هند شرقی*» است که یکسال پیش از آن انتشار یافته بود. این عبارت عیناً مطابق است با آن‌چه مارکس در دفتر گزینه‌برداری‌هایش، جایی‌که همه‌ی گفتاوردها از داونان از آن‌جا برگرفته شده‌اند، درباره‌ی او می‌گوید. (روی جلد این دفتر یادداشت دستنویس مارکس است: «منچستر، ژوئیه ۱۸۴۵») (م ـ آ، [۶۳])

هم‌چنین این مرکانتیلیست‌ها را نباید آن‌قدر ابله تصور کنیم که بعدها از سوی هواداران یاوه‌سرای تجارتِ آزاد جلوه داده می‌شدند. **داونان** در جلد دوم اثرش «*گفتمانی پیرامون درآمد عمومی، و درباره‌ی تجارت انگلستان* ...»، لندن ۱۶۹۸، از جمله می‌نویسد:

«طلا و نقره در حقیقت معیار تجارت‌اند، اما سرچشمه و خاستگاه آن‌ها در همه‌ی کشورها محصولات طبیعی و مصنوعی کشور است؛ یعنی آن‌چه کشور یا کار و صنعتش تولید می‌کنند. و این نیز حقیقت دارد که کشوری که از جمعیتی پرشمار، صنعت‌کار، کارآزموده در تجارت و ماهر در دریانوردی برخوردار است تحت شرایط معینی هر نوع پول را از دست بدهد؛ اما کشوری با بندرهای مجهز، با زمینی حاصل‌خیز برای محصولات گوناگون می‌تواند دست به تجارت بزند و به‌زودی مقدار معتنابهی از نقره و طلا به‌چنگ آورد. چنان‌که می‌توان گفت ثروت واقعی و مؤثر یک کشور، محصول داخلی و بومی آن است.» (همان‌جا، ص ۱۵). «طلا و نقره بسا بسیار به‌دورند از آن‌که تنها چیزهایی باشند که شایسته‌ی نام گنج یا ثروت کشورند؛ طلا در اساس چیزی بیش‌تر از خُرده‌پولی برای محاسبه نیست که انسان‌ها در تجارت‌شان به کاربردش عادت کرده‌اند.» (همان‌جا، ص ۱۶). « منظور ما از ثروت آن چیزی است که حاکمان و توده‌ی عظیمِ مردم‌شان را در وفور، رفاه و امنیت نگه‌می‌دارد؛ هم‌چنین، گنج آن است که به چیزی برای استفاده و مصرف انسان‌ها بدل شده و در اِزای طلا و نقره برای ساختمان‌ها و بهبود اوضاع کشور صرف شده است؛ هم‌چنین چیزهای دیگر نیز که در اِزای این فلزها **قابل مبادله‌اند**، مانند میوه‌ها و محصولات زمین، کالاهای مانوفاکتور یا کالاهای خارجی یا ذخائر کشتی‌ها. آری، حتی اجناس فاسدشونده می‌توانند به‌مثابه ثروت یک کشور تلقی شوند، اگر **قابل تبدیل**، هرچند نه **قابل مبادله**، به طلا و نقره باشند؛ و ما این‌ها را نه فقط به‌مثابه ثروتی ‹در مبادله› بین افراد، بلکه کشوری با کشور دیگر به‌شمار می‌آوریم.» (همان‌جا، ص ۶۰). «توده‌ی عام مردم معده‌ای است در بدن دولت. این معده» در اسپانیا به اندازه‌ی کافی پول نبلعید! |VII-318|، هضمش هم نکرد ... «تجارت و مانوفاکتور تنها واسطه‌ای هستند که از طریق آن‌ها می‌تواند چنین هضم و توزیعی از طلا و نقره برای تغذیه‌ی بدن دولت صورت پذیرد.» (همان‌جا، ص ۶۲، ۶۳).

نزد پتی این‌ها نیز در شُمار **کارگران مولدند** (با این تفاوت که او سربازان را نیز ضمیمه می‌کند):

«برزگران، دریانوردان، سربازان، افزارمندان و تجارت‌پیشه‌گان ستون‌های حقیقی هر مجتمع انسانی‌اند؛ همه‌ی شغل‌ها و حرفه‌های مهم دیگر از ضعف‌ها و خطاهای این افراد منشاء گرفته‌اند؛ یک دریانورد به‌تنهایی سه شغل از این چهارتاست» (کشتی‌ران، تاجر، سرباز) ([پتی]، «*محاسبات سیاسی* ...»، لندن

۱۶۹۹، ص ۱۷۷). «کار دریانورد و بار کشتی همیشه و بنا بر سرشتش کالایی صادراتی است و **مازادش** نسبت به واردات، پول را به داخل کشور سرازیر می‌کند.» (همان‌جا، ص ۱۷۹).

پتی بنا بر اقتضاء بار دیگر به مزیت‌های تقسیم کار می‌پردازد:

«آن‌ها که سررشته‌ی تجارت دریایی در دست‌شان است می‌توانند با بار ارزان‌تر سود بیش‌تری به‌دست آورند از کسانی‌که بار کشتی‌شان بزرگ‌تر (و گران‌تر) است؛ زیرا، همان‌گونه که لباس ارزان‌تر تمام می‌شود، اگر یکی این‌کار و دیگری کارِ دیگری بکند، همان‌گونه هم می‌توانند آن‌ها که بر تجارت دریایی فرمان می‌رانند، انواع گوناگونی از کشتی‌ها را برای هدف‌های گوناگون بسازند، مثلاً کشتی برای دریا، برای رودها و آبراه‌ها، کشتی‌های تجاری و جنگی و غیره؛ و این دلیل اصلی ارزان‌تربودنِ بار [هلندی‌ها] در مقایسه با همسایگان آن‌هاست، زیرا آن‌ها می‌توانند برای هر شاخه‌ی جداگانه از تجارت، نوع ویژه‌ای از کشتی را دراختیار بگذارند.» (همان‌جا، ص ۱۷۹، ۱۸۰).

و در این‌جا، نزد پتی حتی دیدگاهی کاملاً آ. اسمیتی نمودار می‌شود؛ جایی‌که می‌گوید:

اگر از صاحبان صنعت مالیات بگیری تا به کسانی بدهی که اساساً به آن نوع کاری مشغولند که «**چیزی مادی** یا چیزی‌که اساساً فایده و ارزشی برای **مجتمع زندگی انسانی** تولید **نمی‌کند**، در این‌صورت ثروت ملی کاهش می‌یابد: مگر آن‌که چنان اشتغالاتی باشند که در خدمت استراحت و تازه‌سازی روح ‹کارکنان› هستند و اگر بجا و در حد معتدل صورت پذیرند انسان‌ها را به چیزهایی قادر و مایل می‌کنند که به‌خودیِ‌خود مهم‌ترند.» (همان‌جا، ص ۱۹۸). «پس از محاسبه‌ی این‌که چه تعداد از مردم برای کار صنعتی ضرورت دارند، بقیه می‌توانند به‌طور گسترده و بی آن‌که خسارتی به‌بار آید به کار در خدمت زندگی جمعی بپردازند، آن‌هم در هنرها و اعمالی که در خدمت تفنن و زیباسازی هستند و **مهم‌ترین کار در این میان، پیشرفت در شناخت طبیعت است.**» (همان‌جا، ص ۱۹۹). «از راه مانوفاکتور سود بیش‌تری به‌دست خواهد آمد تا از راه کشاورزی و از راه تجارت، بیش‌تر از مانوفاکتور.» (همان‌جا، ص ۱۷۲). «هر دریانوردی به سه برزگر می‌ارزد.» (ص ۱۷۸). [۱]

|VIII-346|

[۱] ‹این‌جا صفحه‌ی ۳۱۸ دفتر هفتم به‌پایان می‌رسد. ویراست **MEW** پیش از ادامه‌ی صفحه‌ی ۳۱۹ این دفتر، گفتاوردهایی را که مستقیماً به این موضوع مربوطند و در صفحات ۳۴۷ و ۳۶۴ از دفتر هشتم آمده‌اند، نقل کرده است. ما نیز این‌جا از ویراست **MEW** پیروی کرده‌ایم. ویراست مگا، آن‌ها را در همان صفحات آورده است.› (م. فا)

پتی، ارزش اضافی. در قطعه‌ای از نوشته‌ی پتی می‌توان گرته‌ای از سرشت **ارزش اضافی** را دید، هرچند او به ارزش اضافی فقط در شکل رانت زمین می‌پردازد. به‌خصوص وقتی قطعه‌ی مذکور با قطعه‌ی زیر درنظرگرفته شوند، یعنی جایی‌که او ارزش نسبی نقره و غله را از طریق مقادیری نسبی از آن‌ها تعیین می‌کند که می‌توانند در زمان کار واحدی تولید شوند.

«اگر کسی بتواند یک اُنس نقره را از دلِ خاک پرو در همان مدت‌زمانی به لندن بیاورد که برای تولید یک بوشل غله لازم است، آن‌گاه یکی از این‌دو ‹یعنی نقره› قیمت طبیعیِ دیگری ‹یعنی غله› است؛ اینک به‌فرضِ ثابتْ باقی‌ماندنِ همه‌ی بقیه‌ی شرایط، اگر همان کس بتواند از طریق کشف و استخراج معادن بارآورتر، با همان مقدار کار و هزینه بجای یک اُنس، دو اُنس نقره به‌دست آورد، آن‌گاه غله با قیمت هر بوشل ۱۰ شلینگ به‌همان ارزانی است که قبلاً هر بوشل ۵ شلینگ بود». «اگر صد نفر طی ده سال به کار کشت غله گمارده شوند و همین تعداد افراد در همان مدت‌زمان به کار استخراج نقره، آن‌گاه به‌نظر من محصول خالص نقره برابر قیمت کل محصول خالص غله خواهد بود و هر بخش از یکی از آن‌ها، قیمت بخش برابری از دیگری را می‌سازد». «اگر کاری را که طی زمانی معین از صد نفر برمی‌آید، در طی همان زمان دویست کشاورز انجام دهند، غله دوبرابر گران‌تر خواهد بود.» (*«پیرامون مالیات‌ها و عوارض»*، ۱۶۶۲) (ویرایش ۱۶۷۹، ص ۳۱، ۲۴، ۶۷).

قطعه‌هایی که به‌عنوان نقطه‌ی رجوع به آن‌ها اشاره کردم، از این‌قرارند:

«آن‌گاه که کسب و کار و هنرهای زیبا رشد می‌کنند، کار کشاورزی باید پس بنشیند، یا باید درآمدِ کار کشاورزان افزایش یابد و **در اثر آن** باید اجاره‌های زمین نزول کنند.» (ص ۱۹۳). «آن‌گاه که در انگلستان کسب و کار و مانوفاکتور رشد کرده‌اند ... اگر در مقایسه با گذشته بخش بزرگ‌تری از مردم به این کارها مشغول شوند و اگر قیمت غله امروز بالاتر از گذشته نیست، زیرا در آن‌زمان تعداد بیش‌تری به کشاورزی و تعداد کم‌تری به تجارت و کارهای تولیدی اشتغال داشتند، بنابراین باید دست‌کم به همین دلیل ... اجاره‌ی زمین‌ها سقوط کنند: مثلاً اگر فرض کنیم قیمت گندم هر بوشل ۵ شلینگ یا ۶۰ پنی باشد، و اگر اجاره‌ی زمینِ زیر کشت یک ثلث باشد، آن‌گاه از ۶۰ پنی ۲۰ پنی سهم زمین می‌شود و ۴۰ پنی سهم کشاورز؛ اما اگر مزد کشاورز به میزان $\frac{1}{5}$ افزایش یابد و از ۸ پنی به ۹ پنی در روز برسد، آن‌گاه سهم کشاورز از هر بوشل گندم از ۴۰ پنی به ۴۵ پنی می‌رسد و در اثر آن باید اجاره‌ی زمین از ۲۰ پنی به ۱۵ پنی نزول کند، زیرا فرض ما بر این است که قیمت گندم **تغییری نمی‌کند** و حتی بیش‌تر به این دلیل که **ما نمی‌توانیم قیمتش را بالا ببریم**، زیرا اگر به چنین تلاشی دست بزنیم،|VIII-347|

آن‌گاه باید غله از خارج به انگلستان (و به هلند) آورده شود، یعنی از مناطقی که در آن‌ها شرایط تولید کشاورزی تغییری نکرده است.» («*محاسبات سیاسی*»، چاپ لندن ۱۶۹۹، ص ۱۹۳، ۱۹۴).

||VIII-347||

|VIII-364| **پتی**. پیرامون قطعه‌ی نقل‌قول‌شده‌ی فوق، گزینه‌های زیر در پی می‌آیند، جایی‌که از دید او رانت به‌طور اعم یک ارزش اضافی یا محصول خالص است:

«فرض کنیم مردی با دستان خود بر پهنه‌ی معینی از زمین غله کشت کرده است، یعنی بذر را پاشیده، درو کرده، محصول را برداشته، باد داده و دانه را از کاه جدا کرده است، در یک کلام، همه‌ی کارهایی را که در کشت و ذرع ضروری است به‌تنهایی انجام داده است. من مدعی‌ام ــ اگر او بذر را و همه‌ی آن‌چه را او شخصاً مصرف کرده یا در اِزای لباس و نیازهای طبیعی دیگرش مبادله کرده و به دیگران داده است، از محصول کسر کند ــ آن‌چه از غله باقی می‌ماند، رانت واقعی زمین برای این سال است؛ و **میانگین** محصول هفت سال، یا شُماری از سال‌ها که شامل چرخه‌های کشت و برداشت خوب و بد است، معرف رانتِ متعارف زمینی است که با غله کشت شده است. اما پرسش دیگر و خویشاوند با این پرسش این است: این غله، این رانت، هم‌ارزِ چقدر پول است؟ پاسخ من این است که ارزش این رانت برابر است با ارزش دست‌آوردِ نهایی کسی که **بهترین وقت ممکن** را صرف رفتن به معدن می‌کند، فلز استخراج می‌کند، می‌شوید، از آن سکه ضرب می‌کند، تا آن‌را به‌جایی بیاورد که فرد نخست غله کاشته و برداشت کرده است. مبلغی که برای این فرد دوم، پس از کسر همه‌ی هزینه‌هایش باقی می‌ماند به‌لحاظ ارزش کاملاً برابر است با مقداری غله که برای فرد برزگر باقی مانده است.» («رساله درباره‌ی مالیات‌ها»،[1] ص ۲۳، ۲۴)} ‹پایان گفتاورد از دفتر هشتم، ص ۳۶۴›.

[ج) جان استوارت میل:

هواداران دومینْ تبیین اسمیت برای کار مولد]

[1] ویلیام پتی؛ «*رساله‌ای پیرامون مالیات‌ها و عوارض* ...». مارکس در این‌جا از کتاب چارلز گانیل زیر عنوان «*درباره‌ی نظام اقتصاد سیاسی* ...»، جلد دوم، پاریس ۱۸۲۱، صفحه ۳۶/۳۷، از ترجمه‌ی فرانسوی کتاب گانیل نقل می‌کند. متن ترجمه‌ی فرانسوی این بخش از کتاب تا اندازه‌ای با متن اصلی انگلیسی، که مارکس در دفتر بیست و دوم *دستنوشته‌ها* آورده است، متفاوت است. (م ـ آ، [۶۴])

|VII-318| آقای جی. اس. میل در «*جستارهایی پیرامون برخی پرسش‌های طرح‌نشده‌ی اقتصاد سیاسی*»، لندن ۱۸۴۴، نیز خود را به رنج و عذاب پرداختن به موضوع کار مولد و نامولد دچار کرده است؛ در این رساله درواقع چیزی افزون بر (دومین) تبیین اسمیتی نیامده است، جز این‌که کارهای تولیدکننده‌ی خودِ توانایی کار نیز مولدند.

«**منابع مصرف و تلذذ** می‌توانند انباشت و انباشته شوند؛ ‹اما› نه خودِ مصرف و تلذذ. ثروت یک کشور عبارت است از مجموع کل منابع مصرف و تلذذ گنجیده در این کشور، چه منابع مادی و چه غیرمادی؛ و کار یا تلاشی را که می‌کوشد این منابع پایدار را افزون یا حفظ کند، باید ‹کار› **مولد** نامید؛ (همان‌جا، ص ۸۲). «آن‌چه ماشین‌ساز یا ریسنده، به‌هنگام آموختن اباطیل حرفه‌اش، مصرف می‌کند به‌گونه‌ای مولد مصرف شده است، یعنی مصرفش نه تلاشی در راه کاهش این منابع پایدارِ مصرف و تلذذ در کشور، بلکه در راستای افزایش آن‌هاست، زیرا موجب نوآفرینی این منابع می‌شود و این منبعِ نوآفریده دست‌آوردی است به‌مراتب بزرگ‌تر از آن‌چه جبران‌کننده‌ی آن مصرف است.» (همان‌جا، ص ۸۳).

اینک می‌خواهیم به اختصار به وارسی این فرمایشات بر علیه دیدگاه اسمیت پیرامون کار مولد و نامولد بپردازیم.

[٦ ـ] ژرمن گارنیه

|VII-319| در یادداشت‌هایی پیرامون ترجمه‌ی اثر اسمیت، «*ثروت ملل*» (پاریس ۱۸۰۲)، جلد پنجم.

گارنیه در مبحث «کار مولد» عمیقاً با دیدگاه فیزیوکرات‌ها توافق دارد، فقط اندکی آن را تخفیف می‌دهد. او به مبارزه با این دیدگاهِ اسمیتی برمی‌خیزد که:

«کار مولد ... آن کاری است که ... در یک شئ تحقق می‌یابد، آنی که، رد پایی از فعالیتش برجای می‌نهد و محصولش می‌تواند برابرایستای خرید یا مبادله باشد.» (همان‌جا، جلد پنجم، ص ۱۶۹). [۱]

[الف) درهم‌ریختن کاری‌که در اِزای سرمایه مبادله می‌شود

با کاری‌که در اِزای درآمد مبادله می‌شود.

دستگاه مفهومی نادرستِ جایگزینی کل سرمایه

با درآمدِ مصرف‌کنندگان]

|VIII-347| [۲] (گارنیه، ژ) او دلایل گوناگونی علیه دیدگاه اسمیت اقامه می‌کند (گاه و به‌طور مکرر نسبت به کارهای اخیر).

---

[۱] پس از این گفتاورد از گارنیه در دستنویس گریزی طولانی به جان استوارت میل (از صفحه‌ی ۳۱۹ تا صفحه‌ی ۳۴۵ دستنویس)، اشاره‌ای کوتاه به مالتوس (ص ۳۴۵/۳۴۶) و نگاهی کوتاه به پتی (۳۴۶/۳۴۷) وجود دارد. گریز به جان استوارت میل با این عبارت آغاز می‌شود: «پیش از پرداختن به گارنیه، اشاره‌هایی پراکنده به گفتاورد بالا از **میل جونیور**. آن‌چه این‌جا گفته شده در حقیقت متعلق است به بخشی که پس از این خواهد آمد و در آن به نظریه‌ی ارزش اضافی ریکاردویی می‌پردازیم؛ بنابراین متعلق به این‌جا نیست چون ما هنوز درباره‌ی اسمیت سخن می‌گوییم.» در فهرست دفتر چهاردهم و نیز در متن خودِ این دفتر بخش مربوط به جان استوارت میل در فصل «فروپاشی مکتب ریکاردو» آمده است. بنا بر همین دلایل بخش گریز به جان استوارت میل به همان فصل منتقل شده است که در مجلد سوم «*تئوری‌هایی درباره‌ی ارزش اضافی*» خواهد آمد.

اشاره‌ی کوتاه به مالتوس به فصل مربوط به مالتوس انتقال یافته و اشاره به پتی در ادامه آمده است. بعد از همه‌ی این گریزها و اشاره‌ها در *دستنوشته‌ها* (دفتر هشتم، ص ۳۴۷) آمده است: «اینک به کار مولد و نامولد بازمی‌گردیم. گارنیه. نگاه کنید به دفتر هفتم، ص ۳۱۹.» و از آن‌جا واکاوی دیدگاه‌های گارنیه پی گرفته شده است. (م ـ آ، [۶۵])

[۲] ‹مارکس در ادامه‌ی صفحه‌ی ۳۱۸ دفتر هفتم و پیش از ادامه‌ی بررسی دیدگاه‌های مخالف اسمیت، به طرح دیدگاه‌های استوارت میل پرداخته است که بنا به اظهار خودِ او به فصل فروپاشی مکتب ریکاردو تعلق دارند. ویراست **MEW** این بخش را به همان قسمت (جلد سوم این ویراست: MEW 26.3) منتقل کرده است. ما نیز در ترجمه‌ی فارسی از این روال پیروی کرده‌ایم.› (م. فا)

«این تمایزگذاری نادرست است، زیرا معطوف به تمایزی است که وجود ندارد. در معنایی که نویسنده واژه‌ی **مولد** را به‌کار می‌برد، **هر کاری مولد است**. کار اعضای این دو طبقه، خواه این خواه آن، در لذتی، فراغتی و فایده‌ای که برای تقبل‌کننده‌ی هزینه‌اش دارد، به‌گونه‌ای هم‌سانْ مولد است؛ در غیراین‌صورت این کار، مزدی به‌چنگ نمی‌آورد.» [همان‌جا، ص ۱۷۱].

{به این ترتیب، کار مولد است، چون ارزشی مصرفی تولید می‌کند، و خود به‌فروش می‌رود و ارزشی مبادله‌ای دارد، پس خودِ کار هم کالاست}. اما گارنیه در طرح و تشریح این نکته عمدتاً نمونه‌هایی را می‌آورد که در آن‌ها «کارگران نامولد» **همان** کاری را می‌کنند و همان ارزش مصرفی یا ارزش‌هایی مصرفی از همان سنخی را تولید می‌کنند که «‹کارگران› مولد». مثلاً:

«خدمتکاری که در خدمت من است، بخاری‌ام را روشن می‌کند، آرایشم می‌کند، لباس‌ها و اثاثیه‌ام را می‌شوید و منظم نگه‌می‌دارد، غذایم را می‌پزد و غیره، دقیقاً همان خدمتی را انجام می‌دهد که رختشو یا سپیدگری که لباس‌های مشتریانش را می‌شوید و آراسته نگه‌می‌دارد؛ ... درست مانند صاحب میهمان‌خانه، آشپز یا خدمتکار رستوران که شغل‌شان این است برای مشتریان‌شان، غذایی فراهم کنند؛ مانند ریش‌تراش یا آرایش‌گری که خدمت مستقیمی انجام می‌دهند» (اما بخش بزرگی از این جوانان نزد آ. اسمیت نه به کارگران مولد تعلق دارند، نه به خدمتکاران)؛ نهایتاً بنا، سُفال‌چین، نجار، شیشه‌گر، اجاق‌ساز و غیره و بسیاری از کارگران ساختمانی که فراخوانده می‌شوند تا تعمیرات و ترمیماتی در ساختمان انجام دهند و درآمد سالانه‌شان به همان میزان از همین تعمیرات ساده و بازسازی‌ها تأمین می‌شود که از بنای ساختمان‌های تازه.» [همان‌جا، ص ۱۷۱، ۱۷۲].

(آ. اسمیت در هیچ‌جای اثرش نمی‌گوید کاری‌که در یک شئِ کمابیش پایدار تثبیت می‌شود، نمی‌تواند تعمیرات یا ساختن چیزی تازه باشد.)

«این نوع کار بیش‌تر عبارت از حفظ و ابقاء است تا تولید؛ هدفش کم‌تر این است که بر چیزهایی که روی آن‌ها کار می‌کند ارزشی بیافزاید و بیش‌تر این است که مانع زوال و تباهی‌شان بشود. همه‌ی کارگرانی که مشمول حوزه‌ی خدمتکاران می‌شوند، **درواقع کسی را که برایش کار می‌کنند و مزدشان را از او می‌گیرند از انجام کارهایی که برای نگهداری اسباب و لوازمش لازم است، معاف می‌کنند.**» [همان‌جا، ص ۱۷۲].

(بنابراین آن‌ها می‌توانند مانند ماشین‌هایی برای حفظ و ابقای ارزش، یا بهتر است بگوئیم ارزش‌های مصرفی، تلقی شوند. این موضع «معاف‌کردن» از کار از جانب **دستو دوتراسی**[1] هم طرح می‌شود. بعد می‌بینیم. اما کار یک‌نفر از این‌طریق که دیگری را از انجام **کار نامولد** معاف می‌کند، مولد نمی‌شود. ‹این کار نامولد را› بالاخره یکی از این دو نفر انجام می‌دهد. بخشی از کار نامولدِ اسمیتی، اما فقط آن بخشی که برای مصرف چیزها مطلقاً ضروری است و باصطلاح به **هزینه‌های مصرف** تعلق دارد ــ و آن هم فقط آن‌گاه که موجب پس‌انداز زمان کار کارگر مولدی می‌شود ــ از طریق تقسیم کار ضرورت می‌یابد. روشن است که آ. اسمیت این «تقسیم کار» را انکار نمی‌کند. بنا بر نظر او، اگر هر کس مجبور باشد هردو کار مولد و نامولد را انجام دهد و در اثر تقسیم کار بهتر باشد که انجام این نوع کارها به دو نفر واگذار شود، کوچک‌ترین تغییری در این وضع پیش نمی‌آید که یکی از این دو کار مولد و دیگری نامولد است.)

«‹آدم‌ها› همه‌جا و در بیش‌ترین موارد کار می‌کنند و فقط به این دلیل کار می‌کنند؛ بنابراین یا همه‌ی این کارها **مولد**ند، یا هیچ‌یک از آن‌ها مولد نیستند.» (برای این‌که یک نفر از کارِ خدمت به خودش معاف شود، باید ۱۰ نفر خدمتگزار او باشند؛ کاری عجیب و خاص که موجب «معاف‌شدن» از کار می‌شود؛ بعلاوه این نوع «کار نامولد» اغلب از سوی کسانی به‌خدمت گرفته می‌شود که خود بیکاره‌اند.» (همان‌جا، ص ۱۷۲).

|VIII-348| **دوم**. وقتی پای فرانسوی‌ها در میان است، نباید جای اداره‌ی راه‌های ارتباطی [پل‌ها و خیابان‌ها] خالی باشد. چرا باید مولد نامید

«کارِ بازرس یا مدیری در یک بنگاه خصوصیِ تجاری یا صنعتی را و **نامولد** نامید کارمندان اداره‌ای را که کارشان بر مراقبت و حفظ خیابان‌های عمومی و آبراه‌های کشتیرانی، بندرها، نظام پولی و دیگر تأسیسات بزرگ نظارت دارد، فعالیت‌شان پررونق نگه‌داشتنِ تجارت است، بر امنیت راه‌های حمل‌ونقل و ارتباطی و حفظ قراردادها نظارت دارد و به‌حق می‌تواند به‌مثابه **بازرس مانوفاکتور عظیم جامعه** تلقی شود؟ این دقیقاً کاری همانند کارهای دیگر است، فقط در سطح و مرتبه‌ای بسیار بزرگ‌تر و بالاتر.» (ص ۱۷۲، ۱۷۳).

[1] Destutt de Tracy

مادام که چنین جوانانی در تولید (و البته حفظ و بازتولید) چیزهایی مادی با یکدیگر در رقابت‌اند که **می‌توانند فروخته** شوند، در اختیار و استخدام دولت نیستند، اسمیت می‌تواند آن‌ها را «مولد» بنامد. «بازرسان مانوفاکتور عظیم جامعه» آفریده‌هایی فرانسوی‌اند.

سوم. این‌جا گارنیه به دامان «امر اخلاقی» می‌افتد. «چرا باید عطرسازی که حس بویایی من را» نوازش می‌دهد، مولد باشد، اما خنیاگری که «حس شنوایی را نوازش» می‌دهد، ‹مولد› نباشد؟ (ص ۱۷۳) ممکن است اسمیت پاسخ دهد: چون اولی محصولی مادی تولید می‌کند، دومی خیر. اخلاق و «شایستگی» این‌دو جوان ‹تولیدکننده‌ی عطر و موسیقی› کوچک‌ترین ربطی به این تمایز ندارد.

چهارم. آیا این تناقض نیست که «ویلون‌ساز، اُرگ‌ساز، فروشنده‌ی ساز و آواز، کارگر مکانیک و غیره» مولد باشند، اما شغل‌هایی که این کارها فقط «پیش‌شرط‌شان» هستند، نامولد باشند؟

«خواه این‌ها و خواه آن‌ها هدف غایی **کارشان نوعی واحد از مصرف است.** اگر هدفی که یک گروه برای خود مقرر می‌کند شایستگی آن را ندارد که در شُمار **محصولات** کار جامعه قرار گیرد، چرا باید چیزی را که **فقط وسیله‌ای برای رسیدن به این هدف است**، ارجمندتر دانست؟» (همان‌جا، ص ۱۷۳).

بنا بر این استدلال، کسی‌که حبوبات می‌خورد دقیقاً به‌همان نحو و اندازه‌ی فردی مولد است که حبوبات تولید می‌کند. زیرا، حبوبات برای چه هدف و مقصودی تولید می‌شوند؟ برای خورده‌شدن. به این ترتیب اگر کارِ خوردن مولد نیست، چرا باید کارِ کشتگرِ حبوبات که فقط وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است، مولد باشد؟ بعلاوه، کسی‌که می‌خورد، مغز و عضله و چیزهایی از این قبیل تولید می‌کند و آیا این‌ها به‌همان میزان جو و گندم محصولاتی ارزشمند نیستند؟ این پرسش‌هایی است که یک انسان‌دوستِ برآشفته و شکواکننده می‌توانست در برابر آ. اسمیت بگذارد.

نخست این‌که، آ. اسمیت انکار نمی‌کند که کارگر نامولد به‌هرحال محصولی تولید می‌کند. در غیر این‌صورت اساساً کارگر نمی‌بود. دوم این‌که، ممکن است عجیب به‌نظر برسد که پزشکی که نسخه می‌نویسد کارگر مولد نباشد، اما داروسازی که قرص را می‌سازد، مولد باشد. به‌همین ترتیب، خراطی که ویلون می‌سازد، ‹مولد› باشد، اما نوازنده‌ای که آن را می‌نوازد، ‹مولد› نباشد. اگر این‌طور باشد، فقط ثابت می‌شود که «کارگران مولد» محصولاتی تولید می‌کنند که هیچ هدفی ندارند جز این‌که ابزار تولیدی در خدمت کارگران نامولد باشند. اما چه چیز آشکارتر از این است که همه‌ی کارگران مولد سرآخر اولاً

وسیله‌ای تولید می‌کنند که کارگران نامولد باید ‹بهایش› را بپردازند؛ و ثانیاً، محصولاتی تولید می‌کنند که **بدون هر کاری** مصرف می‌شوند.

بعد از همه‌ی این ایرادها (که از آن‌ها، دومی‌اش فرانسوی‌ای است که نمی‌تواند اداره‌ی راه‌های ارتباطی را فراموش کند؛ سومی‌اش به اخلاق منجر می‌شود؛ چهارمی‌اش، یا دربردارنده‌ی این حرف مفت است که مصرف همان‌قدر مولد است که تولید ــ حرفی که در جامعه‌ی بورژوایی، یعنی جایی‌که یکی تولید و دیگری مصرف می‌کند، خودبه‌خود غلط است ــ یا این‌که، بخشی از کار مولد صرفاً موادی برای انجام کار نامولد را تولید می‌کند و در اختیار می‌گذارد، و این چیزی است که آ. اسمیت هم انکارش نمی‌کند؛ و از ایرادات مذکور فقط اولی واجد حرف درستی است که می‌گوید آ. اسمیت با تعریف دومش نوع کار **واحدی** |VIII-349| را ‹هم‌هنگام› مولد و نامولد می‌نامد؛ یا بهتر بود گفته می‌شد که جزء نسبتاً کوچکی از کار «نامولد»ش، بنا به‌تعریف خودِ او، می‌بایست کار **مولد** نامیده می‌شد، و حتی اگر این‌طور باشد، حرفی علیه **تمایز** نیست، بلکه انتقاد به **طبقه‌بندی** در تمایز یا شیوه‌ی **کاربستِ** تمایز است.) اینک ‹بعد از طرح همه‌ی این ایرادات› گارنیه‌ی نوآموز بالاخره سر حرف اصلی می‌رود.

«یگانه تمایز عام که ظاهراً می‌توان بین دو طبقه‌ای که اسمیت اختراع کرده است پیدا کرد، این است که نزد آن طبقه‌ای که او **مولد** می‌نامد، **همواره بین آن کس که چیزی می‌سازد و آن کس که این چیز را مصرف می‌کند یک میانجی‌گر وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد**؛ در حالی‌که بین آنان‌که او **نامولد** می‌نامد، چنین **میانجی‌گری نمی‌تواند وجود داشته باشد** و **رابطه بین کارگر و مصرف‌کننده ضرورتاً مستقیم و بی‌واسطه** است. بدیهی است کسی‌که از کارآزمودگی پزشک، مهارت جراح، دانش وکیل دعاوی، استعداد خنیاگر و بازیگر یا سرآخر خدمت خدمت‌گزاران سود می‌جوید، **ضرورتاً** با این کارگران گوناگون در لحظه‌ی انجام کارشان در رابطه‌ی مستقیم و بی‌واسطه قرار دارد؛ در حالی‌که در حرفه‌های طبقات دیگر، **موضوع و شئ مصرفی از چیزی مادی و ملموس تشکیل شده است** که پیش از آن‌که از دست سازنده‌اش به‌دست مصرف‌کننده‌اش برسد، **می‌تواند از مجرای کنش‌های مبادله‌ای گوناگونی گذر کند.**» (ص ۱۷۴).

گارنیه در این چند عبارت آخر ناخواسته نشان می‌دهد که بین تعریف نخست اسمیت از این تمایز (همانا، تمایز بین کاری‌که با سرمایه و کاری‌که با درآمد مبادله می‌شود) و تعریف دومش از آن (همانا، تمایز بین

کاری‌که در کالایی مادی و قابل فروش تثبیت می‌شود و [کاری‌که] در کالایی تثبیت نمی‌شود) چه پیوند فکری پنهان و ناگفته‌ای وجود دارد. کارهای نوع دوم، اغلب **نمی‌توانند** بنا بر سرشت خود تابع شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شوند؛ انواع دیگر، می‌توانند. گذشته از این، **بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه**، یعنی شرایطی که در آن بخش عظیم کالاهای مادی ــ یعنی چیزهای مادی و ملموس ــ تحت سیطره‌ی سرمایه و کار مزدی تولید می‌شوند، ‹بهای› کارهای [نامولد] (یا خدماتی، چه از سوی روسپیان، چه پاپ) فقط می‌تواند یا از منبع کارمزد کارگران مولد پرداخت شود یا از سود کارفرمایان (یا شرکای آن‌ها در این سود)، کاملاً فارغ از این واقعیت که آن کارگران مولد شالوده‌ی مادی هستی خود، و بنابراین، هستی کارگران نامولد را تولید می‌کنند. اما برای سگ تنُک‌مایه و ظاهربین فرانسوی که می‌خواهد دانشمند اقتصاد ملی و تبیین‌کننده‌ی تولید سرمایه‌دارانه باشد، کاملاً سرشت‌نماست که آن‌چه این تولید را سرمایه‌دارانه می‌کند، همانا مبادله‌ی سرمایه با کار مزدی بجای مبادله‌ی مستقیم درآمد با کار مزدی، یا بجای درآمد مستقیمی که کارگر به خود می‌پردازد، را **امری بی‌اهمیت و غیراساسی** تلقی کند. به این ترتیب خودِ تولید سرمایه‌دارانه نیز، بجای آن‌که شکلی ضروری، هرچند تاریخی و بنابراین ضرورتاً سپری‌شونده، از رشد بارآوری اجتماعی کار و دگردیسی‌یافتن کار به کار اجتماعی باشد، شکلی بی‌اهمیت است.

«هم‌چنین لازم می‌بود از طبقه‌ی ‹کارگران› **مولدِ** او همه‌ی کارگرانی را کنار می‌گذاشتیم که کارشان صرفاً عبارت است از این‌که مصنوعات کامل و حاضر و آماده را تمیز، حفظ یا تعمیر کنند، بی آن‌که محصولی تازه را در گردش وارد نمایند.» (ص ۱۷۵).

(اسمیت هرگز نمی‌گوید که کار یا محصولش باید وارد سرمایه‌ی گردان شود. کار می‌تواند مستقیماً در سرمایه‌ی استوار وارد شود، مانند کار ماشین‌کارانی که در یک کارخانه ماشین‌ها را تعمیر می‌کنند. اما از این‌طریق **ارزش** کارشان وارد گردش محصول، یا وارد کالا می‌شود؛ و تعمیرکنندگانی که این کار را به‌مثابه خدمت انجام می‌دهند، کارشان را نه در اِزای سرمایه، بلکه در اِزای درآمد مبادله |VIII-350| می‌کنند.)

«همان‌گونه که اسمیت یادآوری کرده است، در پی این تمایز، طبقه‌ی **نامولد** فقط دریافت‌کننده‌ی درآمدهاست. از آن‌جا که این طبقه بین خود و مصرف‌کننده‌ی محصولش، یعنی کسی‌که کارش را به خدمت می‌گیرد، میانجی‌گری ندارد، مصرف‌کنندگانِ کار او ‹بهای› کارش را بی‌واسطه می‌پردازند؛ **این**

افراد اما مبلغ مذکور را فقط از درآمد خود پرداخت می‌کنند. برعکس، **کارگران طبقه‌ی مولد مزدشان را اغلب از سرمایه دریافت می‌کنند،** زیرا ‹مزد› آن‌ها را **معمولاً فرد واسطی پرداخت می‌کند که می‌خواهد از کارشان سودی برای خود به‌جیب بزند.** اما سرانجام این سرمایه همواره از طریق درآمد مصرف‌کننده جایگزین می‌شود، در غیر این‌صورت این سرمایه نمی‌توانست به گردش درآید و سودی برای دارنده‌اش به‌بار آورد.» [ص ۱۷۵].

این «اما»ی آخر، کاملاً مناقشه‌برانگیز است. نخست این‌که بخشی از سرمایه به‌وسیله‌ی سرمایه جایگزین می‌شود و نه درآمد؛ چه این بخشِ سرمایه بنا بر اقتضاء گردش بکند یا (مثل مورد بذر) گردش نکند.

[ب) جایگزینی سرمایه‌ی ثابت از طریق مبادله‌ی سرمایه با سرمایه]

هنگامی‌که یک معدن ذغال‌سنگ، ذغال در اختیار یک کارخانه‌ی ذوب‌آهن قرار می‌دهد و از این کارخانه آهنی دریافت می‌کند که به‌مثابه وسیله‌ی تولید در کار حفر معدن ذغال‌سنگ وارد می‌شود، در این حالت ذغال به مبلغی برابر با مقدار ارزش این آهن در اِزای سرمایه، و به‌طور متقابل، آهن به مبلغی برابر با مقدار ارزش خود و به‌مثابه سرمایه در اِزای ذغال مبادله شده است. هردوی این‌ها (اگر از زاویه‌ی ارزش مصرفی‌شان به آن‌ها بنگریم) محصولات کارِ تازه‌اند، هرچند این کار با استفاده از وسائل کار موجود آن‌ها را تولید کرده است. اما ارزش محصول کار سالانه ‹برابر با ارزشِ› محصول کار [نوافزوده‌ی] سالانه نیست. درواقع این ارزش بیش‌ترْ کار سپری‌شده‌ای را جایگزین می‌کند که در وسائل تولید شیئیت یافته بود. بنابراین بخشی از محصول کل که برابر با ‹مقدار› این ارزش است، بخشی از محصول کار سالانه نیست، بلکه ‹محصول› بازتولید کارِ گذشته است.

مثلاً محصول کار روزانه‌ی یک معدن ذغال، یک کارخانه‌ی ذوب‌آهن، یک چوب‌بُری و یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی را در نظر بگیریم. فرض کنیم سرمایه‌ی ثابت در همه‌ی این صنایع = $\frac{1}{3}$ کل اجزای ارزشیِ محصول است؛ [۱] یعنی نسبت بین کارِ ازپیش‌موجود به کار زنده = ۱:۲ است. این چهار شاخه‌ی صنعت

[۱] ‹ویراست **MEW** یادآور شده که در دستنویس مارکس، بجای «محصول»، «سرمایه» آمده است. این ویراست به‌درستی آن را با واژه‌ی محصول جایگزین کرده است.› (م. فا)

روزانه محصولات x, x', x'', x''' را تولید می‌کنند. این محصولات عبارتند از مقداری ذغال، آهن، چوب و ماشین. این‌ها، به‌مثابه محصول، ثمره‌ی کار روزانه‌اند (و البته مصرف روزانه‌ی مواد خام، مواد سوخت، و ماشین‌آلات و چیزهایی از این قبیل‌اند که در تولید روزانه با یکدیگر در رقابت بوده‌اند). ارزش آن‌ها به‌ترتیب برابر است با z, z', z'', z'''. این ارزش‌ها محصول کار روزانه نیستند زیرا $\frac{z}{3}$، $\frac{z'}{3}$، $\frac{z''}{3}$ و $\frac{z'''}{3}$ آن‌ها صرفاً برابر با ارزشی است که عنصر سرمایه‌ی ثابت z, z', z'', z''' داشته‌اند، پیش از آن‌که در کار روزانه وارد شده باشند. بنابراین $\frac{x}{3}$، $\frac{x'}{3}$، $\frac{x''}{3}$ و $\frac{x'''}{3}$ یا بخشی برابر با یک‌سوم ارزش مصرفیِ تولیدشده فقط نماینده‌ی ارزش کارِ ازپیش‌موجود است و آن را دائماً جایگزین می‌کند. {مبادله‌ای که در این‌جا بین کارِ ازپیش‌موجود و کار زنده **در محصول** صورت می‌گیرد، به‌لحاظ سرشتی کاملاً متفاوت است با مبادله بین توانایی کار و شرایطِ واقعاً موجودِ کار به مثابه سرمایه.}

$x=z$؛ اما z ارزش کلِ x است؛ [۱] $\frac{1}{3}$ از z = با ارزش مواد خام ‹و بقیه‌ی اجزای سرمایه‌ی ثابت› گنجیده در کلِ x است. بنابراین در بخشی برابر با $\frac{x}{3}$ از محصول روزانه‌ی کار {و البته نه محصول کار روزانه، بلکه بیش‌تر محصول کار روزانه و کارِ ازپیش‌موجودِ روزهای پیشین}، کارِ ازپیش‌موجودی که اینک با کار روزانه پیوند یافته است، دو بار پدیدار و جایگزین می‌شود. اکنون هر سهم مقسومی از x، که صرفاً عبارت از کمیتی از محصولات واقعی (آهن، ذغال و غیره) است، به‌لحاظ ارزش خود، $\frac{1}{3}$ نماینده‌ی کارِ ازپیش‌موجود و $\frac{2}{3}$ نماینده‌ی کارِ انجام‌گرفته در همان روز یا کارِ نوافزوده است. در تک تک اجزای محصول که کل محصول از آن ترکیب یافته است، کارِ ازپیش‌موجود و کار روزانه به همان تناسبی وارد می‌شوند که در کل محصول وارد شده‌اند. اگر محصول کل را به دو بخش تقسیم کنیم به طوری‌که $\frac{1}{3}$اش یک طرف و $\frac{2}{3}$ دیگرش طرف دیگر باشد، درست مثل این است که گویی $\frac{1}{3}$اش فقط بازنمایانندهٔ‌ی کارِ ازپیش‌موجود و $\frac{2}{3}$ دیگرش فقط بازنمایانندهٔ‌ی کار روزانه است. در حقیقت نیز $\frac{1}{3}$ نخستش بازنمایانندهٔ‌ی همه‌ی کارهای پیشینِ واردشده در محصول کل یا کل ارزشِ وسائل تولیدِ به‌کاررفته‌اند. بنابراین پس از کسر این $\frac{1}{3}$، $\frac{2}{3}$ باقیمانده فقط می‌توانند بازنمایانندهٔ‌ی محصول کار روزانه باشند. در حقیقت نیز آن‌ها کل مقدار کار روزانه‌ای را بازنمایی می‌کنند که بر وسائل تولید نو افزوده شده است.

[۱] تا این‌جا مارکس از حرف X برای ارزش مصرفی محصول و از حرف Z برای ارزش آن استفاده می‌کرد. از این‌جا به بعد مارکس روش استفاده از حروف الفبا را تغییر می‌دهد، به نحوی‌که X معرف ارزش و Z معرف ارزش مصرفی است. در ویراست ما همان شیوه‌ی اصلی کاربست حروف الفبا از سوی مارکس پیش برده می‌شوند، یعنی از این‌جا به بعد حروف X و Z جابجا می‌شوند، تا معنای اولیه‌شان را حفظ کنند. (م ـ آ، [۶۶])

به این ترتیب، این $\frac{2}{3}$ اخیر برابر است با درآمد تولیدکننده (سود و کارمزد). او می‌تواند مصرفش کند، یعنی صرف خرید اجناسی کند که وارد مصرف شخصی‌اش می‌شوند. فرض کنیم این $\frac{2}{3}$ از ذغال روزانه‌ی تولیدشده از سوی مصرف‌کنندگان یا خریداران نه با پول، بلکه با کالاهایی خریداری شود که پیش از آن با پول خریده‌اند تا به‌وسیله‌ی آن‌ها ذغال بخرند. بخشی از این $\frac{2}{3}$ ذغال صرف بخاری‌های خصوصی می‌شود و در مصرف انفرادی خودِ تولیدکنندگان ذغال وارد می‌شود. بنابراین این بخش وارد گردش نمی‌شود، یا اگر قبلاً وارد گردش شده است، دوباره |VIII-351| از سوی خودِ تولیدکنندگانش از گردش بیرون کشیده می‌شود. منهای این بخش که خودِ تولیدکنندگان ذغال از این $\frac{2}{3}$ ذغال مصرف می‌کنند، بقیه‌ی افراد (اگر قصد مصرف ذغال دارند) باید آن را در اِزای کالاهایی مبادله کنند که در مصرف انفرادی وارد می‌شوند.

در این مبادله برای تولیدکنندگان ذغال کاملاً علی‌السویه است که فروشندگان اجناس قابل مصرف، سرمایه یا درآمدشان را در اِزای ذغال مبادله می‌کنند؛ یعنی برای آن‌ها فرقی نمی‌کند که مثلاً کارخانه‌دار پارچه‌بافی پارچه‌اش را در اِزای ذغال مبادله می‌کند تا با ذغال خانه‌ی شخصی‌اش را گرم کند (در این حالت ذغال برای این کارخانه‌دار باز هم جنس مصرفی است؛ او ‹بهای› آن را با درآمدش می‌پردازد، یعنی با مقداری پارچه که نمایاننده‌ی سود اوست)، یا مثلاً جیمز، پیشخدمت صاحب کارخانه‌ی پارچه‌بافی، پارچه‌ای را که به‌مثابه کارمزد دریافت کرده است در اِزای ذغال مبادله می‌کند (در این حالت کارمزدِ پیشخدمت نیز به‌نوبه‌ی خود جنسی مصرفی است که در اِزای درآمدِ صاحب کارخانه مبادله شده است، یعنی در اِزای درآمد کسی‌که این‌بار درآمدش را در اِزای کار نامولد پیشخدمت مبادله کرده بوده است)، یا صاحب کارخانه پارچه را در اِزای ذغال مبادله می‌کند تا از این‌طریق ذغالی را که برای کارخانه‌اش ضروری است و در این فاصله مصرف شده است، جایگزین کند. (در این حالت اخیر پارچه‌ای که کارخانه‌دار پارچه‌بافی مبادله‌اش می‌کند، برای او بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی ثابت یا ارزش یکی از وسائل تولید اوست و ذغال نه فقط بازنمایاننده‌ی ارزش، بلکه نمایش‌گر وسیله‌ی تولید در قالب و واقعیت طبیعی آن است. اما نزد فروشنده‌ی ذغال، پارچه جنسی مصرفی است و هر دوی آن‌ها، یعنی پارچه و ذغال، بازنمایاننده‌ی درآمد اویند؛ ذغال، درآمد اوست در شکل تحقق‌نایافته؛ پارچه درآمد اوست در شکل تحقق‌یافته).

اما تا آن‌جا که به $\frac{1}{3}$ دیگرِ ذغال مربوط است، صاحب ذغال نمی‌تواند آن را در اِزای جنسی خرج کند که وارد مصرف فردی‌اش می‌شود، ‹به‌عبارت دیگر نمی‌تواند آن را› به‌مثابه درآمد صرف کند. این بخش به

فرآیند تولید (یا فرآیند بازتولید) تعلق دارد و باید به آهن، چوب و ماشین‌آلات بدل شود، یعنی به اجناسی که اجزای سرمایه‌ی ثابتش را تشکیل می‌دهند و بدون آن‌ها تولید ذغال نمی‌توانست از سر گرفته شود و ادامه یابد. البته او می‌توانست این $\frac{1}{3}$ را هم در اِزای اجناس مصرفی (یا، در اِزای پول تولیدکنندگان این اجناس، که در اصل قضیه کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند) مبادله کند، اما فقط به این شرط که او این اجناس مصرفی را دوباره در اِزای آهن، چوب و ماشین‌آلاتی مبادله می‌کرد که حالا آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود، نه وارد مصرف شخصی‌اش می‌شوند و نه موضوع خرج درآمدش هستند، بلکه وارد مصرف و صرف درآمد تولیدکنندگان چوب، آهن و ماشین‌آلات می‌شوند، که حالا خودِ آن‌ها نیز در وضعیتی قرار دارند که نمی‌توانند $\frac{1}{3}$ محصول‌شان را برای اجناسی خرج کنند که وارد مصرف شخصی‌شان می‌شوند.

اما اینک فرض کنیم ذغال در سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان آهن، چوب و ماشین‌آلات وارد شود. از سوی دیگر، آهن، چوب و ماشین‌آلات در سرمایه‌ی ثابت صاحبِ ذغال وارد شوند. بنابراین، مادام که این محصولات به‌طور متقابل بنا بر مبلغ ارزشی برابری [در سرمایه‌های ثابت] وارد می‌شوند، در شکل و واقعیت طبیعی‌شان جایگزین یکدیگر می‌شوند و یکی از دو طرف ناگزیر می‌بود فقط مبلغی را به دیگری بپردازد که معادل است با مازاد تراز مبادله‌اش، یعنی برابر با آن مقداری که بیش‌تر خریده و کم‌تر فروخته است. در حقیقت نیز پول در این‌جا عملاً (از طریق سفته یا اوراق اعتباری دیگر) فقط در مقام **وسیله‌ی پرداخت**، و نه پول نقد یا وسیله‌ی گردش وارد رابطه می‌شود و فقط برای پرداخت ‹مازاد› تراز مبادله لازم است. تولیدکننده‌ی ذغال بخشی از این $\frac{1}{3}$ ذغال را برای ‹کارخانه و› بازتولید خود نیاز دارد، درست به‌همان گونه که او بخشی از آن $\frac{2}{3}$ دیگر را باید برای مصرف خود از محصول کسر کند.

کل کمیت ذغال، آهن، چوب و ماشین‌آلاتی که از طریق مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت در اِزای سرمایه‌ی ثابت، از طریق مبادله‌ی یک سرمایه‌ی ثابت در شکل واقعی و طبیعی‌اش با یک سرمایه‌ی ثابت دیگر در شکل واقعی و طبیعی آن، یکدیگر را به‌طور متقابل جایگزین می‌کنند، مطلقاً نه کوچک‌ترین ربطی به مبادله‌ی درآمد در اِزای سرمایه‌ی ثابت دارد و نه مبادله‌ی درآمد با درآمد. این مبادله دقیقاً همان نقشی را ایفا می‌کند که بذر در کشاورزی یا ذخیره‌ی سرمایه‌ای از حیوانات در دامپروری ایفا می‌کرد. این، **بخشی از محصول سالانه‌ی کار** است، اما نه بخشی از **محصول کار** [نوافزوده‌ی] **سالانه**، (یعنی، بخشی از محصول کار سالانه بعلاوه‌ی کارِ ازپیش‌موجود است) که (به‌شرط بی‌تغییرماندنِ شرایط تولید) سالانه به‌مثابه وسیله‌ی تولید و در مقام سرمایه‌ی ثابت جایگزین خود می‌شود، بی‌آن‌که در گردش دیگری که

بین بازرگانان با بازرگانان جاری است، وارد شود و بی‌آن‌که بر **ارزش** بخشی از محصول که در گردش بین بازرگانان و مصرف‌کننده وارد می‌شود، تأثیری داشته باشد.

فرض کنیم کل $\frac{1}{3}$ ‹محصول› ذغال در شکل واقعی و طبیعی‌اش در اِزای عناصر تولیدِ خود، یعنی آهن، چوب و ماشین‌آلات مبادله شده باشد. {البته ممکن بود که این مقدار ذغال فقط و مستقیماً در اِزای ماشین‌آلات مبادله شده باشد؛ اما در این حالت ماشین‌ساز می‌بایست دوباره آن را به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت، نه فقط با محصولِ خود، بلکه با محصول تولیدکنندگان آهن و چوب نیز مبادله می‌کرد.} در این‌صورت هر سنتنر از $\frac{2}{3}$ باقیمانده‌ی محصولش در غالب ذغال |VIII-352|، که او آن‌ها را در اِزای اجناس مصرفی و به‌مثابه درآمد مبادله کرده است، می‌بایست ــ مانند کل محصول ــ به‌لحاظ ارزشش به دو بخش تقسیم شود. $\frac{1}{3}$ سنتنر برابر است با ارزش وسائل تولید صرف‌شده در هر سنتنر و $\frac{2}{3}$ سنتنر برابر است با کار نوافزوده‌ی تولیدکننده‌ی ذغال بر این $\frac{1}{3}$ ‹سنتنر›. به این ترتیب، اگر فرض کنیم محصول کل مثلاً = ۳۰.۰۰۰ سنتنر بوده باشد، در این‌صورت فقط ۲۰.۰۰۰ سنتنرش در مقام درآمد مبادله شده است. ۱۰.۰۰۰ سنتنر بقیه، بنا بر پیش‌فرض ما، به‌وسیله‌ی آهن، چوب، ماشین‌آلات و غیره و غیره جایگزین می‌شوند، در یک کلام، کل ارزش وسائل تولیدی که در ۳۰.۰۰۰ سنتنر مصرف شده‌اند، به‌وسیله‌ی همان نوع از وسائل تولید و با حجم ارزشیِ برابر، در قالب طبیعی و واقعی جایگزین شده‌اند.

بنابراین خریدارانِ ۲۰.۰۰۰ سنتنر در حقیقت پشیزی برای ارزش کارِ ازپیش‌موجودِ گنجیده در این ۲۰.۰۰۰ سنتنر نمی‌پردازند؛ زیرا این ۲۰.۰۰۰ سنتنر فقط نماینده‌ی $\frac{2}{3}$ ارزش از محصول کل، که کار نوافزوده در آن تحقق یافته است، هستند. به این ترتیب درست مانند این است که بگوئیم ۲۰.۰۰۰ سنتنر فقط نماینده‌ی کار نوافزوده (مثلاً در طول سال) هستند و کارِ ازپیش‌موجود را نمایندگی نمی‌کنند. بنابراین خریدار در هر سنتنر کل ارزش را، یعنی کارِ ازپیش‌موجود بعلاوه‌ی کار نوافزوده را می‌پردازد، اما با این‌وجود فقط کار نوافزوده را پرداخته است؛ چراکه او کمیتی برابر با ۲۰.۰۰۰ سنتنر می‌خرد، یعنی کمیتی از کل محصول را که با کل کار نوافزوده برابر است. درست به همان گونه که او نه ‹بهای› بذر برزگر، بلکه فقط ‹بهای› گندمی را که می‌خورد پرداخت می‌کند. تولیدکنندگان، این بخش را به‌طور متقابل جایگزین کرده‌اند؛ بنابراین نمی‌توان این بخش را دو بار برای آنان جایگزین کرد. آن‌ها این بخش را با سهمی از محصولِ خود جایگزین کرده‌اند، البته با سهمی که محصول سالانه‌ی کارشان است، اما به هیچ‌وجه محصول کار سالانه‌شان نیست، بلکه بخشی از محصول سالانه است که کارِ ازپیش‌موجود را نمایندگی می‌کند. بدون کارِ تازه محصولی موجود نمی‌بود؛ اما بدون کارِ شیئیت‌یافته در وسائل تولید نیز

وجود نمی‌داشت. اگر این محصول، فقط محصول کارِ تازه می‌بود، ارزشش کوچک‌تر از آن‌چه می‌بود که اینک هست و در آن هیچ سهمی از محصولِ تولید نمایندگی نمی‌شد. اما اگر شیوه‌ی دیگری از کار مولد نمی‌بود و محصول بیش‌تری تولید [نمی]کرد، هرچند بخشی از محصول به‌ناگزیر باید نماینده‌ی تولید باشد، چنین شیوه‌ای از کار مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

هرچند اینک از $\frac{1}{3}$ ذغال ‹که سهم سرمایه‌ی ثابت است› هیچ جزء ارزشی در ۲۰.۰۰۰ سنتنر ذغالی که به‌مثابه درآمد فروخته شده است وارد نمی‌شود، اما با همه‌ی این احوال هر تغییر ارزشی در سرمایه‌ی ثابت، که بازنمایاننده‌ی $\frac{1}{3}$ یا ۱۰.۰۰۰ سنتنر است، تغییری ارزشی در $\frac{2}{3}$ دیگر را، که به‌مثابه درآمد فروخته شده است، پدید می‌آورد. تولید آهن، چوب، ماشین‌آلات و غیره، در یک کلام، تولید عناصری از تولید که در آن‌ها $\frac{1}{3}$ محصول تجزیه و تحویل می‌شود، گران‌تر می‌شود. بارآوری در کارِ استخراجِ ذغال تغییری نمی‌کند. با همان مقدار آهن، چوب، ذغال، ماشین‌آلات و کار کماکان ۳۰.۰۰۰ سنتنر تولید می‌شود. اما از آن‌جا که آهن، چوب، ماشین‌آلات گران‌تر شده است، آن‌ها زمان کار بیش‌تری از گذشته خرج برمی‌دارند و بنابراین باید مقدار ذغال بیش‌تری از گذشته در اِزای آن‌ها عرضه شود.

|VIII-353| کماکان فرض می‌کنیم محصول = ۳۰.۰۰۰ سنتنر است. کار در معادن ذغال همان‌قدر بارآور است که در گذشته بارآور بود و با همان مقدار کار زنده و همان مقدار چوب، آهن، ماشین‌آلات و غیره، درست مانند گذشته ۳۰.۰۰۰ سنتنر ‹ذغال› تولید می‌کند. کارِ زنده مانند گذشته در همان ‹مقدار› ارزش، یعنی (به‌طور تخمینی و برحسب پول) در ۲۰.۰۰۰ پوند، نمایندگی می‌شود. برعکس، هزینه‌ی چوب، آهن و غیره، در یک کلام هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت اینک بجای ۱۰.۰۰۰ پوند، ۱۶۰۰۰ پوند است؛ یعنی زمان کارِ گنجیده در آن‌ها به میزانِ $\frac{6}{10}$ یا ۶۰ درصد افزایش یافته است. ارزش کل محصول که قبلاً = ۳۰.۰۰۰ پوند بود، اکنون = ۳۶۰۰۰ پوند است؛ یعنی به‌میزان $\frac{1}{5}$ = ۲۰ درصد بالا رفته است. بنابراین بهای هر بخش مقسوم از محصول نیز $\frac{1}{5}$ یا ۲۰ درصد بیش‌تر از گذشته است. مثلاً اگر در گذشته هر سنتنر یک پوند بود، حالا هر سنتنر = ۱ پوند + $\frac{1}{5}$ پوند = ۱ پوند و ۴ شلینگ است. پیش‌تر $\frac{1}{3}$ یا $\frac{3}{9}$ از کل محصول = سرمایه‌ی ثابت و $\frac{2}{3}$اش = کار نوافزوده بود. اکنون نسبت بین سرمایه‌ی ثابت به ارزش کل محصول = ۳۶۰۰۰ : ۱۶۰۰۰ = $\frac{16}{36}$ = $\frac{4}{9}$ است. به این ترتیب $\frac{1}{9}$ بیش‌تر از گذشته است. بخشی از محصول که = ارزش کار نوافزوده است، قبلاً $\frac{2}{3}$ یا $\frac{6}{9}$ محصول بود، اکنون = $\frac{5}{9}$ است.

نتیجه این می‌شود که:

	سرمایه‌ی ثابت	کارِ نوافزوده
ارزش = ۳۶۰۰۰ پوند	۱۶۰۰۰ پوند ($\frac{4}{9}$ محصول)	۲۰.۰۰۰ پوند (همان ارزش قبلی = $\frac{5}{9}$ محصول)
محصول = ۳۰.۰۰۰ سنتنر	$13.333\frac{1}{3}$سنتنر	$16.666\frac{2}{3}$سنتنر

بنا بر فرض، کارگر معدنچی نامولدتر نشده است؛ اما محصول کارش بعلاوه‌ی کارِ ازپیش‌موجود نامولدتر شده است؛ یعنی مقداری بیش‌تر، برابر با $\frac{1}{9}$ کل محصول، ضروری است تا اجزای ارزشی |VIII-354| سرمایه‌ی ثابت بتوانند جایگزین شوند. $\frac{1}{9}$ کم‌تر، از محصول = ارزش کار نوافزوده است. اینک تولیدکنندگان آهن، چوب و غیره کماکان فقط ‹بهای› ۱۰.۰۰۰ سنتنر ذغال را می‌پردازند. این مقدار ذغال پیش‌تر ۱۰.۰۰۰ پوند می‌ارزید. اکنون برای آن‌ها ۱۲۰۰۰ پوند تمام می‌شود. بنابراین بخشی از هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت می‌تواند از این‌طریق تأمین شود که آن‌ها برای جبران قیمت ‹تازه‌ی› بخشی از ذغال که در اِزای آهن و غیره دریافت می‌کردند، قیمت محصولات خود را بالا ببرند. اما تولیدکننده‌ی ذغال باید مواد خامی به مبلغ ۱۶۰۰۰ پوند از آن‌ها بخرد. به این ترتیب یک کسریِ ۴۰۰۰ پوندی یا $3333\frac{1}{3}$ سنتنری در قبال تولیدکننده‌ی ذغال باقی می‌ماند. او ناگزیر است مثل گذشته $16666\frac{2}{3}$ سنتنر + $3333\frac{1}{3}$ سنتنر = ۲۰.۰۰۰ سنتنر ذغال که = $\frac{2}{3}$ محصول اوست در اختیار مصرف‌کنندگانش بگذارد که اینک ناگزیرند در اِزای آن بجای ۲۰.۰۰۰ پوند، ۲۴۰۰۰ پوند بپردازند. در این حالت آن‌ها ناچارند، نه فقط کار، بلکه بخشی از سرمایه‌ی ثابت او را نیز جایگزین کنند.

با عطف به مصرف‌کنندگان، قضیه بسیار ساده است. اگر آن‌ها می‌خواستند همان مقدار ذغال مصرف کنند که پیش‌تر مصرف می‌کردند و اگر هزینه‌های تولید در هریک از شاخه‌های تولید بدون تغییر مانده باشد، آن‌ها ناگزیر بودند $\frac{1}{5}$ بیش‌تر از گذشته بپردازند و درآمدشان را به‌میزان $\frac{1}{5}$ کم‌تر خرج محصولات دیگر بکنند. دشواری فقط در این‌جاست که تولیدکننده‌ی ذغال ۴۰۰۰ پوند برای خرید آهن، چوب و غیره را از کجا می‌آورد، در حالی‌که تولیدکنندگان این محصولات نیاز به ذغال او ندارند؟ او $3333\frac{1}{3}$ سنتنرش = ۴۰۰۰ پوند را به مصرف‌کنندگان ذغال فروخته و در اِزای این مبلغ انواع و اقسام کالاهای دیگر خریده است. این مبلغ نه می‌تواند صرف مصرف خودِ او و نه مصرف کارگرانش شود، بلکه باید به مصرف تولیدکنندگان آهن، چوب و غیره برسد، زیرا او فقط در قالب این اجناس می‌تواند ارزشِ $3333\frac{1}{3}$ سنتنرش را جایگزین کند. گفته می‌شود: قضیه خیلی ساده است. راه‌حل این است که همه‌ی مصرف‌کنندگان ذغال باید از همه‌ی کالاهای دیگر $\frac{1}{5}$ کم‌تر مصرف کنند یا تولیدکنندگان دیگر، در اِزای مبادله با ذغال، $\frac{1}{5}$

بیش‌تر از محصول‌شان را در اختیار خریدار بگذارند. تولیدکنندگان چوب، آهن و غیره مصرف بیش‌تری، دقیقاً به‌میزان همین $\frac{1}{5}$ دارند. در عین‌حال، در نخستین نگاه نمی‌توان دید که بارآوریِ کاهش‌یافته در صنایع تولید آهن، ماشین‌سازی و چوب‌بُری چگونه باید تولیدکنندگان‌شان را قادر سازد درآمدی بیش‌تر از گذشته برای مصرف در اختیار داشته باشند، زیرا بنا بر فرض، قیمت اجناس‌شان برابر با ارزش آن‌هاست و بنابراین فقط می‌تواند در تناسب با بارآوریِ کاهش‌یافته‌ی کارشان افزایش یابد.

اما پیش‌فرض ما تاکنون چنین بوده است که ارزش آهن، چوب و ماشین‌آلات به‌میزان $\frac{3}{5}$، یا ۶۰ درصد افزایش یافته است. این وضع فقط می‌تواند از دو علت منشاء گرفته باشد. یا تولید آهن، چوب و غیره نامولدتر شده است، زیرا کار زنده‌ی به‌کاررفته در آن‌ها نامولدتر شده، یعنی برای تولید همان مقدار محصول کاربستِ مقدار کار بیش‌تری ضرورت داشته است. در این حالت تولیدکنندگان ناگزیر بوده‌اند به‌میزان $\frac{3}{5}$ بیش‌تر از گذشته از کار استفاده کنند. در عین‌حال نرخ کار ‹یا نرخ دستمزد› ثابت مانده، زیرا نیروی بارآورِ کاهش‌یافته‌ی کار فقط به‌طور موقت شاملِ حالِ تکْ محصولات می‌شود. بنابراین نرخ ارزش اضافی نیز تغییری نکرده است. تولیدکننده باید کارگران را بجای ۱۵ روزانه‌کار ــ که در گذشته کار می‌کردند ــ اینک ۲۴ روزانه‌کار به کار وادارد، البته او در همه‌ی این ۲۴ [روزانه‌کار] مزد ۱۰ ساعت کارشان را می‌پردازد و البته مانند گذشته آن‌ها را وادار می‌کند ۲ [ساعت] به‌طور رایگان کار کنند. به‌عبارت دیگر، اگر در گذشته ۱۵ [کارگر] ۱۵۰ ساعت برای خود و ۳۰ ساعت برای او ‹یعنی، کارفرما› کار می‌کردند، اینک ۲۴ کارگر ۲۴۰ ساعت برای خود و ۴۸ ساعت برای او کار می‌کنند. (در این‌جا به موضوعِ نرخ سود نمی‌پردازیم) در صنایع تولید آهن و چوب و غیره، دستمزد کاهش یافته است، اما در ماشین‌سازی وضع چنین نیست. ۲۴ کارگر فعلی، $\frac{3}{5}$ بیش‌تر از ۱۵ کارگر قبلی مصرف می‌کنند. بنابراین تولیدکنندگان ذغال می‌توانند به همین میزان، مقدار بیش‌تری از ارزش $۳۳۳۳\frac{1}{3}$ سنتنر ذغال را به آن‌ها، به‌عبارت دیگر، به صاحب‌کاران که دستمزد این کارگران را می‌پردازند، بفروشند.

یا کاهش‌یافتگیِ بارآوری در تولید آهن، چوب و غیره از آن‌جا ناشی است که اجزایی از سرمایه‌ی ثابت‌شان، یا از وسائل تولیدشان گران‌تر شده است. در این حالت نیز دوباره همان بدیل صورت می‌پذیرد و سرانجام باید بارآوریِ کاهش‌یافته به مقدار بیش‌تری از کاربست کار زنده تجزیه و تحویل شود؛ یعنی دستمزدهای افزایش‌یافته‌ای که مصرف‌کنندگان بعضاً در آن ۴۰۰۰ پوند، به تولیدکننده‌ی ذغال پرداخت کرده‌اند.

در شاخه‌هایی از تولید که در آن‌ها کار بیش‌تری مورد استفاده قرار گرفته است، زیرا شُمار کارگران افزایش یافته است، حجم ارزش اضافی نیز بالا رفته است. البته از سوی دیگر نرخ سود نیز به‌میزانی سقوط کرده است، زیرا ‹مقدار ارزشِ› همه‌ی اجزای ارزشیِ سرمایه‌ی ثابت، که در محصولات خودِ این شاخه‌ی تولید وارد می‌شوند نیز [افزایش یافته است]؛ خواه آن‌ها به بخشی از محصول خود به‌مثابه وسیله‌ی تولید دوباره نیاز داشته باشند، خواه ــ مانند تولید ذغال ــ محصول‌شان به‌مثابه وسیله‌ی تولیدِ خودِ آن‌ها وارد ‹فرآیند تولید› می‌شود. اما به این ترتیب سرمایه‌ی در گردشِ تخصیص‌یافته به دستمزدها بیش‌تر از بخش تخصیص‌یافته به سرمایه‌ی ثابت که به‌ناگزیر باید جایگزین شود، افزایش یافته است؛ از این‌طریق نرخ سود آن‌ها ‹سرمایه‌داران› بالا رفته و آن‌ها |VIII-355| بخشی از آن ۴۰۰۰ پوند را مصرف می‌کنند.

ارتقاء ارزش سرمایه‌ی ثابت (منتج از بارآوریِ کاهش‌یافته در شاخه‌هایی از تولید که آن را فراهم می‌کنند) ارزش محصولی که این سرمایه‌ی ثابت در آن وارد می‌شود را بالا می‌برد و آن بخش از محصول (در شکل واقعی و طبیعی‌اش) که جایگزین‌کننده‌ی کار نوافزوده است را کاهش می‌دهد و در نتیجه این کار را، مادام که به‌واسطه‌ی محصول آن ارزیابی می‌شود، نامولدتر می‌کند. برای آن بخش از سرمایه‌ی ثابت که در شکل واقعی و طبیعی با سرمایه‌ی ثابت دیگر مبادله می‌شود، چیزی تغییر نمی‌کند. کماکان و درست مانند گذشته همان مقدار آهن، چوب، ذغال در شکل طبیعی و واقعی با یکدیگر مبادله می‌شوند تا آهن، چوب و ذغالِ مصرف‌شده را جایگزین کنند؛ و افزایش قیمت‌ها به‌طور متقابل یکدیگر را جبران می‌کنند. اما مازادی از ذغال که اینک بخشی از سرمایه‌ی ثابت تولیدکننده‌ی ذغال را تشکیل می‌دهد و در شکل طبیعی و واقعی‌اش در این مبادله وارد نمی‌شود، کماکان و مانند گذشته در اِزای درآمد (و در مورد حالتی‌که فوقاً فرض گرفتیم، یک بخش نه فقط با کارمزد، بلکه با سود نیز) مبادله می‌شود، با این تفاوت که این درآمد بجای آن‌که نصیب مصرف‌کنندگان پیشین شود، به جیب تولیدکننده‌ای فرو می‌رود که در سپهر تولیدش مقدار بیش‌تری کار، به‌کار رفته و شُمار کارگرانش افزایش یافته است.

‹مثلاً› اگر شاخه‌ای از تولید، محصولاتی تولید کند که فقط در مصرف خصوصی وارد می‌شوند، یعنی نه به‌مثابه وسیله‌ی تولید در شاخه‌ای دیگر از صنعت (و منظور از وسیله‌ی تولید در این‌جا، همیشه سرمایه‌ی ثابت است) وارد می‌شوند و نه به‌کار بازتولید در خودِ آن شاخه‌ی تولید می‌آیند (مثلاً در کشاورزی، دامپروری، صنعت استخراج ذغال، که در آن خودِ ذغال به‌مثابه وسیله‌ی تولید وارد فرآیند تولید می‌شود)،

آن‌گاه محصول سالانه‌اش {و در این‌جا مازادی علاوه بر محصول سالانه را نادیده می‌گیریم} باید همیشه از منبع درآمد، یعنی کارمزد و یا سود، پرداخت شود.

به‌عنوان نمونه، همان مثال تولید پارچه را فرض بگیریم. ۳ ذرع پارچه مرکب است از $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده. بنابراین ۱ ذرع پارچه بازنمایانندهٔ کار نوافزوده است. اگر ‹نرخ› ارزش اضافی = ۲۵ درصد باشد، آن‌گاه از هر ذرع پارچه، $\frac{1}{5}$اش نمایندهٔ سود است و بقیه‌ی $\frac{4}{5}$اش نمایندهٔ دستمزدِ بازتولیدشده. این $\frac{1}{5}$ را خودِ کارخانه‌دار مصرف می‌کند، یا ــ در حالتی دیگر که با حالت اول یکی و همان است ــ دیگرانی آن را مصرف می‌کنند و در اِزای آن ارزشش را به کارخانه‌دار می‌پردازند و او به‌نوبه‌ی خود این مبلغ را صرف خرید و مصرف کالاهای خود یا کالاهای دیگر می‌کند. {برای ساده‌کردن روال بحث در این‌جا ــ و البته به‌غلط ــ کل سود به‌مثابه درآمد سرمایه‌دار تلقی شده است} اما $\frac{4}{5}$ بقیه را دوباره برای پرداخت دستمزد صرف می‌کند؛ کارگرانِ او این مبلغ را یا به‌طور مستقیم، یا به میانجی مبادله با محصولات قابل مصرف دیگری که صاحب‌شان مصرف‌کننده‌ی پارچه‌اند، به‌مثابه درآمد صرف می‌کنند.

این یک ذرع پارچه یگانه بخش کاملی از ۳ ذرع پارچه است که خودِ تولیدکنندگان محصول می‌توانند آن را به‌مثابه درآمد مصرف کنند. ۲ ذرع دیگرش بازنمایانندهٔ سرمایه‌ی ثابت کارخانه‌دارانند؛ آن‌ها باید دوباره به شرایط تولید پارچه، مثل نخ، ماشین‌آلات و غیره بازتبدیل شوند. از منظر کارخانه‌دار، مبادله‌ی این ۲ ذرع پارچه مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت است؛ اما او فقط می‌تواند آن‌ها را با درآمد دیگران مبادله کند. بنابراین، او مثلاً برای نخ $\frac{4}{5}$ از ۲ ذرع، یعنی $\frac{8}{5}$ ذرع را صرف خرید نخ و $\frac{2}{5}$ را صرف تهیه‌ی ماشین‌آلات می‌کند. ریسنده‌ی نخ و ماشین‌ساز هریک می‌توانند به‌نوبه‌ی خود $\frac{1}{3}$ از آن را مصرف کنند، یعنی یکی ‹یا ریسنده› از $\frac{8}{5}$ ذرع $\frac{8}{15}$ ذرع، و دیگری ‹ماشین‌ساز› از $\frac{2}{5}$ ذرع، $\frac{2}{15}$ [ذرع] را. رویهمرفته $\frac{10}{15}$ یا $\frac{2}{3}$ ذرع. اما $\frac{20}{15}$ یا $\frac{4}{3}$ ذرع باید برای آن‌ها جایگزین‌کننده‌ی مواد خام مانند کتان و آهن، ذغال و غیره باشد، و هریک از این اجناس نیز به‌نوبه‌ی خود به دو جزء تجزیه و تحویل می‌شوند که یکی نماینده‌ی درآمد (کار نوافزوده) و دیگری نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت (مواد خام، سرمایه‌ی استوار و غیره) اند.

اما آخرین $\frac{4}{3}$ ذرع فقط می‌توانند به‌مثابه درآمد مصرف شوند. بنابراین آن‌چه سرآخر به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت در قالب نخ یا ماشین‌آلات پدیدار می‌شود، و از طریق آن ریسنده و ماشین‌سازِ کتان، آهن، ذغال‌شان را جایگزین می‌کنند (صرف‌نظر از آن بخشی از آهن، ذغال و غیره که ماشین‌ساز آن‌ها را به‌وسیله‌ی ماشین جایگزین می‌کند)، فقط مجاز است بازنمایانندهٔ آن بخشی از کتان، آهن و ذغال باشد که تشکیل‌دهنده‌ی درآمد تولیدکنندگان کتان، آهن و ذغال است، یعنی آن بخشی که در اِزای آن‌ها

سرمایه‌ی ثابتی جایگزین نمی‌شود؛ یا به‌عبارت دیگر باید به آن بخشی از محصولِ آن‌ها تعلق داشته باشد که، همان‌گونه که پیش‌تر نشان دادیم، در سرمایه‌ی ثابت‌شان وارد نمی‌شود. آن‌ها اما درآمدشان را که در قالب آهن، ذغال، کتان و غیره موجود است، در قالب پارچه یا محصولات قابل مصرف دیگر مصرف می‌کنند، زیرا محصولات خودِ آن‌ها یا، اصلاً در شُمار محصولاتی برای مصرف انفرادی قرار نمی‌گیرند یا فقط بخش بسیار ناچیزی از آن‌ها از این‌گونه محصولاتند. به این ترتیب بخشی از آهن، کتان و غیره می‌تواند در اِزای محصولی مبادله شود که فقط در مصرف انفرادی وارد می‌شود، یعنی پارچه، و از این‌طریق سرمایه‌ی ثابت ریسنده را به‌طور کامل و سرمایه‌ی ثابت ماشین‌ساز را تا اندازه‌ای جایگزین می‌کند، در حالی‌که ریسنده و ماشین‌ساز به‌نوبه‌ی خود دوباره بخشی از نخ یا ماشین‌شان را، که نماینده‌ی درآمد آن‌هاست، در قالب پارچه مصرف می‌کنند و از این‌طریق سرمایه‌ی ثابت بافنده را جایگزین می‌سازند.

بنابراین کل پارچه درواقع به سود و کارمزدهای بافنده، ریسنده، ماشین‌ساز، کشتگر کتان، تولیدکننده‌ی ذغال و آهن تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی‌که هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت ریسنده و کارخانه‌دار پارچه‌بافی را جایگزین می‌کند. البته این حساب درست از آب درنمی‌آمد، اگر آخرین تولیدکننده‌ی مواد خام ناگزیر می‌بود سرمایه‌ی ثابتش را در اِزای مبادله با پارچه جایگزین کند، زیرا پارچه محصولی برای مصرف انفرادی است و در هیچ‌یک از سپهرهای تولید نمی‌تواند به‌مثابه وسیله‌ی تولید |VIII-356|، یعنی بخشی از سرمایه‌ی ثابت وارد ‹فرآیند تولید› شود. این حساب اما درست از آب درمی‌آید، زیرا پارچه‌ای که در اِزای محصولات کشتگر کتان، معدنچی ذغال، معدنچی آهن، سازنده‌ی ماشین و دیگرانی از این دست خریداری شده است، تنها جایگزین‌کننده‌ی بخشی از محصولات آن‌هاست که برای **آن‌ها** درآمد، ولی برای خریدار، سرمایه‌ی ثابت است. و چنین وضعی از آن‌رو ممکن است، چون آن‌ها آن بخشی از محصول‌شان را که به درآمد تجزیه و تحویل نمی‌شود، یعنی قابل تحویل به محصولات قابل مصرف نیست، در همان شکل طبیعی و واقعی‌شان، یا از طریق مبادله‌ی سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی ثابت جایگزین می‌کنند.

ممکن است خواننده در نمونه‌ی بالا متوجه شده باشد که بنا بر فرض، بارآوری کار در یکی از شاخه‌های تولیدِ مفروض ثابت است، اما، اگر بارآوریِ کار زنده‌ای که در همین شاخه‌ی تولید به‌کار رفته بر حسب محصول خودِ آن ارزیابی شود، بارآوری مذکور ثابت نمانده و کاهش یافته است. اما این قضیه خیلی ساده ‹قابل حل› است.

فرض کنیم محصول کار یک ریسنده = ۵ فوند ‹برابر با تقریباً ۲۵۰۰ گرم› نخ باشد. هم‌چنین فرض کنیم که او برای کارش به ۵ فوند پنبه نیاز دارد (یعنی، پس‌ماندی وجود ندارد)؛ هر فوند پنبه یک شلینگ هزینه دارد (در این‌جا می‌خواهیم از ‹ارزش› ماشین‌آلات صرف‌نظر کنیم؛ یعنی فرض می‌کنیم که ارزشش نه کاهش و نه افزایش یافته؛ بنابراین در این‌مورد = صفر است). [قیمت] هر فوند پنبه، ۸ پنی است. از ۵ شلینگ قیمت ۵ فوند نخ، ۴۰ پنی (۸×۵ پنی) = ۳ شلینگ و ۴ پنی آن برای پنبه و ۴×۵ = ۲۰ پنی = ۱ شلینگ و ۸ پنی آن سهم کار نوافزوده است. [۱] بنابراین از کل محصول ۳ شلینگ و ۴ پنی، که [برابر است با] $\frac{1}{3}$ + ۳ فوند نخ، سهم سرمایه‌ی ثابت و $۱\frac{2}{3}$ فوند نخ سهم کار است. یعنی $\frac{2}{3}$ از ۵ فوند نخ سرمایه‌ی ثابت را جایگزین می‌کنند و $\frac{1}{3}$ از ۵ فوند نخ یا $۱\frac{2}{3}$ فوند نخ سهمی از محصول است که ‹بهای› کار را می‌پردازد. فرض کنیم قیمت فوند پنبه به‌میزان ۵۰ درصد بالا برود و از ۸ پنی به ۱۲ پنی، یا یک شلینگ برسد. در این حالت برای ۵ فوند نخ، اولاً ۵ شلینگ به ۵ [فوند] پنبه تخصیص می‌یابد و ۱ شلینگ و ۸ پنی به کار نوافزوده، که مقدارش و بنابراین ارزشش، به بیان پولی، ثابت مانده و تغییری نکرده است. به این ترتیب ۵ فوند نخ حالا ۵ شلینگ + ۱ شلینگ و ۸ پنی = ۶ شلینگ و ۸ پنی می‌ارزد. اما از این ۶ شلینگ و ۸ پنی، حالا ۵ شلینگش سهم مواد خام و ۱ شلینگ و ۸ پنی‌اش سهم کار است.

۶ شلینگ و ۸ پنی = ۸۰ پنی است؛ از این مبلغ ۶۰ پنی سهم مواد خام و ۲۰ پنی سهم کار است. بنابراین اینک کار فقط ۲۰ [پنی] از ارزش ۵ فوند، یعنی از ۸۰ پنی، یا $\frac{1}{4}$ آن = ۲۵ درصد آن را تشکیل می‌دهد؛ قبلا $۳۳\frac{1}{3}$ درصد بود. از سوی دیگر، مواد خام ۶۰ پنی= $\frac{3}{4}$ = ۷۵ درصد را تشکیل می‌دهد؛ قبلا $۶۶\frac{2}{3}$ درصد بود. از آن‌جا که قیمت ۵ فوند نخ حالا ۸۰ پنی است، قیمت هر فوند = $\frac{80}{5}$ پنی = ۱۶ پنی است. به این ترتیب [ریسنده] در اِزای ۲۰ پنی‌اش ــ برابر با ارزش کار [نوافزوده] ــ از ۵ فوند نخ، $۱\frac{1}{4}$ فوند به‌دست می‌آورد و $۳\frac{3}{4}$ آن سهم مواد خام می‌شود. قبلاً $۱\frac{2}{3}$ فوندش به کار (سود و کارمزد) و $۳\frac{1}{3}$ فوندش به سرمایه‌ی ثابت تخصیص می‌یافت. بنابراین، اگر خودِ محصول را مبنای محاسبه و ارزیابی قرار دهیم، می‌بینیم که کار نامولدتر شده، در حالی‌که بارآوری کار تغییری نکرده و فقط مواد خام گران‌تر شده است. اما کار به‌همان میزان پیشین مولد باقی مانده است، زیرا کماکان همان ‹مقدار› کار در همان مقدار زمان ۵ فوند پنبه را به ۵ فوند نخ بدل می‌کند و محصول حقیقی این کار (از لحاظ ارزش مصرفی‌اش) فقط **شکلی نخی** است که پنبه به‌دست آورده است. ۵ فوند پنبه کماکان توسط همان ‹مقدار› کار، شکلِ نخ یافته‌اند. اما محصول واقعی فقط مرکب از این شکلِ نخی نیست، بلکه متشکل از پنبه‌ی خام با موادی

[۱] ‹مبنای محاسبه‌ی نسبت‌های قدیمی پوند، شلینگ و پنی است. بر این اساس هر پوند برابر با ۲۰ شلینگ و هر شلینگ برابر با ۱۲ پنی است.› (م. فا)

است که به این شکل ‹تازه› بدل شده‌اند، و ارزش این مواد اینک در قیاس با گذشته بخش بزرگ‌تری از ‹مقدار ارزشِ› کلِ محصول را در نسبت‌شان با کار شکل‌دهنده ‹به پنبه› تشکیل می‌دهند. بنابراین همان مقدار کار ریسندگی با مقدار کم‌تری نخ پرداخت می‌شود، یا سهمی از محصول که جایگزین‌کننده‌ی آن است، کوچک‌تر شده است.

این از این.

[ج) پیش‌فرض‌های یاوه‌سرایانه‌ی جدل گارنیه با اسمیت

پس‌رفت و سقوط گارنیه به دامان تصورات فیزیوکراتی. دیدگاهی که مصرف کارگر نامولد را سرچشمه‌ی تولید تلقی می‌کند ـ گامی پس‌تر از فیزیوکرات‌ها]

نخست این‌که وقتی گارنیه می‌گوید نهایتاً کل سرمایه همواره به‌وسیله‌ی درآمد مصرف‌کنندگان جایگزین می‌شود، حرف غلطی می‌زند، چراکه بخشی از سرمایه ‹فقط› می‌تواند به‌وسیله‌ی سرمایه و نه درآمد جایگزین شود. دوم این‌که، این حرف بخودیِ‌خود هجو است، زیرا خودِ درآمد، مادام که کارمزد (یا کارمزد پرداخت‌شده با کارمزد، یعنی درآمدِ مشتق از کارمزد) نیست، سود سرمایه (یا درآمدِ مشتق از سود سرمایه) است. سرانجام از این‌رو نیز یاوه است که ‹می‌گوید› بخشی از سرمایه که گردش نمی‌کند (به این معنا که به‌واسطه‌ی درآمدِ مصرف‌کننده جایگزین نمی‌شود)، سودی برای دارنده‌اش به‌بار نمی‌آورد. در حقیقت نیز ــ اگر بقیه‌ی شرایط تولید بدون تغییر باقی بمانند ــ این بخش سودی به‌دست نمی‌دهد (در اساس، ارزش اضافه‌ای تولید نمی‌کند). اما بدون این بخش، سرمایه اساساً نمی‌تواند سودش را تولید کند.

|VIII-357| «همه‌ی آن‌چه از این تمایز می‌توان استنتاج کرد این است: برای به اشتغال درآوردنِ افراد **مولد** نه فقط **درآمد کسی** ضروری است، **که از کارش بهره‌مند می‌شود**، بلکه **سرمایه**‌ای **نیز** لازم است که **برای افراد واسطه، سود ایجاد می‌کند**؛ اما، برای **به اشتغال درآوردنِ افراد نامولد**، اغلب درآمدی که ‹بهای› این کار را پرداخت می‌کند، کافی است.» (همان‌جا، ص ۱۷۵).

این یک جمله چنان ملغمه‌ای از چرندیات است که از آن می‌توان دریافت که گارنیه، مترجم اثر اسمیت، در حقیقت کل آ. اسمیت را نفهمیده است و به‌ویژه از جوهره‌ی «*ثروت ملل*» ــ دال بر این‌که شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری مولدترین شیوه‌ی تولید است ــ (و در مقایسه با شیوه‌های ‹تولید› پیشین قطعاً چنین است) ــ کوچک‌ترین بویی نبرده است.

در وهله‌ی نخست، اطواری است به اعلا درجه ابلهانه در برابر آ. اسمیت، کسی‌که کار نامولد را کاری اعلام می‌کند که مستقیماً به‌وسیله‌ی درآمد پرداخت می‌شود، که بگوئیم: «برای به اشتغال درآوردنِ افراد **نامولد**، اغلب درآمدی که ‹بهای› این کار را پرداخت می‌کند، کافی است.»

اما نقطه‌ی مقابلش را این بدانیم:

«برای به اشتغال درآوردنِ افراد **مولد نه فقط** درآمد کسی ضروری **است**، که از کارش **بهره‌مند می‌شود**، بلکه سرمایه‌ای نیز لازم است که **برای افراد واسطه، سود ایجاد می‌کند.**»

(به این ترتیب نزد آقای گارنیه کار کشاورزی باید بسیار مولد باشد؛ کاری‌که در آن علاوه بر درآمد (که از محصول زمین بهره‌مند شود، سرمایه‌ای نیز ضروری است که نه فقط برای افراد واسطه سودی، بلکه برای صاحب‌زمین نیز رانتی ایجاد می‌کند.)

این طور نیست که «برای به اشتغال درآوردنِ افراد مولد» اولاً سرمایه‌ای ضروری است که آن‌ها آن‌را به‌کار ببندند و ثانیاً، درآمدی که بابت کارشان از آن بهره‌مند شوند، بلکه فقط سرمایه‌ای ضروری است که درآمد می‌آفریند، درآمدی که از ثمره‌ی کارش برخوردار می‌شود. اگر من به‌عنوان خیاطِ سرمایه‌دار ۱۰۰ پوند به دستمزد اختصاص بدهم، این ۱۰۰ پوند برای من، مثلاً ۱۲۰ پوند ایجاد می‌کنند. آن‌ها برای من درآمدی ۲۰ پوندی می‌آفرینند که حالا من: اگر دلم بخواهد می‌توانم با آن از ثمره‌ی کار دوزندگی در شکل یک «جامه» بهره‌مند شوم. برعکس اگر من برای پوشیدن لباس در اِزای ۲۰ پوند برای خود لباس بخرم، روشن است که خودِ این لباس‌ها آن ۲۰ پوندی را که من با آن لباس خریده‌ام، ایجاد نکرده‌اند. عیناً همین حالت صادق می‌بود اگر من شاگرد خیاطی را به خانه می‌آوردم و می‌گذاشتم برایم جامه‌ای به‌قیمت ۲۰ پوند بدوزد. در حالت نخست، ۲۰ پوند بیش‌تر از گذشته در دست داشتم، در حالت دوم، بعد از معامله، ۲۰ پوند کم‌تر از گذشته. بعلاوه، بلافاصله می‌فهمیدم که شاگرد خیاطی که ‹بهای کارش› را مستقیماً از منبع درآمدم می‌پردازم، جامه را ارزان‌تر از آنی نمی‌کند که آن را از فروشنده‌ی واسطی می‌خریدم.

گارنیه دچار این توهم می‌شود که سود از سوی مصرف‌کنندگان پرداخت می‌شود. مصرف‌کننده، «ارزشِ» کالا را می‌پردازد؛ و هرچند در این ‹«ارزش»› سودی برای سرمایه‌داران نهفته است، اما کالا برای او،

برای مصرف‌کننده، ارزان‌تر می‌بود، اگر او درآمدش را مستقیماً صرف کار کرده بود تا مجال تولید چیزهای مورد نیاز شخصی‌اش در کوچک‌ترین مرتبه‌ی ممکن را فراهم آورد. در این‌جا آشکار می‌شود که گارنیه کوچک‌ترین اطلاعی از این موضوع ندارد که سرمایه چیست. او ادامه می‌دهد:

«آیا بسیاری از کارگران **نامولد**، مانند هنرپیشگان، خنیاگران و دیگرانی از این دست دستمزدهای‌شان را اغلب به‌وساطت مدیری دریافت نمی‌کنند که از سرمایه‌ای که در چنان بنگاهی سرمایه‌گذاری کرده است سود می‌برد؟» (همان‌جا، ص ۱۷۵، ۱۷۶).

این، اظهارنظرِ درستی است، اما فقط نشان می‌دهد که بخشی از کارگرانی که آ. اسمیت بنا بر تعریف دومش نامولد می‌نامد، بنا بر تعریف اولش، مولدند.

نتیجه این می‌شود که باید پذیرفت در جامعه‌ای که در آن ‹اعضای› طبقه‌ی **مولد** بسیار پرشمار است، توده‌ی بزرگی از سرمایه‌ها در دستان واسطه‌ها یا بنگاه‌دارانِ کار است.» (همان‌جا، ص ۱۷۶).

حقیقت دارد: کارِ مزدیِ بسیار گسترده فقط بیان دیگری برای سرمایه‌ی توده‌وار و انباشته است.

«بنابراین برخلاف نظر اسمیت، چنین نیست که رابطه‌ی بین توده‌ی سرمایه‌ها و درآمدها رابطه‌ی بین طبقات **مولد** و **نامولد** را تعیین کند. به‌نظر می‌رسد این رابطه‌ی اخیر بیش‌تر به عرف و عادات مردم و مرتبه‌ی کم و بیشِ پیشرفته‌ی صنعت در میان این مردم بستگی داشته باشد.» (ص ۱۷۷).

اگر کارگران مولد کسانی باشند که از جانب سرمایه، و کارگران نامولد کسانی‌که از منبع درآمد پرداخت می‌شوند، آن‌گاه رابطه‌ی بین طبقه‌ی مولد با طبقه‌ی نامولد آشکارا مانند رابطه‌ی سرمایه و درآمد است. در عین‌حال رشد تناسبیِ هردو طبقه فقط به رابطه‌ی موجود بین توده‌ی سرمایه‌ها و توده‌ی درآمدها وابسته نیست. این رشد وابسته است به این‌که درآمد فزاینده (سود) با چه تناسبی به سرمایه دگردیسی می‌یابد یا به‌مثابه درآمد خرج می‌شود. هرچند بورژوازی در اصل بسیار صرفه‌جوست، اما با رشد بارآوریِ سرمایه، یعنی ‹در حقیقت› بارآوریِ کارگران، |VIII-358| ادای بریزوبپاشِ فئودالی را درمی‌آورد. بنا بر آخرین گزارش (۱۸۶۱ یا ۱۸۶۲) [۱] درباره‌ی کارخانه‌ها تعداد کل افراد واقعاً شاغل در کارخانه‌ها در پادشاهی بریتانیا (شامل مدیران نیز) فقط به ۷۷۵۵۳۴ نفر می‌رسید، در حالی‌که تعداد زنان خدمتکار فقط در انگلستان بالغ بر ۱ میلیون بود. عجب دم‌ودستگاه دلپذیری است این برای عالی‌جناب صاحب کارخانه،

[۱] ‹رجوع شود به **گزارش اچ. او. سی**، به تاریخ ۲۴ آوریل ۱۸۶۱ (منتشرشده به تاریخ ۱۱ فوریه ۱۸۶۲). پانویس در متن اصلی.› (م. فا)

که در آن دخترک کارگری را ۱۲ ساعت در کارخانه به عرق‌ریزان وامی‌دارد تا از قِبَل بخشی از کارِ پرداخت‌ناشده‌ی او بتواند خواهرش را به‌عنوان کلفت و برادرش را به‌عنوان نوکر و پدرش را به‌عنوان سرباز یا پلیس به خدمت خویش درآوَرَد!

آخرین اظهار گ(ارنیه) بی‌مزگیِ همان‌گویانه‌ای است. [از دید او] رابطه‌ی طبقات مولد و نامولد به رابطه‌ی سرمایه و درآمد، یا به‌زبان بهتر، به توده‌ی کالاهای موجودی که در شکل سرمایه یا درآمد مصرف می‌شوند، وابسته نیست، بلکه (؟) وابسته است به عرف و عادات مردم و درجه‌ی پیشرفت صنعت‌شان. البته حقیقت دارد که تولید سرمایه‌داریِ نخست بر پایه‌ی مرتبه‌ی معینی از پیشرفت صنعت ظهور می‌کند.

گارنیه در مقام سناتوری بناپارتیست طبعاً و به‌طور کلی شیفته‌ی ‹برخورداری از› پیشکاران و خدمتکاران است:

«اگر شُمار اشخاص ثابت بماند، هیچ طبقه‌ای به اندازه‌ی ‹طبقه‌ی› خدمتکاران موجب دگردیسی مبالغی که منشأشان درآمد است به **سرمایه‌ها** نیست.» (ص ۱۸۱).

حقیقت دارد؛ بخش ناشایسته‌تری از خرده‌بورژوازی از هیچ طبقه‌ای ‹هم‌چون این طبقه› یارگیری نمی‌کند. گارنیه نمی‌فهمد که اسمیت،

«مردی را که با چنین حدی از هوشیاری به موضوع نگریسته است» برای «فرد واسطه‌ای که در کنار ثروتمندان قرار گرفته است تا زوائد و پس‌مانده‌های درآمدی را **سرچین کند** که این ثروتمندان بی‌خیال و بی‌پروا ریخت و پاش می‌کنند»، ارج بالاتری قائل نیست. (همان‌جا، ص ۱۸۲، ۱۸۳).

حرف خودِ او این است که او ‹یا فردِ واسطه› فقط «زوائد و پس‌مانده‌های» درآمد را «سرچین» می‌کند. اما درآمد از چه چیز تشکیل شده است؟ از کارِ پرداخت‌نشده‌ی کارگر مولد.

گارنیه پس از این جدلِ بسیار سست و ناپسند علیه اسمیت، با پس‌روی به رویه‌ی فیزیوکرات‌ها، کار کشاورزی را یگانه کارِ مولد اعلام می‌کند! آن‌هم، چرا؟ به این دلیل که:

«ارزش نوینی می‌آفریند، ارزشی که در لحظه‌ی آغازِ فعال‌شدنِ این کار در جامعه **موجود نبود**، حتی در قالب مابه‌ازایی برای آن؛ و این ارزشی است که برای صاحب زمین رانتی فراهم می‌آورد.» (همان‌جا، ص ۱۸۴).

به این ترتیب، کار مولد چیست؟ کاری‌که ارزش اضافی می‌آفریند، ارزشی نوین، ورای هم‌ارزی که به‌مثابه کارمزد دریافت می‌کند. اینک، گناه اسمیت نیست که گارنیه به هیچ‌روی نمی‌فهمد که مبادله‌ی **سرمایه در اِزای کار** هیچ معنایی جز این ندارد که کالایی با ارزشی معین، برابر با مقدار کاری معین، در اِزای مقدار کار بزرگ‌تری از آن‌چه در خودِ آن گنجیده است، مبادله می‌شود، و به این ترتیب

«ارزش نوینی می‌آفریند که در لحظه‌ی آغازِ فعال‌شدنِ این کار در جامعه موجود نبود، حتی در قالب مابه‌اِزایی برای آن.» ‹پایان صفحه‌ی ۳۵۸ از دفتر هشتم›

|IX-400| [۱] آقای ژ. گارنیه این اثر را در سال ۱۷۹۶ در پاریس منتشر کرده بود: «*طرح بنیادین اصول اقتصاد سیاسی*». همراه با این دیدگاهِ فیزیوکراتی که فقط کشاورزی مولد است، می‌توان نگرش دیگرِ او را یافت (که به‌خوبی بیان‌کننده‌ی جدلش علیه آ. اسمیت است)، مبنی بر این‌که مصرف (که به‌شدت از سوی «کارگران نامولد» نمایندگی می‌شود) سرچشمه‌ی تولید است و در اساس اندازه‌ی تولید با معیار بزرگیِ مصرف سنجیده می‌شود. کارگران نامولد نیازهای مصنوعی را ارضاء می‌کنند و به مصرف محصولات مادی می‌پردازند و به این شیوه مفیدند. به این ترتیب گارنیه علیه مقتصدبودن (صرفه‌جویی) جدل می‌کند. در صفحه‌ی سیزده پیشگفتارش آمده است:

«دارایی فرد از طریق صرفه‌جویی بزرگ‌تر می‌شود؛ **برعکس**، دارایی جامعه رشدش را از افزایشِ مصرف به‌دست می‌آورد.»

و در ص ۲۴۰ در فصلی پیرامون بدهی‌های دولتی:

«بهبود و گسترش کشاورزی و بنابراین پیشرفت صنعت و تجارت **علت دیگری** جز توسعه‌ی **نیازهای مصنوعی** ندارند.»

از این‌جا نتیجه می‌شود که بدیهی‌های دولتی بسیار مفیدند، زیرا آن‌ها این نیازها را افزایش می‌دهند. [۲]

---

[۱] این فراز، که متممی برای بخش مربوط به ژرمن گارنیه است، از دفتر نهم دستنوشته‌ها برگرفته شده است، جایی‌که بین متن‌های مربوط به سِه و دستودوتراسی قرار دارد. کتاب گارنیه با عنوان «*طرح بنیادین اصول اقتصاد سیاسی*» را مارکس از نوشته‌ی دستودوتراسی زیر عنوان «*عناصر ایدئولوژی*»، بخش‌های چهارم و پنجم، «رساله‌ی پیرامون اراده و تأثیرات آن»، پاریس ۱۸۲۶ ص ۲۵۰/۲۵۱، نقل می‌کند. (م ـ آ، [۶۷])

[۲] ‹پایان صفحه‌ی ۴۰۰ از دفتر نهم.› (م. فا)

|IX-421| [1] **اشمالتس**. این فرزند آلمانی و دیرهنگامِ فیزیوکرات‌ها در انتقادش به تمایز اسمیتی بین کار مولد و کار نامولد می‌گوید (ویراست آلمانی ۱۸۱۸):

«آن‌چه من می‌بینم فقط این است که ... اگر در نظر آوریم که کار دیگران به‌طور عمومی برای ما معنایی جز صرفه‌جویی در وقت ما ندارد و این صرفه‌جویی در زمان، همان چیزی است که **ارزشِ این کار** و **قیمتش** را تشکیل می‌دهد، آن‌گاه تمایزی که اسمیت بین کار **مولد** و **نامولد** قائل می‌شود، هم‌چون تمایزی بی‌اهمیت و نه چندان دقیق نمودار می‌شود.»

{در این‌جا او دچار این خلط مبحث می‌شود که صرفه‌جویی در زمان ‹کار› که خود معلول تقسیم کار است، ارزش و قیمتِ یک چیز را تعیین نمی‌کند، بلکه موجب می‌شود که من در اِزای مقدار تغییرنایافته‌ای از ارزش، ارزش مصرفیِ بیش‌تری به‌دست آورم؛ کار مولدتر می‌شود، زیرا در مدت تغییرنایافته‌ای از زمان، مقدار بیش‌تری محصول تولید می‌شود؛ اما تحت تأثیر طنینِ هنوزْ پایدارِ فیزیوکرات‌ها او طبعاً مجاز نیست ارزش را در خودِ زمان کار ببیند و بیابد.}

«مثلاً نجاری که برای من میزی می‌سازد و خدمتکاری که نامه‌ام را به اداره‌ی پست می‌رساند، لباس‌های مرا تمیز می‌کند و این چیزهای ضروری را برای من فراهم می‌آورد، هریک خدمتی انجام می‌دهند که مطلقاً سرشتی یگانه دارد؛ هریک از آن‌ها موجب صرفه‌جویی در زمانی می‌شود که من می‌بایست برای این‌گونه اشتغالات صرف می‌کردم، بعلاوه‌ی زمانی‌که باید صرف می‌کردم مهارت و توانایی لازم برای انجام این کارها را کسب کنم.» (**اشمالتس**، «*اقتصاد سیاسی*، ترجمه‌ی هانری ژوفروی ...» جلد ۱، ۱۸۲۶، ص ۳۰۴).

این اشاره نیز از سوی این دیگ درهم‌جوشِ تملق [2] برای رابطه‌ی گارنیه، مثلاً در ‹نظریه‌ی› نظام مصرف او (و فایده‌ی اقتصادیِ ولخرجی) با فیزیوکرات‌ها مهم است:

«این نظام» (نظامِ کِنِه) «از مصرف دست‌افزارکاران و حتی **مصرف‌کنندگان ساده** نوعی شایستگی برای آن‌ها می‌سازد، زیرا این مصرف، هرچند به‌نحوی غیرمستقیم و باواسطه، موجب رشد درآمد ملی

---

[1] این متن از اشمالتس پی‌نوشتی است که کاملاً در انتهای دفتر نهم دست‌نوشته‌ها آمده است. بنا بر مضمون، این متن متممی است که مارکس به یادداشت‌های پسین خود درباره‌ی گارنیه افزوده و در همین دفتر در صفحه‌ی ۴۰۰ ثبت شده است. (م ـ آ، [۶۸])

[2] ‹معنای لغوی «اِشمالتس»، ماده‌ی مذاب است. مارکس در این اصطلاح (Schmalzschmiertopf) به معنای «دیگ مملو از شیره‌ی مذاب»، نام این اقتصاددان را به طنز به‌کار برده است.› (م. فا)

می‌شود؛ چرا که بدون این مصرف، محصولات قابل مصرف زمین تولید نمی‌شدند و نمی‌توانستند بر درآمد صاحب‌زمین افزوده شوند.» (ص ۳۲۱).[۱]

[۷] ش. گانیل

[الف) دریافتی مرکانتیلیستی از مبادله و ارزش مبادله]

|VIII-358| معجونی بسیار بد و سطحی، اثری است از **ش. گانیل**[۲] زیر عنوان «*پیرامون نظام اقتصاد سیاسی*» چاپ اول، پاریس ۱۸۰۹، چاپ دوم ۱۸۲۱. (گفتاوردها از چاپ دوم است). مایه‌اش، وصله‌ای است در ادامه‌ی گارنیه[۳]، که مخاطب جدل‌های اوست.

{**کانار**[۴] در «*اصول اقتصاد سیاسی*»[۵] این تعریف را به‌دست می‌دهد که «**ثروت، انباشتی از کار مازاد است**». اگر او می‌گفت که ثروت، کاری است که زائد شده تا کارگر بتواند به‌مثابه کارگر زندگی‌اش را حفظ کند، آن‌گاه تعریفش درست می‌بود.}

این امرِ عنصرین که کالا یا عنصر ‹بنیادین› ثروت بورژوایی، همانا کار، برای تولید ثروت باید کالا تولید کند، یعنی باید خود یا محصول خود را **بفروشد**، نقطه‌ی عزیمت آقای گانیل است.

«در مرتبه‌ی امروزین تمدن، ما فقط کاری را می‌شناسیم که به‌واسطه‌ی مبادله میانجی شده است.» (جلد۱، همان‌جا، ص ۷۹) «کار بدون مبادله نمی‌تواند ثروتی تولید کند.» (همان‌جا، ص ۸۱)

آقای گانیل، از یک نقطه به‌یکباره به نظام مرکانتیلیستی می‌جهد. از آن‌جا که کار بدون مبادله ثروتی بورژوایی نمی‌آفریند،

---

[۱] ‹پایان صفحه‌ی ۴۲۱ از دفتر نهم.› (م. فا)

[2] Ch. Ganilh

[3] Germain Garnier (ژرمن گارنیه)

[4] Canard

[۵] مارکس تعریف کانار برای ثروت را از کتاب گانیل، «*پیرامون نظام اقتصاد سیاسی* ...»، جلد اول، پاریس ۱۸۲۱، ص ۷۵ نقل می‌کند. در کتاب کانار این تعریف در صفحه‌ی ۴ آمده است. (م ـ آ، [۶۹])

«خاستگاه ثروت منحصراً تجارت است.» (همان‌جا، ص ۸۴)

یا، آن‌گونه که سپس‌تر می‌گوید:

«فقط مبادله یا داد و ستد به اشیاء ارزش اِعطا می‌کند.» (همان‌جا، ص ۹۸) بر این «اصل همانی ارزش‌ها و ثروت ... آموزه‌ی بارآوریِ کار عمومی استوار است.» (همان‌جا، ص ۹۳)

گانیل خود اعلام می‌کند که |VIII-359| «نظام تجارت»، که او خود آن‌را «دگرسانی» صِرفِ نظام پولی می‌نامد،

«ثروت خصوصی و عمومی را از ارزش‌های مبادله‌ای کار مشتق می‌کند، خواه این ارزش‌ها، در اشیایی مادی، پایدار و بادوام تثبیت شده باشند، خواه نشده باشند.» (همان‌جا، ص ۹۵)

بنابراین او، همان‌گونه که گارنیه به دامان نظام فیزیوکراتی افتاد، به نظام سوداگرانه ‹یا مرکانتیلیست‌ها› درمی‌غلطد. از این‌رو هنرنمایی مبتذل او، اگر هیچ فایده‌ای نداشته باشد، دست‌کم برای سرشت‌نماییِ این نظام و دیدگاهش پیرامون «ارزش اضافی»، به‌ویژه آن‌جا که این دیدگاه‌ها را علیه اسمیت و ریکاردو و دیگران ابراز می‌کند، بدک نیست.

ثروت ارزش مبادله‌ای است؛ از این‌رو هر کاری‌که ارزشی مبادله‌ای تولید کند یا خود ارزشی مبادله‌ای دارد، ثروت تولید می‌کند. یگانه واژه‌ای که گانیل با استفاده از آن نشان می‌دهد تا مغز استخوان مرکانتیلیست است، واژه‌ی کارِ **عام** است. کار افراد منفرد یا به‌عبارت بهتر محصول آن‌ها باید شکل کارِ عام به‌خود بگیرد. فقط از این‌طریق، آن کار ارزش مبادله، همانا **پول** است. در حقیقت گانیل به این موضوع بازمی‌گردد که ثروت و پول یکی و یکسان‌اند؛ اما نه فقط طلا و نقره، بلکه خودِ کالا نیز، مادام که **پول** است، ثروت‌اند.

او می‌گوید:

«نظام تجاری یا مبادله‌ی ارزش‌های کار عام.» (همان‌جا، ص ۹۸)

چرندیات: محصول، ارزش است در مقام هستندگی [کار]، در مقام کالبدپذیریِ کارِ عام، اما نه به‌مثابه «ارزش کارِ عام»، ‹زیرا در این‌صورت› به معنای ارزشِ ارزش می‌بود. اما فرض کنیم، کالا به‌منزله‌ی ارزش ساخته شده باشد، یا حتی خودْ شکلِ پول داشته باشد. ‹فرض کنیم› دگردیسی یافته است ‹و› اینک

ارزش مبادله‌ای است. اما مقدار ارزشش چیست و چقدر است؟ ارزش‌های مبادله‌ای همه کالا هستند. از این زاویه با یکدیگر تمایزی ندارند. اما ارزش مبادله‌ای یک کالای معین را چه چیز می‌سازد؟ در این‌جا گانیل در مرتبه‌ی خام‌ترین پدیدار درجا می‌زند. ‹بنا به نظر او،› «الف» ارزش مبادله‌ای بزرگ‌تری است، زیرا در اِزای «ب» و «ج» و «د»های بیش‌تری مبادله می‌شود.

در برابر ریکاردو و اغلب اقتصاددانان دیگر حق کاملاً با گانیل است وقتی می‌گوید کار را بدون مبادله درنظر می‌گیرند، هرچند نظام ‹فکری› آن‌ها، همانند کل نظام بورژوایی، بر ارزش مبادله‌ای متکی است. این مسئله فقط از آن‌جا ناشی است که در چشم آن‌ها **شکلِ** محصول به‌مثابه کالا هم‌چون امری بدیهی پدیدار می‌شود و از این‌رو دغدغه‌ی آن‌ها فقط **مقدار ارزش** است. محصولات افراد در مبادله با یکدیگر نخست به‌مثابه کارِ عام اعتبار می‌یابند، زیرا آن‌ها خود را در مقام **پول** به‌نمایش می‌گذارند. اما این معطوف‌بودگیِ نسبیِ ‹محصولات نسبت به یکدیگر› پیشاپیش از آن‌روست که آن‌ها باید خود را در مقام هستندگیِ کارِ عام عرضه کنند و به آن، به‌مثابه بیان‌های گوناگون نسبی و فقط کمّیِ کار اجتماعی، تحویل شوند و تقلیل یابند. اما خودِ مبادله به آن‌ها **مقدار ارزش** را اِعطا نمی‌کند. آن‌ها به‌مثابه کار اجتماعیِ عام، در مبادله بازنمایانده می‌شوند؛ و این‌که تا کجا به چنین بازنمایی‌ای قادرند، خود وابسته است به ابعادی که آن‌ها در قالب آن می‌توانند خود را به‌مثابه کار اجتماعی عرضه نمایند، یعنی، به حجم کالاهایی که می‌توانند در اِزای‌شان مبادله شوند، یعنی، به گسترش بازار، داد و ستد و زنجیره‌ی کالاهایی که این محصولات خود را در آن‌ها به‌مثابه ارزش مبادله‌ای بیان می‌کنند. مثلاً اگر فقط ۴ شاخه‌ی تولید گوناگون وجود داشته باشد، هریک از ۴ تولیدکننده بخش بزرگی از محصولش را برای خود تولید می‌کند. اما اگر هزاران شاخه‌ی تولید وجود داشته باشد، [هریک از] آن‌ها می‌تواند کل محصولش را به‌مثابه کالا تولید کند. کل محصول [آن‌ها] می‌تواند در مبادله وارد شود. اما گانیل هم‌گام با مرکانتیلیست‌ها دچار این توهم است که **خودِ مقدارِ ارزش، محصولِ مبادله است**، در حالی‌که آن‌چه محصول به میانجی مبادله به‌دست می‌آورد، فقط شکل ارزش یا شکل **کالا**ست.

«مبادله به **اشیاء**، ارزشی اِعطا می‌کند، که آن‌ها بدون مبادله نمی‌داشتند.» (ص ۱۰۲)

اگر این گفته به این معناست که اشیاء، ارزش‌های مصرفی، فقط از طریق مبادله ‹به› ارزش ‹بدل› می‌شوند و این شکل را به‌مثابه بیان‌های نسبیِ کارِ اجتماعی به‌دست می‌آورند، آن‌گاه چیزی جز همان‌گویی نیست. اگر به این معناست که آن‌ها از طریق مبادله ارزش بزرگ‌تری از آن‌چه بدون مبادله

می‌داشتند، به‌دست می‌آورند، آشکارا حرف مفت است، زیرا مبادله مقدار ارزش ‹کالای› «الف» را فقط از این‌طریق می‌تواند افزایش دهد که ارزش ‹کالای› «ب» را پائین بیاورد. به محض این‌که مبادله به «الف» ارزش بزرگ‌تری از آن‌چه پیش از مبادله داشته است، بدهد، به «ب» ارزش کوچک‌تری می‌دهد. **«الف» + «ب»، پیش و پس از مبادله، همان مقدار ارزش است.**

«اگر مبادله به محصولاتِ مفید ارزشی ندهد، آن‌ها نمی‌توانند ارزشی داشته باشند.»

(نخست این‌که، اگر این چیزها «محصول»اند، خودبه‌خود و پیشاپیش محصولات کارند، نه چیزهای عموماً و اساساً سودمندی مانند هوا و غیره؛ اگر آن‌ها «مفیدترین»اند، آن‌گاه ارزش‌های مصرفی در معنایی بسیار مهم‌اند، یعنی ارزش‌هایی مصرفی که هرکسی نیازمند آن‌هاست؛ اگر مبادله به آن‌ها ارزشی **ندهد**، این‌کار فقط زمانی میسر است که آن‌ها را هرکس برای خود تولید کند؛ اما این وضع در تناقض است |VIII-360| با این پیش‌فرض که آن‌ها برای مبادله تولید می‌شوند؛ یعنی کلِ پیش‌فرض چیزی جز حرف مفت نیست.)

«و بی‌فایده‌ترین محصولات می‌توانند ارزش بزرگی داشته باشند، اگر مبادله به نفع‌شان باشد.» (ص ۱۰۴)

به‌نظر می‌رسد مبادله نزد آقای گ[انیل] شخصی جادویی و رازآمیز باشد. اما اگر «بی‌فایده‌ترین محصولات» هیچ فایده‌ای ندارند و از هیچ ارزش مصرفی‌ای برخوردار نیستند، چه کسی آن‌ها را می‌خرد؟ بنابراین آن‌ها باید برای خریدارشان دست‌کم یک «سودمندی» موهوم داشته باشند. و کسی‌که عقلش سرِ جایش است، چرا باید آن‌ها را به بهای گران‌تری بخرد؟ در نتیجه، گران‌بودنش باید منتج از شرایطی باشد که به‌هرحال برخاسته از «ناسودمندی»اش نیست. آیا علت «کمیابی» آن است؟ اما گانیل آن‌ها را «بی‌فایده‌ترین محصولات» می‌نامد. به‌عبارت دیگر، اگر این‌ها محصولات هستند، چرا به‌رغم «ارزش مبادله‌ای» بسیار بالای‌شان، به‌نحوی توده‌وار تولید نمی‌شوند؟ اگر در حالت نخست خریدار فردی سبک‌مغز بود که پول زیادی را خرج خریدن چیزی می‌کرد که برای خودِ او نه ارزش مصرفی‌ای واقعی و نه خیالی داشت، اینک فروشنده ‹فردی است سبک‌مغز› که بجای تولید چیزهای سودمند با ارزش مبادله‌ای کوچک، این چیزِ بی‌فایده با ارزش مبادله‌ای بالا را تولید نمی‌کند. این‌که ارزش مبادله‌ای‌اش به‌رغم ارزش مصرفیِ اندک آن، بزرگ است (و ارزش مصرفی یک چیز به‌وسیله‌ی نیازهای طبیعی انسان تعیین می‌شود) باید از شرایطی منتج باشد که خاستگاه آن آقای مبادله نیست، بلکه خودِ محصول است.

بنابراین ارزش مبادله‌ای بالای آن محصولِ مبادله نیست، بلکه فقط در مبادله پدیدار می‌شود.

«ارزشِ مبادله‌شده‌ی چیزها، و نه ارزش قابل مبادله‌ی آن‌هاست که **ارزش حقیقی** را تعیین می‌کند، همانا ارزشی را که با ثروت معنایی هم‌سان دارد.» (همان‌جا، ص ۱۰۴)

اما ارزشِ قابل مبادله نسبت یک چیز به چیزِ دیگری است که می‌تواند با آن مبادله شود. {در این‌جا مبنای قضیه درست است؛ آن‌چه دگردیسی کالا به پول را ناگزیر می‌کند این است که کالا باید به‌مثابه ارزش قابل مبادله وارد مبادله شود، اما مبادله‌پذیرشدنش نتیجه‹ی مبادله› است.} برعکس، ارزش مبادله‌شده‌ی «الف» مقدار معینی از محصولات «ب»، «ج» و «د» و غیره است. بنابراین، ‹ارزش مبادله‌ای آن› دیگر ارزش (بنا بر نظر آقای گ[انیل])، نیست، بلکه چیزْ بدون مبادله است. «ب»، «ج»، «د» و غیره، «ارزش» نبودند. «الف» ارزش شده است، از این‌طریق که بجای ارزش (به‌مثابه ارزش مبادله شده) با این ناارزش‌ها مبادله شده است. این چیزها، صرفاً از طریق تغییر جایگاه، و پس از خروج از مبادله، درست در همان جایگاهی که پیش از مبادله بودند، قرار می‌گیرند، اما حالا ارزش شده‌اند.

«بنابراین نه فایده‌ی واقعی چیزها و نه **ارزش درونی** آن‌هاست که آن‌ها را به ثروت بدل می‌کند؛ این مبادله است که ارزش‌شان را تثبیت و تعیین می‌کند و این ارزشِ ‹به‌دست‌آمده از مبادله› است که آن‌ها را با ثروت هم‌سان می‌سازد.» (همان‌جا، ص ۱۰۵)

آقای مبادله چیزی را تثبیت و تعیین می‌کند که قبلاً موجود بود یا نبود. مبادله نخست ارزش چیزها را می‌سازد، اما این ارزش به‌محض تمام‌شدن مبادله، دیگر این ارزش ‹معین›، ارزشِ این محصولِ ‹معین› باقی نمی‌ماند. بنابراین مبادله به همان اندازه که می‌سازد، به همان اندازه نیز نابود می‌کند. من «الف» را در اِزای «ب» + «ج» + «د» مبادله می‌کنم. در حین کنش این مبادله، «الف» ارزشی به‌دست می‌آورد. اما به‌محض آن‌که این کنشِ مبادله به‌پایان رسید، «ب» + «ج» + «د» در کنار «الف» و «الف» در کنار «ب» + «ج» + «د» قرار می‌گیرند. آن‌هم به این نحو که هرکدام از آن‌ها به‌تنهایی و خارج از آقای مبادله قرار دارند که خودِ آن، چیزی نبود جز همین تغییر جایگاه محصولات. «ب» + «ج» + «د» اینک، چیز هستند، ارزش نیستند. وضع «الف» [هم] همین‌طور است. مگر این‌که مبادله در معنای حقیقی «تثبیت و تعیین»اش کند. یک نیروسنج درجه‌ی نیروی ماهیچه‌های من را تعیین و تثبیت می‌کند، اما این نیرو را به‌وجود نمی‌آورد. در این‌صورت، ارزش هم به‌وسیله‌ی مبادله تولید نمی‌شود.

«در واقعیت، برای تک‌تک افراد و برای ملت‌ها ثروتی وجود ندارد، مگر آن‌که هرکس برای همگان کار کند.» (یعنی، مگر این‌که کارش به‌مثابه **کارِ عامِ اجتماعی** بازنمایانده شود، زیرا در غیراین‌صورت این جمله بی‌معنا بود؛ چون تولیدکننده‌ی آهن، صرف‌نظر از این شکل ‹کار عام اجتماعی› برای همه کار نمی‌کند، بلکه **فقط** برای مصرف‌کنندگانِ آهن کار می‌کند) «و همگان برای یک‌نفر» (که این‌هم حرف پوچی است، اگر منظور ارزش مصرفی باشد؛ زیرا محصولات همگان، همگی محصولاتی خاص‌اند و هر فرد هم به محصولات خاص نیاز دارد؛ این حرف، باز هم معنایی جز این ندارد که هر محصول خاص شکلی عام به‌خود می‌گیرد، که در قالب آن، برای **هرکس** وجود دارد و وجودداشتنش فقط به این شیوه، به این دلیل نیست که به‌مثابه محصولی خاص با محصول خاص فرد دیگر تفاوت دارد، بلکه ‹برعکس، این است› که با آن هم‌هویت است؛ همانا دوباره همان شکل کارِ اجتماعی، که بر پایه‌ی تولید کالایی نمایان می‌شود) (همان‌جا، ص ۱۰۸).

|VIII-361| از این تعریف ــ یعنی، این‌که ارزش مبادله‌ای همان بازنمایی کار افراد جدا از یکدیگر به‌مثابه کار اجتماعی است ــ دوباره گ[انیل] به ورطه‌ی خام‌ترین تصورات سقوط می‌کند ‹و می‌گوید›: ارزش مبادله‌ای همان نسبتی است که بنا بر آن، کالای «الف» در اِزای کالاهای «ب»، «ج» و «د» و غیره مبادله می‌شود. «الف» از ارزش مبادله‌ای بزرگی برخوردار است، اگر در اِزای آن مقدار زیادی «ب»، «ج» و «د» مبادله شود؛ اما در این‌صورت مقدار کم‌تری «الف» برای «ب»، «ج» و «د» وجود دارد. ثروت مرکب از ارزش مبادله‌ای است. ارزش مبادله‌ای عبارت از سهم‌هایی نسبی است که بنا بر آن، محصولات با یکدیگر مبادله می‌شوند. بنابراین مجموع کل محصولات دارای ارزش مبادله‌ای نیست، چراکه با چیزی مبادله نمی‌شود. به این ترتیب جامعه‌ای که ثروتش مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، ثروتی ندارد. بنابراین، نتیجه ــ همان‌گونه که گ[انیل] نیز به آن می‌رسد ــ فقط این نیست که «ثروت ملی که از ارزش‌های مبادله‌ای کار ترکیب شده است» (همان‌جا، ص ۱۰۸)، نه هرگز می‌تواند در قالب ارزش مبادله‌ای رشد کند و نه سقوط کند (و در نتیجه، **ارزش اضافی** پدید آورد)، بلکه اساساً هیچ ارزش مبادله‌ای ندارد، یعنی ثروتی ندارد، زیرا ‹بنا به‌نظر آقای گانیل› ثروت فقط مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است.

«آن‌گاه که مازاد غله موجب کاهش **ارزشِ آن** می‌شود، کشاورزان کم‌تر ثروتمند خواهند بود، زیرا برای تهیه‌ی آن‌چه برای زندگی‌شان لازم، مفید و مطلوب است، از ارزش‌های مبادله‌ای کم‌تری برخوردارند؛ اما

مصرف‌کنندگان غله، به‌همان نسبت که کشاورزان زیان می‌بینند، سود می‌برند: زیانِ یکی با سودِ دیگران هم‌تراز می‌شود و ثروت عمومی لطمه‌ی هیچ تغییری را تجربه نمی‌کند.» (ص ۱۰۸، ۱۰۹)

ببخشید! مصرف‌کنندگان غله، غله را مصرف می‌کنند و نه ارزش مبادله‌ایِ غله را. ثروت آن‌ها از مواد غذایی است، نه از ارزش مبادله‌ای. آن‌ها مقدار کم‌تری از محصولات‌شان را ــ که به‌دلیل قلّت نسبی‌شان در قیاس با حجم غله‌ای که با آن مبادله شده‌اند، ارزش مبادله‌ای بزرگ‌تری دارند ــ با غله مبادله کرده‌اند. کشاورزان اینک **ارزش مبادله‌ای بالا** را به‌دست آورده‌اند و مصرف‌کنندگان مقدار زیادی غله با ارزش مبادله‌ای پائین را، به طوری‌که حالا این‌ها فقیران و کشاورزان، ثروتمندان‌اند.

علاوه بر این، مجموع کل (مجموع همه‌ی ارزش‌های مبادله‌ی جامعه) خصلتش را برای ارزش مبادله‌ای‌بودن به‌همان میزان که حاصلجمع ارزش‌های مبادله‌ای می‌شود، از دست می‌دهد. «الف»، «ب»، «ج»، «د»، «ه» و «و» دارای ارزش مبادله‌ای‌اند، مادام که در اِزای یکدیگر مبادله می‌شوند. پس از مبادله‌شدن، همه، محصولاتی برای مصرف‌کنندگان‌شان یا خریداران‌شان هستند. با دست به‌دست‌شدن از یکی به دیگری، از ارزش مبادله‌ای‌بودن بازمی‌مانند. به این ترتیب ثروت جامعه، که مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، ناپدید می‌شود. ارزش «الف» نسبی است؛ این ارزش، عبارت است از نسبت مبادله‌ی «الف» با «ب»، «ج» و غیره. «الف» + «ب» ارزش مبادله‌ای کم‌تری دارند، زیرا ارزش مبادله‌شان فقط در رابطه با «ج»، «د»، «ه» و «و» وجود دارد. اما حاصلجمع «الف»، «ب»، «ج»، «د»، «ه» و «و» اصلاً ارزش مبادله‌ای ندارد، چراکه در هیچ رابطه‌ای بیان نمی‌شود. حاصلجمع کالاها در اِزای هیچ کالایی مبادله نمی‌شود. بنابراین ثروت جامعه که مرکب از ارزش‌های مبادله‌ای است، هیچ ارزش مبادله‌ای ندارد و بنابراین هیچ ثروتی نیست.

«از همین‌روست که دشوار و بسا غیرممکن است که یک کشور از راه تجارت داخلی ثروتمند شود؛ وضع در رابطه با ملت‌هایی که به تجارت خارجی می‌پردازند، به‌گونه‌ی دیگری است.» (همان‌جا، ص ۱۰۹)

این، نظام مرکانتیلیستی قدیمی است. ‹در این نظام› ارزش عبارت است از این‌که من نه هم‌ارزی ‹برای کالایم›، بلکه چیزی بیش‌تر از هم‌ارز آن به‌دست آورم. اما، در عین‌حال هیچ هم‌ارزی هم وجود ندارد، زیرا وجود هم‌ارز مستلزم آن است که ارزش «الف» و ارزش «ب»، نه به‌واسطه‌ی نسبت بین «الف» و «ب» یا «ب» و «الف»، بلکه به‌وسیله‌ی عامل ثالثی که در قالب آن، «الف» و «ب»، هم‌هویت‌اند، پیشاپیش معین و معلوم باشد. اما اگر هم‌ارزی وجود نداشته باشد، مازادی بالاتر از هم‌ارز هم وجود ندارد. من در اِزای آهن، طلای کم‌تری به‌دست می‌آورم تا آهن کم‌تری در اِزای طلا. ‹با این مبادله› من آهن بیش‌تری

دراختیار دارم که در اِزای آن طلای کم‌تری به‌دست می‌آورم. بنابراین، اگر در وهله‌ی نخست سود بیش‌تری برده‌ام، چراکه مقدار کم‌تری طلا با مقدار بیش‌تری آهن برابر است، اینک به‌همان میزان ضرر می‌کنم، چراکه مقدار بیش‌تری آهن با مقدار کم‌تری طلا برابر است.

[ب) طبقه‌بندی هر نوع کار پرداخت‌شده تحت ‹مقوله‌ی› کار مولد]

«هر کاری، سرشتش هرچه باشد، ثروت تولید می‌کند، به این شرط که ارزش مبادله‌ای داشته باشد.» (همان‌جا، ص ۱۱۹) «مبادله نه کمیت را مراعات می‌کند، نه مایه‌ی کار را و نه دوام محصولات را.» (همان‌جا، ص ۱۲۱) «همه‌ی» (کارها) «از لحاظ **مجموع مبلغی** که در اِزای آن مبادله شده‌اند، **به یک میزان مولدند.**» (ص ۱۲۱، ۱۲۲)

نخست ‹می‌گوید:›، آن‌ها از لحاظ مجموع مبلغی که در اِزای آن‌ها پرداخت می‌شود، یعنی قیمت، (یا **ارزشِ** کارمزدشان) به یک میزان مولدند. اما گ[انیل] بلافاصله یک گام جلوتر می‌رود. ‹به‌نظر او› کار غیرمادی محصول مادی‌ای را تولید می‌کند که در اِزای آن مبادله می‌شود، چنان‌که این‌طور به‌نظر می‌آید که گویی کار مادی محصول ‹کار› غیرمادی را تولید می‌کند.

|VIII-362| «بین کارِ کارگری که یک کُمُد می‌سازد و آن‌را در اِزای یک شِفِل غله مبادله می‌کند و کار خنیاگری که در اِزای موسیقی‌اش یک شِفِل غله به‌دست می‌آورد، تمایزی وجود ندارد. در هردو مورد، یک شِفِل غله تولید می‌شود، یک شِفِل برای پرداخت کُمُد و یک شِفِل برای پرداخت لذتی که خنیاگر به ارمغان آورده است. با این‌حال، وقتی نجار یک شِفِل غله‌اش را مصرف کرده است، کُمُد هنوز سرِ جایش هست، اما وقتی خنیاگر یک شِفِل غله‌اش را مصرف کرده است، هیچ چیز دیگر باقی نیست، ‹نه غله و نه موسیقی›؛ اما این در مورد بسیاری از کارهایی که مولد تلقی می‌شوند نیز صادق است! ... براساس آن‌چه پس از مصرف باقی می‌ماند نمی‌توان قضاوت کرد که آیا کاری مولد است یا سترون، بلکه بر اساس **مبادله یا بر اساس تولیدی که این کار مسبب آن است.** از آن‌جا که کار خنیاگر دقیقاً به خوبی کار نجار **علت تولید یک شِفِل غله است، هردو به‌شیوه‌ای هم‌تراز یک شِفِل غله تولید**

می‌کنند، هرچند یکی از آن کارها پس از به اتمام رسیدنش در هیچ شئِ پایداری تثبیت و متحقق نشده و دیگری در شیئی پایدار تثبیت و متحقق شده است.» (همان‌جا، ص ۱۲۲، ۱۲۳)

«آ. اسمیت می‌خواهد شُمار کارگرانی را که کار مفیدی انجام نمی‌دهند کاهش دهد تا شُمار کارگرانی که به کاری مفید مشغولند افزایش یابد؛ اما به این نکته توجه نشده است که اگر این آرزو تحقق می‌یافت، هر ثروتی غیرممکن می‌شد، زیرا برای تولیدکنندگان مصرف‌کننده‌ای وجود نمی‌داشت و مازادهای مصرف‌نشده نمی‌توانستند بازتولید شوند. طبقات مولد محصولات کارشان را **به طبقاتی که کارشان محصولات مادی تولید نمی‌کنند** مجانی نمی‌دهند.» (این‌جا می‌بینیم که خودِ او ‹گانیل› بین کارهایی که محصولات مادی تولید می‌کنند و کارهایی که محصولات مادی تولید نمی‌کنند، تمایز قائل می‌شود)؛ «این‌ها محصولات‌شان را در اِزای مبادله با رفاه و آسایش، تفریح و تفنن‌ها و لذاتی که از آن‌ها دریافت می‌کنند، به آن‌ها می‌دهند، **و برای این‌که بتوانند این محصولات را به آن‌ها بدهند، باید تولیدشان کنند**. اگر محصولات مادی کار، برای پرداخت پاداش کارهایی که محصولات مادی تولید نمی‌کنند، مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند، مصرف‌کننده‌ای نمی‌یافتند و **بازتولید**شان متوقف می‌شد. بنابراین کارهایی که تفنن تولید می‌کنند، **به‌همان نسبت در امر تولید ادای سهم مؤثر دارند** که کارهایی که از جمله‌ی مولدترین کارها به‌شُمار می‌آیند.» (همان‌جا، ص ۱۲۳، ۱۲۴)

«رفاه و آسایش، تفریح و تفنن و لذائذی که این‌ها» (ملت‌ها) «خواستار آنند، تقریباً همواره **تالی محصولاتی هستند که به‌وسیله‌ی آن‌ها می‌توانند ‹بهای› این چیزها را بپردازند، نه مقدم بر آن‌ها**» (همان‌جا، ص ۱۲۵) (به‌نظر می‌رسد بیش‌تر معلول تا علت محصولاتی باشند که برای پرداخت آن‌ها ضروری‌اند.) «وضع البته طوری دیگر خواهد بود، اگر کارهای صرف‌شده ‹برای تولیدِ› رفاه و آسایش، تجمل و زرق‌وبرق **در بین طبقات مولد خواهانی نداشته باشند،**» (می‌بینیم که این‌جا ‹دوباره› خودِ او این تمایز را قائل می‌شود) «اما با این‌حال **ناگزیر باشند** آن‌ها را بپردازند و نیازهای دیگرشان را در حد این پرداخت، محدود کنند. در این‌صورت ممکن است چنین پیش آید که این پرداخت‌های اجباری موجب رشدی در محصولات نشوند.» (همان‌جا، ص ۱۲۵) «غیر از حالاتی همانند این، ... هرکاری الزاماً مولد است و در تشکیل و رشد ثروت عمومی کم‌وبیش مؤثر خواهد بود، زیرا که **این کار ضرورتاً محصولاتی را پدید می‌آورد که با آن‌ها پرداخت می‌شود.**» (همان‌جا، ص ۱۲۶)

{پس بر این اساس، «کارهای نامولد» مولدند نه به این دلیل که هزینه‌ای برمی‌دارند، یعنی نه به‌دلیل ارزش مبادله‌ای‌شان، و نه به‌دلیل لذایذ ویژه‌ای که تولید می‌کنند، یعنی ارزش مصرفی‌شان، بلکه ‹فقط› به این دلیل که کار مولد تولید می‌کنند.}

{نزد آ. اسمیت کاری مولد است که مستقیماً در اِزای سرمایه مبادله شود، بعلاوه، سوای شکل سرمایه، محتوای مادی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن که در اِزای کار مبادله می‌شوند، مورد توجه قرار می‌گیرند. این جزء به وسائل معاش ضروریِ ‹کارگر› تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، اغلب به کالاها، به اشیاء مادی. آن بخشی از این کارمزد را که کارگر باید به دولت و کلیسا بپردازد، کسری [برای] خدماتی است که به او تحمیل می‌شوند؛ آن‌چه او برای آموزش و پرورش خرج می‌کند، بدبختانه بسیار اندک است؛ آن‌جا هم که چنین خرجی می‌کند، ‹خرجی› مولد است، زیرا توانایی کار تولید می‌کند؛ آن‌چه او برای خدمات پزشکان، وکلای دعاوی، کشیشان خرج می‌کند، بداقبالی اوست؛ باقی می‌ماند مقدار بسیار اندکی کارها یا خدمات نامولد، که کارمزد کارگر به آن‌ها تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا هزینه‌های مصرفش (آشپزی، نظافت خانه، اغلب حتی تعمیرات و وصله‌پینه‌کردن‌ها) را خود برعهده می‌گیرد.

این عبارت سرشت‌نمای سراسرْ آشکارِ گانیل است:

«زمانی‌که مبادله در اِزای کارِ یک خدمتکار ارزشی برابر با ۱۰۰۰ فرانک می‌پردازد، در حالی‌که برعکس در اِزای کار کارگر کشاورزی یا کارگر مانوفاکتور فقط ارزشی برابر با ۵۰۰ فرانک پرداخت می‌کند، باید به این نتیجه رسید که کار خدمتکار دوبرابر بیش‌تر از کار کارگر کشاورزی یا کار کارگر مانوفاکتور به **تولید ثروت** یاری می‌رساند؛ و مادام که کار خدمتکار در مقایسه با کار کارگر کشاورزی یا کار کارگر مانوفاکتور با دوبرابر محصولات مادی پرداخت شود، قطعاً غیر از این‌هم نمی‌تواند باشد. در غیراین‌صورت، چگونه می‌توان باور کرد که ثروت از کاری منشاء می‌گیرد که کمترین ارزش مبادله‌ای را دارد و به‌همین دلیل با پایین‌ترین بها پرداخت می‌شود.» (همان‌جا، ص ۲۹۳، ۲۹۴)

|VIII-363| اگر کارمزد کارگر مانوفاکتور یا کارگر کشاورزی = ۵۰۰، ارزش اضافیِ (سود و رانتِ) آفریده‌شده از سوی او = ۴۰ درصد باشد، آن‌گاه محصول خالص او = ۲۰۰ خواهد شد و وجود ۵ کارگر لازم است تا کارمزد یک خدمتکار = ۱۰۰۰ فرانک را تولید کنند. اگر آقای مبادله می‌خواست بجای خدمتکار یک معشوقه به قیمت سالانه ۱۰.۰۰۰ فرانک بخرد، آن‌گاه برای این خواسته محصول خالصِ ۵۰ نفر از چنان کارگران مولدی لازم می‌شد. اما از آن‌جا که کار نامولد معشوقه ۲۰ برابر بیش‌تر از کارمزد یک کارگر مولد، ارزش مبادله‌ای یا کارمزد نصیبش می‌کند، این شخص ۲۰ برابر بیش‌تر به «تولید

ثروت» می‌افزاید و یک کشور هرچه مبالغ بالاتری به خدمتکاران و معشوقه‌ها بپردازد، به‌همان میزان ثروت بزرگ‌تری تولید می‌کند. آقای گ[انیل] فراموش می‌کند که فقط بارآوری کار مانوفاکتوری و کار کشاورزی همانا فقط مازادی که از سوی کارگران مولد آفریده شده، اما ‹مابه‌ازایش› به آن‌ها پرداخت نشده است، ذخیره‌ای را پدید می‌آورد که به‌وسیله‌ی آن ‹بهای نیروی کار› کارگران نامولد پرداخت می‌شود. اما او این‌طور محاسبه می‌کند: ۱۰۰۰ فرانک مزد، و کار خدمتکاران و معشوقه‌ها به‌مثابه هم‌ارز آن، رویهم‌رفته برابر با ۲۰۰۰ فرانک است. ارزش خدمتکاران و معشوقه‌ها، یعنی هزینه‌ی تولیدشان، کاملاً وابسته است به **محصول خالص** کارگران مولد. درست است، وجود آن‌ها در مقام نوعی ویژه ‹از کارگران› به این ‹محصول خالص› وابسته است. اما قیمت و ارزش آن‌ها وجه اشتراک اندکی با یکدیگر دارند.

اما حتی اگر فرض کنیم ارزش (هزینه‌ی تولید) یک خدمتکار دوبرابر کارگری مولد باشد، با این‌حال باید یادآور شد که بارآوری یک کارگر (مانند ‹بارآوری› یک ماشین) و ارزش آن، دو چیز کاملاً متفاوت‌اند که حتی در رابطه‌ای معکوس با یکدیگر قرار دارند. ‹مقدار› ارزشی که یک ماشین هزینه برمی‌دارد همیشه منفیِ بارآوریِ آن است.

«مذبوحانه اعتراض می‌کنند: اگر کار یک خدمتکار همان‌قدر مولد است که کار یک کارگر کشاورزی و کار یک کارگر مانوفاکتور، پس قابل فهم نیست چرا پس‌انداز عمومی یک کشور نباید برای حفظ آن‌ها به‌مصرف رسد، چراکه چنین کاری عبارت از هدردادنِ این پس‌انداز نیست، بلکه به‌معنای افزایش مداوم ارزش آن است. این شیوه‌ی نگرش فقط نگاهی ظاهری است، زیرا پیش‌فرضش این است که ثمربخش‌بودن **هر کار ناشی از همکاری مؤثر او در تولید اشیاء مادی است، تولید مادی سازنده‌ی ثروت است و تولید و مال‌ومنال کاملاً یکی و همان‌اند.** در این‌جا فراموش می‌شود که **هر تولیدی فقط به میانجی و همراهی مؤثر مصرفِ مصرف‌کنندگان**[1] **به ثروت بدل می‌شود** و این مبادله است که تعیین می‌کند تا چه ارتفاعی تولید می‌تواند **موجد تشکیل ثروت**

[1] {و از همین‌رو، همین جوانک یک صفحه‌ی بعد می‌نویسد «هرکاری به نسبت ارزش مبادله‌ای که از طریق عرضه و تقاضا تعیین می‌شود، ثروت **تولید می‌کند**» (کار ثروت تولید می‌کند، نه در مقیاسی که ارزش مبادله‌ای تولید می‌کند، بلکه به میزانی که ارزش مبادله‌ای هست، یعنی نه در مقیاس آن‌چه تولید می‌کند، بلکه به میزان مبلغی که هزینه برمی‌دارد) «و ارزش هر کار فقط **از طریق پس‌انداز و مصرف‌نشدنِ** محصولاتی که این ارزش محق است از کل محصول ‹اجتماعی› نصیب خود کند، به انباشت سرمایه یاری می‌رساند.»} (پانویس ویراست **MEW**)

باشد. اگر به‌خاطر آوریم: که همه‌ی کارها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در تولید کل یک کشور نقش ایفا می‌کنند، که مبادله از طریق تثبیت ارزش هر کار، سهمی را تعیین می‌کند که هر کاری در تولید داشته است، که **مصرف** ارزشی را برای **تولید** متحقق می‌کند که تولید در اختیار مبادله گذاشته است و این‌که مازاد یا کسریِ تولید در عطف به مصرف، سقف ثروت یا فقر ملت‌ها را تعیین می‌کند، آن‌گاه درخواهیم یافت که چه ناپیگیرانه و نامنسجم است که هر کاری را **منزوی کنیم** و بهره‌آوری و ثمربخشی‌اش را براساس **همکاری مؤثر در تولید مادی** بسنجیم، آن‌هم **بدون رعایت** |-VIII 364| **مصرفی که یگانه چیزی است که به آن ارزش اِعطا می‌کند**، ارزشی که بدون آن، ثروت نمی‌توانست وجود داشته باشد.» (همان‌جا، ص ۲۹۴، ۲۹۵)

این جوانک از یک‌سو وابستگیِ ثروت به مازاد تولید ورای مصرف را مجاز می‌داند، از سوی دیگر یگانه ارزش را برای مصرف قائل می‌شود. و بنابراین خدمتکاری که ۱۰۰۰ فرانک مصرف می‌کند، در تولیدِ ارزش سهمی دو برابرِ برزگری دارد که ۵۰۰ فرانک مصرف می‌کند.

او نخست اعتراف می‌کند که این کارهای نامولد به‌طور مستقیم در تشکیل ثروت مادی شرکت نمی‌کنند. اسمیت هم مدعی چیزی بیش از این نیست. سپس سعی می‌کند ثابت کند که برعکس، کارهای نامولد درست مانند ‹کارهای مولد› ثروت مادی تولید می‌کنند، در حالی‌که بنا به اعتراف نخست او، چنین کاری نمی‌کنند.

در همه‌ی این جدل‌های سطحی علیه آ. اسمیت، از یک‌سو ‹تأکید گانیل را می‌بینیم بر› جایگاه والای تولید مادی، از سوی دیگر تلاش توجیه تولید غیرمادی ــ حتی فقدان تولید، مانند مورد خدمتکاران ــ به‌مثابه تولید مادی. این‌که دارنده‌ی درآمد خالص این درآمد را خرج خدمتکاران، معشوقه‌ها یا خوش‌خوراکی‌ها کند کاملاً علی‌السویه است. اما مضحک این توهم است که مازاد خدمتکاران باید مصرف شود، اما نمی‌تواند از سوی خودِ کارگران مولد مصرف شود، بی‌آنکه ارزش محصول حرام شود. نزد مالتوس نیز ضرورت وجود مصرف‌کنندگانِ نامولد وجود دارد، ضرورتی که به‌طور واقعی نیز موجود است، مادام که مازاد در دست افراد تن‌آسا باشد.

[۸ ـ گانیل و ریکاردو درباره‌ی درآمد خالص.

طرفداری گانیل از کاهش جمعیت مولد؛

طرفداری ریکاردو از انباشت سرمایه و رشد نیروهای بارآور]

|VIII-364| گانیل در کتابی زیر عنوان «*نظریه‌ی اقتصاد سیاسی*» (کتابی که برای من ناشناخته است)، مدعی است که نظریه‌ای از ریکاردو را بازپردازی و مطرح کرده است.[۱] این نظریه‌ای است که می‌گوید ثروت به محصول خالص وابسته است و نه به محصول ناخالص، یعنی وابسته است به میزان سود و رانت. (این، قطعاً اختراع گانیل نیست، اما شیوه‌ی بیان این نظریه از سوی گانیل، آن‌را به او مختص می‌کند)

ارزش اضافی (که وجودی واقعی دارد) خود را در محصولی اضافی عرضه می‌کند، که مازاد بر حجمی از محصول است که فقط عناصر اولیه‌اش را جایگزین می‌کند، یعنی مازاد بر مقداری که به هزینه‌های تولیدش تحویل می‌شود و ــ اگر سرمایه‌های ثابت و متغیر را با هم جمع بزنیم ــ با سرمایه‌ی پیش‌ریخته برای تولید در اساس برابر است. هدف از تولید سرمایه‌دارانه، ‹تولید› مازاد است، نه محصول. زمان کار لازم کارگر و بنابراین هم‌ارز آن در قالب محصول، که ‹به‌مثابه مزد› به کارگر پرداخت می‌شود فقط مادامی لازم است که کار مازاد تولید می‌کند. در غیراین‌صورت، این زمان کار برای سرمایه‌دار **نامولد** است.

ارزش اضافی برابر است با حاصل‌ضرب نرخ ارزش اضافی $\frac{m}{v}$، در شُمار روزانه‌کارهای هم‌زمان یا شُمار کارگران مشغول به کار، مثلاً n. بنابراین ‹فرمول ارزش‌اضافی عبارت است از:› $M = \frac{m}{v} \times n$. در نتیجه این ارزش اضافی می‌تواند به‌نحوی مضاعف افزایش یا کاهش یابد، مثلاً $\frac{m}{\frac{v}{2}} \times n$ مساوی است با $2M = \frac{2m}{v} \times n$. در این‌جا M دوبرابر شده است |VIII-365|، زیرا نرخ ‹ارزش اضافی› دوبرابر شده است،

[۱] این ادعای گانیل در جلد اول اثرش «*نظام اقتصاد سیاسی*»، پاریس ۱۸۲۱، ص ۲۱۳ آمده است. کتاب گانیل زیر عنوان «*نظریه‌ی اقتصاد سیاسی*» در سال ۱۸۱۵، دو سال پیش از اثر ریکاردو، «*پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات*» منتشر شد. (م ـ آ، [۷۰])

چون $\frac{m}{\frac{v}{2}}$ مساوی با $\frac{2m}{v}$ است و یک‌برابر بیش‌تر از $\frac{m}{v}$ است. از سوی دیگر $\frac{m}{v}$ x 2n هم می‌تواند برابر با $\frac{2m.n}{v}$، یعنی = 2M باشد. V، یا سرمایه‌ی متغیر، برابر است با قیمت تک تک روزانه‌کارها ضرب در شُمار کارگران به‌کارگرفته‌شده. مثلاً، اگر ۸۰۰ کارگر به‌کار گرفته شده‌اند که هریک از آن‌ها ۱ پوند هزینه برمی‌دارد، بنابراین ۸۰۰ × ۱ پوند = ۸۰۰ پوند = V است؛ در این‌جا ۸۰۰ = n است. اینک اگر ارزش اضافی = ۱۶۰ باشد، نرخ ارزش اضافی = ۲۰ درصد = $\frac{1}{5}$ = $\frac{16}{80}$ = $\frac{160}{800}$ = $\frac{160}{800\times 1\text{پوند}}$ است. اما خودِ ارزش اضافی = ۸۰۰ × $\frac{160}{800\times 1\text{پوند}}$ یعنی = n × $\frac{M\text{پوند}}{n\times 1\text{پوند}}$ است.

این ارزش اضافی فقط می‌تواند از این‌طریق بزرگ‌تر شود که با فرض ثابت‌ماندن طول زمان کار، بارآوری بزرگ‌تر شده باشد، یا با فرض ثابت‌ماندن بارآوری، زمان کار طولانی‌تر شده باشد.

اما، مسئله‌ی تعیین‌کننده این است: $\frac{m}{v}$ x 2n = $\frac{m}{\frac{v}{2}}$ x n = 2M.

اگر شُمار کارگران به نصف کاهش یابد، مثلاً بجای 2n [فقط] n باشد، اما کار مازاد روزانه [انجام‌شده] از سوی آن‌ها ۲ برابر بیش‌تر از آن‌چه پیش‌تر بود، شده باشد، همین ‹مقدار› ارزش اضافی (یعنی جمع کل ارزش اضافی) برجای می‌ماند. بنابراین تحت این شرایط مقدار دو چیز تغییری نمی‌کند: نخست کل حجم محصولات تولیدشده. دوم حجم کل محصول مازاد یا محصول خالص. اما دو چیز تغییر کرده است: نخست سرمایه‌ی متغیر یا بخش گردان سرمایه که به مزد کار تخصیص می‌یابد، به نصف کاهش یافته است. بنابراین بخشی از سرمایه‌ی ثابت که مرکب از مواد خام است بدون تغییر باقی مانده است، زیرا همان حجم از مواد خام که قبلاً مایه‌ی کار بود، تغییری نکرده است، هرچند تعداد کارگرانی که روی آن کار می‌کنند، نصف حالت پیشین است. برعکس، بخشی ‹از سرمایه‌ی ثابت› که مرکب از سرمایه‌ی استوار است، بیش‌تر شده است.

اگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مزد کار = ۳۰۰ پوند (هر کارگر ۱ پوند) بود، حالا = ۱۵۰ پوند است. اگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مواد خام = ۳۱۰ پوند بود، حالا = ۳۱۰ پوند است. اگر ارزش ماشین‌آلات ۴ برابر بقیه‌ی سرمایه می‌بود، حالا = ۱۶۰۰ است. [۱] یعنی اگر ماشین‌آلات در ۱۰ سال مستهلک می‌شدند،

[۱] به‌عبارت دقیق‌تر، ارزش ماشین ــ با این پیش‌فرض که مقدارش چهار برابر بقیه‌ی سرمایه است ــ می‌بایست = ۴۶۰ پوند (۳۱۰ + ۱۵۰) – ۱۸۴۰ پوند باشد. مارکس برای سادگی محاسبه از عدد سرراست ۱۶۰۰ پوند استفاده کرده است. (م ـ آ، [۷۱])

سهم ماشین‌آلاتِ صرف‌شده در محصولات سالانه = ۱۶۰ پوند می‌بود. ما می‌خواهیم فرض کنیم که سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به ابزار کار قبلاً ۴۰ پوند، یعنی فقط $\frac{1}{4}$ ‹از ۱۶۰ پوند› بوده است.

بر این اساس، حساب ما به‌شرح زیر است:

	ماشین‌آلات	مواد خام	مزدِ کار	مجموع	ارزش‌اضافی	نرخ سود	کل محصول
سرمایه‌ی قدیمی	۴۰	۳۱۰	۳۰۰	۶۵۰	۱۵۰ یا ۵۰درصد	$۲۳\frac{1}{13}$ درصد	۸۰۰
سرمایه‌ی تازه	۱۶۰	۳۱۰	۱۵۰	۶۲۰	۱۵۰ یا ۱۰۰درصد	$۲۴\frac{6}{31}$ درصد	۷۷۰

در این حالت نرخ سود افزایش یافته، زیرا سرمایه‌ی کل کاهش یافته است؛ به‌عبارت دیگر سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به مزدِ کار به میزان ۱۵۰ کاهش و مجموع ارزش سرمایه‌ی استوار فقط [به میزان] ۱۲۰ [افزایش یافته است]، یعنی مجموعاً ۳۰ پوند کم‌تر از گذشته است.

اینک اگر ۳۰ پوند باقیمانده دوباره به همان شیوه‌ی گذشته به‌کار بسته شوند، یعنی $\frac{31}{62}$ از کل (یا $\frac{1}{2}$) در مواد خام، $\frac{16}{62}$ در ماشین‌آلات و $\frac{15}{62}$ در دستمزدِ کار، آن‌گاه داریم:

ماشین‌آلات	مواد خام	مزدِ کار	ارزش اضافی
۷ پوند، ۱۴ شلینگ و ۶ پنس	۱۵ پوند	۷ پوند، ۵ شلینگ و ۶ پنس	۷ پوند، ۵ شلینگ و ۶ پنس

حالا به‌طور کامل:

	ماشین‌آلات	مواد خام	مزدِ کار	ارزش‌اضافی	‹نرخ› سود
سرمایه‌ی تازه	۱۶۷پوند، ۱۴ شلینگ و ۶ پنس	۳۲۵ پوند	۱۵۷ پوند، ۵ شلینگ و ۶ پنس	۱۵۷ پوند، ۵ شلینگ و ۶ پنس	$۲۴\frac{6}{31}$ درصد

مجموع کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته: ٦٥٠ پوند، مانند گذشته. کل محصول ۸۰۷ [پوند]، ۵ شلینگ و ۶ پنس.

ارزش کل محصول افزایش یافته، ارزش کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته ثابت مانده است؛ و نه فقط ارزش، بلکه حجم کل محصول افزایش یافته است، زیرا مقداری معادل با ۱۵ پوند مواد خام بیش‌تری در محصول به‌کار رفته است.

|VIII-366| «کشوری‌که ماشین‌آلات ندارد و کارش نیز فقط بر زور بازو متکی است، طبقات کارکن در آن تقریباً همه‌ی محصولات‌شان را مصرف می‌کنند. ‹در این کشور› به‌همان میزانی که صنعت پیشرفت می‌کند، خود را از طریق تقسیم کار، مهارت کارگران، اختراع ماشین‌آلات تکامل می‌بخشد، هزینه‌های تولید کاهش می‌یابند، یا به سخن دیگر، برای به‌دست‌آوردن محصولات بیش‌تری به کارگران کم‌تری نیاز دارد.» (همان‌جا، جلد اول، ص ۲۱۱، ۲۱۲).

این سخن بدان معناست که به‌همان میزان که صنعت مولدتر می‌شود هزینه‌های تولید ‹برای› کارمزد کاهش می‌یابد. بنابراین، در تناسب با محصولی که به این ترتیب سهم کم‌تری از آن به کارگران می‌رسد، شُمار اندک‌تری از کارگران به کار گماشته می‌شوند.

در حالی‌که یک کارگر بدون ماشین‌آلات برای تولید وسائل معاش خود به ۱۰ ساعت ‹کار› نیاز دارد، ولی با استفاده از ماشین‌آلات فقط به ۶ ساعت، آن‌گاه (با روزانه‌کاری ۱۲ ساعته) در حالت نخست ۱۰ ساعت را برای خود، ۲ ‹ساعت› را برای سرمایه‌دار کار می‌کند و از محصول کل ‹با مقدار ارزش› ۱۲ ساعته، $\frac{1}{6}$اش نصیب سرمایه‌دار می‌شود. در حالت نخست ۱۰ کارگر محصولی برای ۱۰ کارگر (= ۱۰۰ ساعت) تولید می‌کنند و ۲۰ ‹ساعت› برای سرمایه‌دار. از ارزش ۱۲۰ ‹ساعته› ۲۰ = $\frac{1}{6}$ نصیب سرمایه‌دار می‌شود. در حالت دوم ۵ کارگر محصولی برای ۵ کارگر (= ۳۰ ساعت) و برای سرمایه‌دار = ۳۰ ساعت تولید می‌کنند. در این حالت سرمایه‌دار از ۶۰ ساعت، ۳۰ ساعت، یعنی $\frac{1}{2}$اش، یا ۳ برابر بیش‌تر از حالت نخست به‌دست می‌آورد. و کل ارزش مازاد نیز از ۲۰ به ۳۰، به میزان $\frac{1}{3}$ افزایش می‌یابد. اگر من از ۶۰ روز، $\frac{1}{2}$اش را تصرف کنم، $\frac{1}{3}$ بیش‌تر از تصرف $\frac{1}{6}$ از ۱۲۰ روز است.

بعلاوه، $\frac{1}{2}$ کل محصول که نصیب سرمایه‌دار می‌شود، به‌لحاظ کمیت نیز بزرگ‌تر از حالت قبلی است. زیرا حالا ۶ ساعت مقدار محصولی تولید می‌کنند که قبلاً با ۱۰ ساعت تولید می‌شد، هر محصول [در قیاس با قبل] $\frac{110}{6}$ یا $1\frac{4}{6}$ = $1\frac{2}{3}$ بیش‌تر است. بنابراین ۳۰ ساعتِ مازاد ‹شامل همان‌قدر محصولند که› [قبلاً] ۱۰ ‹کارگر تولید می‌کردند›؛ یعنی ۶×۵ همان‌قدر که قبلا ۱۰×۵.

به این ترتیب ارزش مازاد برای سرمایه‌دار افزایش یافته و محصول مازاد (اگر خود مصرفش کند، یا آن مقدار که خودِ او در شکل موجود ‹بدون مبادله› به مصرف برساند) نیز. در این حالت حتی ارزش مازاد می‌تواند افزایش یابد، بی‌آنکه مقدار کل محصول افزایش یافته باشد. زیرا افزایش ارزش مازاد به این معناست که کارگر قادر است در زمان کوتاه‌تری از گذشته وسائل معاشش را تولید کند و بنابراین ارزش کالاهای مصرف‌شده از سوی او کاهش می‌یابد و معرف زمان کار کم‌تری است و در نتیجه به این معناست که ‹مقدار› ارزشی معین، مثلاً = ۶ ساعت، بازنمایاننده‌ی کمیت بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی در قیاس با گذشته است. کارگر همان مقدار محصول دریافت می‌کند که در گذشته دریافت می‌کرد، اما این مقدار، سهم کوچک‌تری از کل محصول را تشکیل می‌دهد، همچنان‌که ارزش آن بیان‌کننده‌ی بخش کوچک‌تری از ثمره‌ی روزانه‌کار است. هرچند افزایش‌نیافتن نیروهای بارآور در شاخه‌هایی از صنعت که محصول‌شان نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم در تشکیل وسائل مصرف کارگر وارد می‌شوند، می‌تواند چنین نتیجه‌ای داشته باشد، زیرا بارآوریِ افزایش یا کاهش‌یافته در این شاخه‌ها تأثیری بر نسبت بین کار لازم و کار مازاد ندارد، اما برعکس، نتیجه برای شاخه‌هایی از صنعت ‹که چنین محصولاتی تولید می‌کنند› همانند است، هرچند این تغییر در بارآوری از خودِ این شاخه‌ها منشاء نگرفته است. ارزش نسبی محصولات‌شان دقیقاً به‌همان میزانی که ‹ارزش› کالاهای دیگر کاهش یافته، بالا می‌رود (با این‌که بارآوری خودِ آن‌ها تغییری نکرده است)؛ به‌عبارت دیگر، به‌همان میزان سهم مقسومیِ کم‌تری از این محصولات، یا سهم کم‌تری از زمان کار کارگر که در آن‌ها مادیت یافته است، همان مقدار وسائل معاش نصیب کارگر می‌کند که قبلاً می‌کرد. بنابراین، ارزش مازاد در این شاخه‌های کار نیز درست مانند شاخه‌های دیگر افزایش می‌یابد.

اما تکلیف آن ۵ کارگری که کارشان را از دست داده‌اند چه می‌شود؟ می‌گویند حالا سرمایه‌ای نیز آزاد شده است، همان سرمایه‌ای که ‹مزد› آن ۵ کارگر اخراج‌شده را تأمین می‌کرد، همان کارگرانی که هرکدام ۱۰ ساعت ‹مزد› می‌گرفتند (و در اِزایش ۱۲ ساعت کار می‌کردند)، یعنی رویهم‌رفته ۵۰ ساعت، که قبلاً با آن می‌شد کارمزد ۵ کارگر را پرداخت و [حالا]، به ۴۶ ساعت سقوط کرده است، می‌شود $8\frac{1}{3} = \frac{50}{6}$ روزانه‌کار را پرداخت. با آزادشدنِ ــ ۵۰ [ساعت] کار ــ سرمایه، اینک می‌توانند کارگران بیش‌تری به اشتغال درآیند که تعدادشان از کارگران اخراج[شده] بیش‌تر است.

حقیقت اما این است که از کل این ۵۰ ساعت کار، سرمایه‌ای آزاد نشده است. زیرا، حتی به‌فرض آن‌که مواد خام به‌همان میزان ارزان‌تر شده باشد، به‌نحوی که بتوان مقدار بیش‌تری از آن را در همان زمان کار

دست‌مایه‌ی کار کرد، یعنی در این شاخه‌ی تولید نیز افزایش بارآوری به‌همان میزان ‹شاخه‌ی حذف‌کننده‌ی ۵ کارگر› بوده است، کماکان باید سرمایه‌ای هم به ماشین‌آلات جدید اختصاص داد. اگر بنا بر فرض ‹مجموع این دو عامل› دقیقاً ۵۰ ساعت کار هزینه بردارد، آن‌گاه به هیچ‌روی نمی‌توان همان تعداد کارگر را به اشتغال درآورد که اخراج شده‌اند. زیرا این ۵۰ ساعت کار قبلاً به کارمزد، به ۵ کارگر، تخصیص یافته بودند. اما در ارزش ماشین، معادل با ۵۰ ساعت کار، هم سود و هم کارمزد، یعنی هم زمان کارِ پرداخت‌نشده و هم زمان کارِ پرداخت‌شده گنجیده است. بعلاوه، سرمایه‌ی ثابت در ارزش ماشین وارد می‌شود. این ماشین از سوی کارگران ماشین‌سازی ساخته شده است [یعنی کسانی‌که ماشین تازه را ساخته‌اند]، کارگرانی که تعدادشان کم‌تر از تعداد کارگران اخراج‌شده است، اما این‌ها همان| VIII-367| کارگرانی نیستند که اخراج شده‌اند. تقاضای بزرگ‌تر برای کارگران در صنعت ماشین‌سازی در بهترین حالت می‌تواند بر توزیع آتی کارگران تاثیر داشته باشد، اما بخش بزرگتری از نسل ‹تازه‌ی› واردشده در کار، بخشی بزرگ‌تر از گذشته، که به خودِ این شاخه روی می‌آورد. تأثیری بر ‹کارگران› اخراج‌شده ندارد. بعلاوه افزایش تقاضای سالانه برای این کارگران با سرمایه‌ی تازه‌ی تخصیص‌یافته به ماشین‌آلات برابر نیست. ماشین مثلاً ۱۰ سال عمر می‌کند. بنابراین تقاضای ثابتی که ‹نیاز به ماشین› به‌وجود می‌آورد، سالانه برابر است با $\frac{1}{10}$ مزد گنجیده در آن. بر این $\frac{1}{10}$ باید کار ضروری برای تعمیرات ظرف ۱۰ سال و مصرف روزانه‌ی ذغال و روغن و به‌طور کلی مواد کمکی را نیز افزود؛ هزینه‌هایی که رویهم‌رفته شاید به‌نوبه‌ی خود برابر با $\frac{2}{10}$ باشند.

{اگر سرمایه‌ی آزادشده = ۶۰ ساعت می‌بود، آن‌گاه بازنمایاننده‌ی ۱۰ ساعت کار مازاد و فقط ۵۰ ساعت کار لازم بود. یعنی، اگر قبلاً این ۶۰ ساعت خرج کارمزد می‌شد و ۶ کارگر را به اشتغال درمی‌آورد، اکنون فقط قادر به اشتغال ۵ ‹کارگر› است.}

{آزادشدن کار و سرمایه که افزایش بارآوری در یک شاخه‌ی خاص از صنعت به میانجی ماشین‌آلات موجب آن است، همواره فقط رو به‌سوی آینده دارد. یعنی، این **مقدار افزایش‌یافته، و توده‌ی تازه‌ای از کار که ‹به تولید› روی می‌آورد**، به‌نحوی دیگر توزیع می‌شود؛ این کار شاید نصیب فرزندان کارگران اخراج‌شده بشود؛ اما نه خودِ آن‌ها. خودِ آن‌ها برای مدت‌زمانی طولانی در همه‌ی شاخه‌های کار خود تباه می‌شوند، زیرا ناگزیرند کارشان را تحت نامطلوب‌ترین شرایط ادامه دهند، جایی‌که زمان کار لازم‌شان بزرگ‌تر از زمان کار اجتماعاً لازم است، دچار فقر و تنگدستی می‌شوند یا در شاخه‌هایی از کسب‌وکار شغلی پیدا می‌کنند که به کاربست نوع پست‌تری از کار نیاز دارد.}

{یک فرد تهیدست مانند یک سرمایه‌دار (یک بازنشسته) به خرج درآمدهای کشور زندگی می‌کند. ‹خرج زندگی او› وارد هزینه‌های تولید محصول نمی‌شود و بنابراین طبق نظر آقای گانیل نماینده‌ی یک ارزش مبادله‌ای است. جنایتکاری که در زندان است و معاشش در آن‌جا تأمین می‌شود، همین وضع را دارد. ‹بنا به‌نظر آقای گانیل› بخش بزرگی از «کارگران نامولد»، مثل مواجب‌بگیران دولت و غیره، در شُمار تهیدستان‌اند، اما تهیدستان والامقام.}

{فرض کنیم در اثر ‹افزایش› بارآوری در صنعت، کار به آن‌جا رسیده است که اگر قبلاً $\frac{2}{3}$ جمعیت به‌طور مستقیم در تولید مادی شرکت داشتند، حالا این تعداد فقط $\frac{1}{3}$ جمعیت است. پیش‌تر $\frac{2}{3}$ ‹جمعیت› وسائل معاش $\frac{3}{3}$ را تأمین می‌کردند، حالا $\frac{1}{3}$ ‹جمعیت معاش› $\frac{3}{3}$ را ‹تأمین می‌کنند›. پیش‌تر درآمد خالص (در تمایز با درآمد کارگران) $\frac{1}{3}$ بود، حالا $\frac{2}{3}$ است. صرف‌نظر از تقابل [طبقاتی]، اینک ملت به $\frac{1}{3}$ از وقتش برای تولید مستقیم نیازمند است، در حالی‌که پیش‌تر به $\frac{2}{3}$اش نیاز داشت. اگر این زمان را به‌نحوی یکنواخت تقسیم کنیم، آن‌گاه همه‌ی مردم $\frac{2}{3}$ زمان بیش‌تری برای کار نامولد و تن‌آسایی دراختیار دارند. اما در تولید سرمایه‌دارانه همه چیز متناقض پدیدار می‌شود و متناقض است. اما شرط مفروض ما متضمن این امر نیست که شُمار جمعیت ثابت و راکد بماند. زیرا اگر $\frac{3}{3}$ رشد کند، $\frac{1}{3}$ هم رشد می‌کند؛ بنابراین، به‌لحاظ **حجم**، همواره شُمار بسیار بزرگ‌تری از افراد می‌توانند در کار مولد اشتغال داشته باشند. اما به‌طور نسبی، یعنی در تناسب با کل جمعیت، کماکان همان ۵۰ درصد باقی می‌ماند، یعنی کم‌تر از گذشته. بخشی از این $\frac{2}{3}$ را اینک صاحبان سود و رانت می‌سازند و بخش دیگرش را کارگران نامولد (که به‌دلیل رقابت، آن‌ها نیز مزد ناچیزی دریافت می‌کنند). این کارگران نامولد به صاحبان سود و رانت مجال می‌دهند که درآمدشان را خرج کنند و در اِزای آن هم‌ارزی در قالب خدمات دراختیارشان می‌گذارند، یا مانند کارگران نامولدِ حوزه‌ی سیاست، خدماتی را به آن‌ها تحمیل می‌کنند. می‌توان فرض کرد که ــ به استثنای خیل خدمتکاران، سربازان، ملوانان، پلیس‌ها، کارمندان دون‌پایه و دیگران، مثلاً معشوقه‌ها، مهتران، دلقک‌ها و شعبده‌بازان ــ این کارگران نامولد تحصیلات بالاتری از کارگران نامولد گذشته داشته باشند، به‌عبارت دیگر شُمار هنرمندان با دستمزدهای پائین، خنیاگران، وکلا، پزشکان، دانشوران، مربیان، کاشفان و غیره نیز افزایش یافته باشد.

در درون طبقه‌ی مولد نیز افراد واسط متعلق به حوزه‌ی تجارت نیز افزایش یافته بودند؛ اما در بین افراد مشغول به‌کار در ماشین‌سازی، راه‌آهن و معادن و ذخائر نیز؛ هم‌چنین کارگرانی که در کشاورزی به کار دامداری مشغولند و مواد شیمیایی، معدنی و غیره برای کود را تولید می‌کنند. علاوه بر این‌ها، کشاورزانی

که مواد اولیه برای صنعت کشت می‌کنند، در تناسب با آن‌ها که لوازم معاش را تولید می‌کنند؛ و آن‌ها که علوفه‌ی حیوانات را تولید می‌کنند در تناسب با آن‌ها که مواد غذایی برای انسان‌ها تولید می‌کنند. **بنابراین اگر سرمایه‌ی ثابت رشد کند حجم نسبی کل کاری نیز که به این بازتولید اشتغال دارد، رشد خواهد کرد.** با این‌همه، آن بخشی که مستقیماً وسائل معاش تولید می‌کند، هرچند شُمار تولیدکنندگان در آن کاهش یافته است، |VIII-368| محصول بیش‌تری از گذشته تولید می‌کند. کارش مولدتر است. همان‌گونه که در سرمایه‌ی منفرد، کاهش بخش متغیر سرمایه در تناسب با بخش ثابت به‌مثابه کاهش بخش به مزد تخصیص‌یافته‌ی سرمایه پدیدار می‌شود، باید برای کل حجم سرمایه ــ در **بازتولید** همان محصول ــ این پدیده چنین جلوه کند که به‌طور نسبی بخش بزرگ‌تری از حجم کار اِعمال‌شده به بازتولید وسائل تولید مشغول بوده باشد تا به تولید خودِ محصولات، یعنی بازتولید ماشین‌آلات (شامل وسائل ارتباطی، حمل‌ونقل و ساختمان‌ها)، مواد کمکی (مثل ذغال و غیره) (گاز،) (روغن و غیره، قیر) (تسمه‌ها و غیره) و گیاهانی که مواد خام محصولات صنعتی را می‌سازند. شُمار کارگران کشاورزی در مقایسه با کارگران مانوفاکتور به‌طور نسبی کاهش خواهد یافت. سرانجام شُمار کارگران سازنده‌ی کالاهای تجملی افزایش می‌یابد، زیرا درآمد افزایش‌یافته، محصولات تجملی بیش‌تری را مصرف می‌کند.}

{سرمایه‌ی متغیر به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، نخست کارمزد، دوم سود. بنابراین اگر سرمایه در تقابل با درآمد مورد توجه قرار بگیرد، آن‌گاه سرمایه‌ی ثابت به‌مثابه سرمایه‌ی **حقیقی**، به‌مثابه بخشی از کل محصول پدیدار می‌شود که به تولید تعلق دارد و در هزینه‌های تولید وارد می‌شود، بی‌آنکه کسی به‌طور فردی مصرفش کرده باشد (البته به استثنای حیوانات کار). منشاء این بخش به‌طور کامل می‌تواند سود و کارمزد باشد. بنابراین در تحلیل نهایی هرگز نمی‌تواند یک منشاء داشته باشد؛ این بخش محصول کار است، اما کاری که خودِ ابزار تولید را به‌مثابه درآمد تلقی می‌کند، مانند ‹رابطه‌ای که› انسان وحشی با تیروکمان ‹خود دارد›. اما این بخش، به‌محض آن‌که به سرمایه‌ی ثابت دگردیسی یافت، دیگر از این‌که جزئی از محصول باشد، یعنی خود را به کارمزد یا سود تجزیه و تحویل کند، بازمی‌ماند، هرچند بازتولیدش موجب فراهم‌آمدن کارمزد و سود است. جزئی از محصول به این بخش تعلق دارد. هر محصول بعدی محصول این کار گذشته و کارِ حال حاضر است. کار حال حاضر فقط تا آن‌جا می‌تواند تداوم یابد که بازنمایاننده‌ی بخشی از محصول کل تولید است. باید سرمایه‌ی ثابت را در **پیکره‌ی واقعی‌اش** جایگزین کند. این کار، زمانی‌که مولدتر می‌شود، ‹سریع‌تر› جایگزین ‹خودِ› محصول می‌شود، اما نه

جایگزین ارزشش؛ ‹برعکس، از منظر› مابعد تولید، ارزش ‹تک‌محصول› را کاهش می‌دهد. زمانی‌که نامولدتر می‌شود، ارزشش را افزایش می‌دهد. در یک حالت، سهم مقسومی از محصول کل که نصیب کار گذشته می‌شود سقوط می‌کند، در حالت دوم این سهم بالا می‌رود، در یک حالت کار زنده مولدتر می‌شود، در حالت دوم نامولدتر.}

{تحت شرایطی که هزینه‌ی سرمایه‌ی ثابت تنزل می‌یابد، منزلت مواد خام هم بالا می‌رود. مثلاً غیرممکن است بتوان همان مقدار نخ را در زمانی واحد از پنبه‌ای با کیفیت خوب یا بد ریسید؛ تازه در این‌جا مشکل حجم نسبتاً بزرگ پس‌ماندها کاملاً نادیده گرفته شده است. وضع در عطف به اهمیت‌یافتن کیفیت بذر و غیره نیز همین‌طور است.}

{به‌عنوان نمونه وضعیتی **ترکیبی** را درنظر بگیریم که در آن کارخانه‌داری بخشی از سرمایه‌ی ثابت پیشین‌اش را خود تولید می‌کند، یا محصول خالصی که پیش‌تر به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت از سپهر تولید خود به ‹سپهر تولید› دیگری وارد می‌شد، اینک خود به ‹سپهر تولید› دوم شکل می‌دهد؛ شیوه‌ای که ــ همان‌طور که نشان دادیم ــ بهرحال فقط به تمرکز سودها راه خواهد برد. **نمونه** برای حالت نخست: ترکیب ریسندگی و بافندگی. نمونه برای **حالت دوم**: معدن‌داران بیرمنگام که **کل** فرآیند ذوب آهن را برعهده می‌گیرند، کاری‌که قبلاً در تصرف بنگاه‌داران گوناگون بود.

گانیل ادامه می‌دهد:

«مادام که تقسیم کار در همه‌ی شاخه‌های کار جاری نشده است، مادام که همه‌ی طبقات مردم پُرکار و سخت‌کوش به اوج کمال نرسیده‌اند، اختراع و کاربست ماشین‌ها در بخشی از صنایع تنها می‌تواند به معنای جاری‌شدن سرمایه‌ها و کارگرانی که در اثر کاربست ماشین‌ها آزاد شده‌اند، در شاخه‌های دیگر کار و استفاده‌ی مفید از آن‌ها در این شاخه‌های دیگر باشد. اما اگر همه‌ی شاخه‌های کار از سرمایه و کارگرانی که به آن نیاز دارند، به‌طور مکفی برخوردار باشند، آن‌گاه روشن است که هر بهبودی ‹در فن‌آوری› و هر ماشین تازه‌ای که ‹زمان› کار را کوتاه می‌کند، ضرورتاً موجب کاهش جمعیت کارکن می‌شود؛ و از آن‌جا که محدودشدن آن‌ها تولید را کاهش نمی‌دهد، بخشی که ‹اضافه می‌آید› و در اختیار باقی می‌ماند، یا موجب رشد سود سرمایه می‌شود یا رشد رانت زمین؛ بنابراین تأثیر طبیعی و ضروری ماشین‌ها کاهش جمعیت در طبقات کارگر مزدی است، که زندگی‌شان از راه محصول ناخالص تأمین

می‌شود، و افزایش جمعیت در آن طبقاتی است که از راه محصول خالص زندگی می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۱۲).

|VIII-369| «**جابجایی‌ها در ترکیب جمعیت یک کشور و یکی از پی‌آمدهای ضروری پیشرفت صنعت**، علت حقیقی نشو و نما، قدرت و تمدن اقوام مدرن است. هر اندازه شُمار اعضای طبقات پائین جامعه کم شود، جامعه کم‌تر لازم است نگران خطرهایی باشد که به‌وسیله‌ی اضطرار، نادانی، خوش‌باوری و خرافات این طبقات بدبخت به‌نحوی انقطاع‌ناپذیر تهدیدش می‌کنند. هر اندازه شُمار اعضای طبقات بالا افزایش یابد، به‌همان اندازه فرودستان بیش‌تری در ید اختیار دولت‌اند، دولت نیرومندتر و قدرت‌مندتر است و روشنگری، خرد و تمدن بیش‌تری بر کل جمعیت حاکمیت دارد.» (همان‌جا، ص ۲۱۳).

{**سِه** به‌شیوه‌ی زیر، ارزش کل محصول را به درآمد تجزیه و تحویل می‌کند: او در یادداشتی پیرامون فصل ۲۶ کتاب ریکاردو، با ترجمه‌ی کنستانسیو[1] می‌گوید:

«درآمد خالص یک فرد خصوصی مرکب است از **ارزش محصولی** که او در تولیدش نقش ایفا کرده است ... منهای مخارجش. اما از آن‌جا که خرج‌هایش **بخشی از درآمدی** هستند که او به دیگران پرداخت کرده است، **ارزش کل محصول در خدمت پرداخت درآمد بوده است**. درآمد کل یک کشور عبارت است از محصول ناخالص، یعنی ارزش ناخالص همه‌ی محصولاتش که بین تولیدکنندگان توزیع شده است.» [2]

جمله‌ی آخر درست می‌بود، اگر به این نحو بیان می‌شد: درآمد کل یک کشور عبارت است از بخشی از محصول ناخالص، یعنی، عبارت است از ارزش ناخالص همه‌ی محصولاتی که به‌مثابه درآمد بین تولیدکنندگان توزیع می‌شوند، یعنی منهای آن بخش از همه‌ی محصولات، که باید در هر شاخه‌ای از صنعت، وسائل تولید را جایگزین کند. اما به‌نحوی که **سِه** آن را بیان کرده است، نافی خود است.

سِه ادامه می‌دهد:

---

[1] Constancio

[2] مارکس از یادداشت **سِه** پیرامون فصل ۲۶ کتاب ریکاردو «*پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات*»، بر اساس کتاب گانیل، گفتاورد می‌کند. (م ـ آ، [۷۲])

«این ارزش پس از چندین مبادله در طول سالی که شاهد تولیدش بوده است، به‌تمامی مصرف می‌شود، بی‌آنکه کماکان از این‌که درآمد کشور باشد، بازماند؛ درست مانند فردی خصوصی که درآمد سالانه‌ی [۲۰۰۰]۲۰ فرانکی دارد و حتی زمانی‌که هر سال این مبلغ را خرج می‌کند از این‌که درآمدی ۲۰.۰۰۰ فرانکی داشته باشد بازنمی‌ماند. درآمد او فقط مرکب از پس‌اندازهایش نیست.»

درآمدش هرگز عبارت از پس‌اندازهایش نیست، هرچند پس‌اندازهای او همواره مرکب از درآمد او هستند. برای اثبات این‌که یک کشور می‌تواند سالانه هم سرمایه و هم درآمدش را مصرف کند، **سِه** کشور را با فردی خصوصی مقایسه می‌کند که سرمایه‌اش را دست‌نخورده باقی می‌گذارد و فقط درآمدش را مصرف می‌کند. اگر این فرد خصوصی در طی فقط یک‌سال هم سرمایه‌ی ۲۰۰.۰۰۰ فرانکی و هم درآمد ۲۰.۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف می‌کرد، سال بعد هیچ چیز برای مصرف‌کردن دراختیار نمی‌داشت. بنابراین اگر کل سرمایه‌ی یک کشور و در نتیجه کل ارزش ناخالص محصولاتش به درآمدها تجزیه و تحویل می‌شد، حق با **سِه** می‌بود. فرد خصوصی درآمد ۲۰.۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف می‌کند. سرمایه‌ی ۲۰۰.۰۰۰ فرانکی‌اش را که او مصرف نمی‌کند، مرکب بود از درآمدهای افراد خصوصیِ دیگر که هریک از آنان سهم خود را از آن مصرف می‌کند و به این ترتیب در پایان سال کل سرمایه مصرف شده است. اما آیا این سرمایه به‌هنگام مصرف‌شدن، بازتولید و به این ترتیب جایگزین نمی‌شود؟ فرد خصوصی فوق‌الذکر سالانه درآمد ۲۰.۰۰۰ فرانکی‌اش را بازتولید می‌کند، زیرا او سرمایه‌ی ۲۰۰.۰۰۰ فرانکی‌اش را مصرف نکرده است. دیگران این سرمایه را مصرف کرده‌اند. بنابراین آن‌ها سرمایه‌ای ندارند تا درآمد تولید کنند.}

گانیل می‌گوید: «فقط **محصول خالص** و آن‌هایی که این محصول را مصرف می‌کنند، ثروتش (یعنی ثروت دولت) و قدرتش را می‌سازند، محل نشو و نما، شهرت و عظمتش هستند.» (همان‌جا، ص ۲۱۸).

گانیل پس از یادداشت‌های **سِه** درباره‌ی فصل ۲۶ از ترجمه‌ی کنستانسیو از ریکاردو نقل می‌کند؛ آن‌جایی که او می‌گوید اگر ‹جمعیت› کشوری = ۱۲ میلیون باشد، سود بیش‌تری برای ثروت آن کشور دارد، اگر ۵ میلیون کارگر مولد برای ‹این› ۱۲ میلیون کار کنند تا ۷ میلیون کارگر مولد برای ۱۲ میلیون. در حالت نخست محصول خالص عبارت است از محصول مازادی که از قِبل آن ۷ میلیون افرادی که مولد نیستند زندگی می‌کنند، در حالت دیگر از یک محصول مازاد ۵ میلیون ‹زندگی می‌کنند›. **سِه** می‌افزاید:

«این بسیار یادآور آموزه‌ی اقتصاددانان[1] قرن هیجدهم است که مدعی بودند مانوفاکتورها به هیچ‌روی در خدمت ثروت کشورها نیستند، زیرا **طبقه‌ی کارگران مزدبگیر**، که به‌همان اندازه که ارزش تولید می‌کنند، مصرف نیز می‌کنند |VIII-370|، هیچ سهمی در محصول خالصی که شُهره به تولید آنند، ادا نمی‌کنند.»

گانیل می‌افزاید (ص ۲۱۹، ۲۲۰):

«کشف رابطه‌ای بین این ادعای اقتصاددانان، مبنی بر این‌که **طبقه‌ی صنعتی همان‌قدر ارزش مصرف می‌کند که تولید کرده است**، با آموزه‌ی ریکاردو، دال بر این‌که **دستمزد را نمی‌توان در زمره‌ی** درآمد یک کشور محاسبه کرد، کار ساده‌ای نیست.»

گ[انیل] در این‌جا نیز متوجه اصل قضیه نمی‌شود. خطای اقتصاددانان در این‌جا نهفته است که آن‌ها کارگران مانوفاکتور را فقط به‌مثابه **طبقه‌ی کارمزدبگیران** تلقی می‌کنند. فرق آن‌ها با ریکاردو این است. افزون بر این، خطای آن‌ها این است که معتقدند **کارمزدبگیران** همان چیزی را تولید می‌کنند که مصرف کرده‌اند. آن‌چه ریکاردو به‌درستی علیه اینان می‌گوید این است که کارگران مانوفاکتور کسانی هستند که محصول خالص تولید می‌کنند، اما دقیقاً از این‌طریق که مصرف‌شان، همانا دستمزدشان، با زمان کارشان برابر نیست، بلکه دستمزدشان برابر با آن زمان کاری است که آن‌ها برای تولید این دستمزد نیاز دارند؛ یا، آن‌ها فقط بخشی از محصول‌شان را دریافت می‌کنند که با مصرف ضروری‌شان برابر است؛ یا آن مقدار از محصول خودشان را دریافت می‌کنند که هم‌ارز با مصرف ضروری خودِ آن‌هاست. اقتصاددانان فرض می‌کردند که کل طبقه‌ی صنعتی (بنگاه‌داران و کارگران) در این جایگاه قرار دارند. از دید آن‌ها فقط رانت مازادی بر تولید، افزون بر این کارمزدها بود. بنابراین، یگانه ثروت را، رانت می‌دانستند. اینک وقتی ریکاردو می‌گوید، سود و رانت، ‹هردو› این مازاد و بنابراین یگانه ثروت را می‌سازند، به‌رغم تمایزش با فیزیوکرات‌ها، با این اقتصاددانان هم‌آواست که فقط محصول خالص، یعنی محصولی که دربردارنده‌ی ارزش اضافی است، ثروت ملی را می‌سازد، هرچند او ‹برخلاف اقتصاددانان› ماهیت این ارزش اضافی را بهتر می‌شناسد. از نظر او نیز فقط بخشی از درآمد است که مازادی بیش‌تر از کارمزد است. آن‌چه او را از اقتصاددانان متمایز می‌کند، تبیین محصول خالص نیست، بلکه توضیح کارمزد است، یعنی مقوله‌ای که اقتصاددانان به‌غلط سود را نیز تحت آن قرار می‌دادند.

[1] نک. به پانویس شماره [۲۲] در مجموع ترجمه تا این‌جا.

سِه در مخالفت با ریکاردو یادآور می‌شود:

«هفت میلیون کارگر با اشتغال کامل موجدِ پس‌انداز بیش‌تری از پنج میلیون کارگرند.»

گ[انیل]، برعکس و به‌درستی می‌گوید:

«این به آن معناست که فرض کنیم پس‌اندازهای ناشی از مزدها باید بر پس‌اندازی که **برخاسته از الغای مزدهاست**، برتری داشته باشند ... کاری است عبث به چنان کارگرانی که محصول خالص تولید نمی‌کنند ۴۰۰ میلیون بپردازیم، فقط برای این‌که امکان و وسیله‌ای دراختیارشان بگذاریم تا از مزدهای‌شان پس‌انداز کنند.» (همان‌جا، ص ۲۲۱).

«با هرگامی‌که تمدن به پیش برمی‌دارد، سختی کار کم‌تر و مولدبودنش بیش‌تر می‌شود؛ طبقاتی که محکوم به تولید و مصرف‌اند، کاهش می‌یابند؛ و طبقاتی که رهبری کار را برعهده دارند، که کل مردم را حمایت می‌کنند (!)، تسلا می‌دهند (!) و از جهل بیرون می‌آورند، افزایش می‌یابند، **پُرشمارتر می‌شوند و همه‌ی امتیازاتی را تصاحب می‌کنند که حاصل کاهش‌یافتن هزینه‌ی کار** و مازادی است که از کالاها و از قیمت نازل اجناس مصرفی **باقی می‌ماند**. به این شیوه، نوع بشر ارتقاء می‌یابد ... **از طریق این گرایش پیش‌تازنده به‌سوی کاهش طبقات پائین و رشد طبقات بالای جامعه** ... جامعه‌ی مدنی خوشبخت‌تر و قدرتمندتر می‌شود!» (همان‌جا، ص ۲۲۴). «اگر ... تعداد کارگران شاغل ۷ میلیون باشد، مزدها بالغ بر ۱۴۰۰ میلیون خواهد بود؛ اما اگر ۱۴۰۰ میلیون، محصول خالص بزرگ‌تری از یک میلیاردی است که به ۵ میلیون کارگر پرداخت می‌شود، آن‌گاه **پس‌انداز حقیقی عبارت از حذف ٤٠٠ میلیون مزدی است که برای دو میلیون کارگری صرف می‌شود که محصول خالصی** تولید نمی‌کنند، نه در پس‌اندازهایی که این دو میلیون کارگر می‌توانند از ۴۰۰ میلیون مزدشان بکنند.» (همان‌جا، ص ۲۲۱).

ریکاردو در فصل ۲۶ام یادآور می‌شود:

«آ. اسمیت دائماً درباره‌ی امتیازهایی که یک کشور با درآمد ناخالص بزرگ در قیاس با امتیازهای ناشی از درآمد خالص بزرگ، از آن برخوردار است، اغراق می‌کند ... با کاربست حجم بزرگی از کار مولد چه امتیازی ممکن است برای یک کشور حاصل شود، وقتی درآمد و سودش تغییری نکنند، حال چه این حجم از کار را به‌کار بندد و چه حجم کم‌تری را؟» اگر ملتی برای تولید درآمد خالص، ۵ یا ۷ میلیون

کارگر مولد را به‌کار وادارد |VIII-371| و از این درآمد ۵ میلیون نفر دیگر زندگی کنند ... «غذا و لباس این پنج میلیون انسان، کماکان درآمد خالص باقی خواهد ماند. به‌کارواداشتن شُمار بزرگ‌تری از انسان‌ها نه ما را قادر خواهد کرد، ارتش‌مان یا نیروی دریایی‌مان را حتی به‌میزان یک نفر افزایش دهیم و نه منبع یک گینه بیش‌تر مالیات خواهد شد.» (همان‌جا، ص ۲۱۵) [۱]

این یادآور آلمانی‌های قدیمی است که بخشی از آن‌ها به لشکرکشی روی آورد و بخش دیگرشان به کشت زمین پرداخت. هر اندازه کمیت آن‌هایی که وجودشان برای کشت زمین ضروری است محدودتر بود، شُمار کسانی‌که توانستند در لشکرکشی شرکت کنند، بیش‌تر. هیچ فایده‌ای نمی‌داشت اگر شُمار مردمان به میزان $\frac{1}{3}$ بیش‌تر می‌بود، مثلاً بجای ۱۰۰۰، ۱۵۰۰، وقتی برای کشت زمین ۱۰۰۰ نفر ضروری بود؛ کاری‌که پیش‌تر ۵۰۰ نفر می‌کردند. گروهی که اینک ‹برای لشکرکشی› در اختیار آن‌ها می‌بود، کماکان به ۵۰۰ نفر بالغ می‌شد. اما اگر برعکس، نیروی بارآور کارشان افزایش می‌یافت، به‌نحوی که ۲۵۰ نفر برای کشت زمین بسنده می‌بودند، می‌توانستند از ۱۰۰۰ نفر، ۷۵۰ نفر در لشکرکشی شرکت کنند، در حالی‌که در شرایط وارونه، از ۱۵۰۰ نفر، فقط ۵۰۰ نفر.

در این‌جا نخست باید اشاره کرد که منظور ریکاردو از درآمد خالص یا محصول خالص مازادی از کل محصول، اضافه بر آن بخشی نیست که تولید باید به‌مثابه وسیله‌ی تولید، مواد خام یا ابزار دوباره فراهم آورد. برعکس، او هم‌داستانِ این نگرش خطاست که محصول ناخالص به درآمد ناخالص تجزیه و تحویل می‌شود. منظور او از محصول خالص یا درآمد خالص ارزش مازاد است، یعنی مازاد درآمد کل نسبت به بخشی از این درآمد که مرکب از کارمزد، یعنی درآمد کارگران است. اما این درآمد کارگران برابر است با سرمایه‌ی متغیر، یعنی آن بخشی از سرمایه‌ی گردان که کارگر دائماً مصرف و دائماً بازتولیدش می‌کند، یعنی به‌مثابه بخشی از تولید کارگر که به مصرف خودِ او می‌رسد.

اگر ریکاردو سرمایه‌داران را به‌عنوان ‹عاملی› صرفاً بی‌فایده تلقی نمی‌کند، یعنی خودِ آن‌ها را هم‌چون عاملان تولید می‌داند و به‌همین دلیل بخشی از سود آن‌ها را به کارمزد ‹آن‌ها› تجزیه و تحویل می‌کند، آن‌گاه باید بخشی از درآمدشان را از درآمد خالص کسر کند و شُمار این افراد را فقط تا آن‌جایی مفید به‌حال ثروت بداند که کارمزدشان کوچک‌ترین بخش ممکن از سود را بسازد. میل او هرچه می‌خواهد

---

[۱] مارکس در این‌جا به صفحه‌ای از جلد اول کتاب گانیل اشاره می‌کند که، نویسنده آن را از فصل ۲۶ کتاب ریکاردو، «*اصول اقتصاد سیاسی*»، در ترجمه‌ی فرانسوی کنستانسیو، نقل می‌کند. کمی بعدتر، در صفحه‌ی ۳۷۷ *دستنوشته‌ها*، مارکس همان گفتاورد را دوباره از کتاب ریکاردو، «*اصول* ...» نقل می‌کند، اما این‌بار از زبان انگلیسی (براساس چاپ سوم) و به‌طور کامل. (م ـ آ، [۷۳])

باشد، در هرحال دست‌کم بخشی از زمان ‹«کار»› آن‌ها به‌عنوان عاملان تولید یکی از عناصر خودِ تولید است. و به‌همین مقیاس این زمان قابل استفاده برای اهداف دیگر جامعه یا دولت نیز نیست. هر اندازه اشتغال‌شان به‌عنوان مدیران تولید زمان آزاد بیش‌تری در اختیارشان می‌گذارد، به‌همان اندازه سودشان از کارمزدشان استقلال بیش‌تری دارد. برعکس، وضع سرمایه‌دارانی است که فقط از راه بهره‌شان زندگی می‌کنند، هم‌چنین زمین‌دارانی که رانت‌شان را کامل در اختیار دارند و هیچ جزئی از دریافتی‌های‌شان وارد هزینه‌های تولید نمی‌شود، جز آن بخشی که برای بازتولید شخص شخیص‌شان لازم است. بنابراین ریکاردو هم‌چنین می‌بایست به‌خاطر منافع **دولت** خواهان رشد رانت‌ها (یعنی درآمد خالص ناب) به زیان سود باشد، چیزی‌که به هیچ‌وجه با دیدگاه او تطابق ندارد. و چرا تطابق ندارد؟ چون این کار به انباشت سرمایه‌ها صدمه می‌زند [یا] ــ و این تا اندازه‌ای همان‌گویی است ــ چون شُمار کارگران نامولد را به خرج کارگران مولد افزایش می‌دهد.

ریکاردو با تمایز اسمیتی بین کار مولد و نامولد کاملاً هم‌نظر است، مادام که اولی ‹یا کارگر مولد› مستقیماً با سرمایه، و [دومی] ‹یا کارگر نامولد›، کارش را مستقیماً با درآمد مبادله می‌کند. اما او با عطوفت اسمیت نسبت به کارگران مولد و توهمش درباره‌ی آن‌ها همداستان نیست. کارگر مولدبودن، یک بداقبالی است. کارگر مولد کارگری است که برای ثروت **بیگانه** تولید می‌کند. وجود او، فقط در مقام چنین ابزار تولیدی برای ثروت بیگانه معنا و مفهومی دارد. بنابراین اگر همان مقدار ثروت بیگانه بتواند با شُمار محدودتری از کارگران مولد شکل بگیرد، برکنارکردن این کارگران مولد در دستور کار خواهد بود. شما، نه برای شما.[1] بعلاوه، درک ریکاردو از این **برکنارکردن** مثل گانیل نیست که از طریق کنارنهادن صِرف ‹این کارگران› درآمد افزایش می‌یابد و **همین مبلغ در مقام درآمد، چیزی‌که قبلاً سرمایه‌ی متغیر بود** (یعنی در قالب کارمزد)، مصرف می‌شود. با کم‌شدن شُمار کارگران مولد، مقداری از محصول نیز که این کارگران برکنارشده خود مصرف و تولید می‌کردند، حذف می‌شود، یعنی آن مقداری که هم‌ارز ‹تولید و مصرف› این تعداد است. ریکاردو برخلاف گانیل فرض نمی‌گیرد که کماکان همان حجم از محصول تولید می‌شود؛ اما ‹از نظر او نیز› حجم محصول خالص تغییری نمی‌کند. مثلاً اگر کارگران ۲۰۰ ‹واحد› مصرف می‌کردند و مازادشان = ۱۰۰ بود، آن‌گاه کل محصول = ۳۰۰ و مازاد = $\frac{1}{3}$ = ۱۰۰ بود. اینک اگر کارگران ۱۰۰ ‹واحد› مصرف کنند و مازادشان کماکان = ۱۰۰ باشد، آن‌گاه کل محصول = ۲۰۰ و مازاد

[1] ‘‘vos, non vobis’’، (ترجمه‌ی تحت‌الفظی: شما، نه برای شما)؛ شما کار می‌کنید، البته نه برای خودتان. گفتاورد از گزیده‌های ویرژیل. (م ـ آ، [۷۴])

= $\frac{1}{2}$ = ۱۰۰ است. به این ترتیب کل محصول به‌میزان $\frac{1}{3}$، یعنی به‌میزان ۱۰۰ ‹واحد› محصولی که کارگران ‹اخراج‌شده› مصرف می‌کردند، کاهش می‌یابد، اما محصول |VIII-372| خالص، **تغییری** نمی‌کند، زیرا $\frac{200}{2}$ برابر با $\frac{300}{3}$ است. بنابراین نزد ریکاردو حجم محصول ناخالص علی‌السویه است، به این شرط که آن بخش از محصول ناخالصی که محصول خالص را می‌سازد، تغییری نکند یا حتی رشد کند. مهم این است که کم نشود.

او می‌گوید[۱]:

«برای شخصی که از سرمایه‌ای ۲۰.۰۰۰ پوندی، سالانه سودی ۲۰۰۰ پوندی می‌سازد، کاملاً علی‌السویه است که سرمایه‌اش ۱۰۰ یا هزار انسان را به اشتغال وادارد، که محصولش به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند یا ۲۰.۰۰۰ پوند به‌فروش برود، همیشه و فقط مهم این است که سودش به هیچ‌وجه به زیر ۲۰۰۰ پوند سقوط نکند.[۲] |VIII-372|

---

[۱] مارکس در این‌جا گفتاوردی از فصل ۲۶ کتاب ریکاردو «*پیرامون اصول اقتصاد سیاسی، و مالیات*» می‌کند، نخست از زبان فرانسوی در ترجمه‌ی کنستانسیو (براساس کتاب گانیل، جلد۱، ص ۲۱۴)، و بار دوم در فاصله‌ی کوتاهی، از متن اصلی انگلیسی (براساس چاپ سوم، ص ۴۱۶). (م ـ آ، [۷۵])

[۲] این‌جا در *دستنوشته* چهارونیم صفحه (۳۷۶ ـ ۳۷۲) آمده که با مداد خط خورده‌اند و در آن‌ها مارکس ارقامی را که ریکاردو در مثال «شخصی با سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی» به‌کار برده، به تفصیل بررسی کرده است. مارکس بی‌معنایی این ارقام را نشان می‌دهد. در یک حالت، صاحب سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی صد کارگر را به اشتغال می‌گیرد و کالای تولیدشده را به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد. در حالت دیگر او هزار کارگر را به اشتغال می‌گیرد و کالای تولیدشده را به مبلغ ۲۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد. ریکاردو مدعی است که در هردو حالت سود سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی می‌تواند همان مقدار باقی بماند و تغییری نکند، یعنی همان ۲۰۰۰ پوند. مارکس در محاسباتی تا آخرین جزئیات نشان می‌دهد که چنین نتیجه‌ای تحت شرایط مفروض، غیرممکن است. سپس مارکس می‌گوید: «مجاز نیست مفروضات و استدلالات، متناقض یکدیگر باشند. به‌عبارت دیگر آن‌ها باید به‌نحوی صورت‌بندی شوند که پیش‌شرط‌های **واقعی**، فرضیه‌های **واقعی**، بی‌مزگی‌های مفروض و غیرواقعیات و چرندیاتی فرضیه‌وار و احتمالی نباشند.» (*دستنوشته‌ها*، ص ۳۷۳). رضایت‌بخش‌نبودنِ مثال ریکاردو خود را در این نکته نیز نشان می‌دهد که فقط شُمار کارگران شاغل عرضه می‌شود و نه حجم محصول ناخالص تولیدشده در هر دو حالت. در عوض مارکس به‌نوبه‌ی خود اعداد مناسبی برای شُمار کارگران و حجم محصولات تولیدشده برمی‌گزیند و محاسبات مطابق با این اعداد را ارائه می‌کند. اما هنگامی‌که به محاسبه‌ی حجم محصولاتی می‌رسد که کارگران در هریک از این‌دو حالت به‌مثابه مزد دریافت می‌کنند، خود متوجه اشتباهی در محاسبه می‌شود و تصمیم می‌گیرد آن‌را تصحیح کند. بخش خط‌خورده در *دستنوشته* در صفحه‌ی ۳۷۶ با این عبارت به‌پایان می‌رسد: «باید از این محاسبه صرف‌نظر کرد. چه دلیلی دارد آدم وقتش را ‹برای تصحیح› ساختمان مزخرفات ریکاردویی تلف کند.» (م ـ آ، [۷۶])

*

|IX-377| این بخش در متن ریکاردو (ویراست سوم، ص ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷) چنین آمده است (فصل ۲۶):

«آ. اسمیت درباره‌ی امتیازهای بیش‌تری که یک کشور از درآمد ناخالص بالا دارد، تا از درآمد خالص بالا، دائماً اغراق می‌کند. (چون آدام می‌گوید: «زیرا حجم کار مولدی را که به‌کار وامی‌دارد، هرچه بزرگ‌تر می‌شود.») ... «اما آن‌چه از اشتغال حجم بزرگی از کار مولد برای یک کشور حاصل می‌شود، چه امتیازی برای آن کشور دارد، وقتی علی‌السویه است چه با این حجم از کار مولد و چه با حجم کم‌تری از شاغلان، مجموع رانت خالص و سودش بی‌تغییر بماند؟»

{این حرف هیچ معنایی ندارد جز این‌که: ‹فرقی نمی‌کند› اگر ارزش اضافی تولیدشده به‌وسیله‌ی مقدار بزرگ‌تری از کار با ارزش اضافی تولیدشده به‌وسیله‌ی مقدار کوچک‌تری ‹از کار› برابر باشد. اما این نیز به‌نوبه‌ی خود معنایی جز این ندارد که برای یک کشور فرقی نمی‌کند شُمار بیش‌تری از کارگران را با نرخ کم‌ترِ مازاد، یا شُمار کم‌تری از کارگران با نرخ کم‌ترِ مازاد [1]، یا شُمار کم‌تری از کارگران با نرخ بیش‌ترِ مازاد به‌کار گرفته شوند. $\frac{1}{2} \times n$ برابر است با $\frac{1}{4} \times 2n$، وقتی nشُمار [کارگران]، و $\frac{1}{2}$ و $\frac{1}{4}$ نماینده‌ی کار مازاد باشند. «کارگر مولد» بخودی‌خود یک ابزار تولید صِرف است برای تولید مازاد، و اگر قرار باشد نتیجه تغییری نکند، شُمار بیش‌تری از این «کارگران مولد» فقط خسران است.}

«برای فردی با سرمایه‌ای ۲۰.۰۰۰ پوندی که سودش سالانه ۲۰۰۰ پوند است، چیزی کاملاً علی‌السویه است که سرمایه‌اش ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ انسان را به اشتغال وامی‌دارد، که کالاهای تولیدشده به مبلغ ۱۰.۰۰۰ پوند یا ۲۰.۰۰۰ پوند به‌فروش برود؛ همیشه و فقط مهم این است که سودش به هیچ‌وجه به زیر ۲۰۰۰ پوند سقوط نکند.»

{این اظهار همان‌گونه که در بخش دیگری نیز خواهیم دید، معنایی کاملاً پیش پا افتاده دارد. مثلاً یک تاجر شراب که ۲۰.۰۰۰ پوند به‌کار می‌اندازد و سالانه ۱۲۰۰۰ پوند در انبارش ذخیره دارد، ‹شراب به قیمت› ۸۰۰۰ ‹پوند› را به ۱۰.۰۰۰ پوند می‌فروشد، ‹و با این‌که› افراد کم‌تری را به اشتغال درمی‌آورد، ۱۰ درصد سود می‌برد. و حالا ‹فکر کنید› بانکدار ‹چه سودی می‌برد›!}

[1] ‹جمله‌ی «شُمار کم‌تری از کارگران با نرخ **کم‌ترِ** مازاد»، به‌نظر زائد می‌آید و در هرحال درست نیست.› (م. فا)

«آیا منفعت واقعی یک کشور امر واحدی نیست؟ **با این فرض که درآمد خالص واقعی‌اش، رانت‌ها و سودهایش همانی بمانند که هستند و تغییری نکنند، آن‌گاه کوچک‌ترین اهمیتی ندارد که آیا این کشور ۱۰ یا ۱۲ میلیون جمعیت دارد.**»

«توانایی‌اش برای تأمین ‹شاغلین› نیروهای دریایی، ارتش‌ها و همه‌ی انواع دیگر کار نامولد ...»

(این گفتاورد نشان می‌دهد که ریکاردو با نظر آ. اسمیت درباره‌ی کار مولد و نامولد، هرچند نه با عطوفت متوهمانه‌اش نسبت به کارگر مولد، هم‌داستان است.)

«... باید در هماهنگی باشد با درآمد خالصش و نه با درآمد ناخالصش. اگر پنج میلیون انسان بتوانند آن حجم از غذا و لباس تولید کنند که برای ۱۰ میلیون ‹انسان› ضروری است، آن‌گاه این مقدار ‹اضافی› غذا و لباس برای ۵ میلیون ‹انسان›، درآمد خالص است. آیا برای این کشور به‌نحوی امتیازی خواهد بود که برای **تولید این درآمد خالص** هفت میلیون آدم لازم باشند، یعنی هفت میلیون به اشتغال درآیند تا لباس و غذا برای ۱۲ میلیون تولید کنند؟ در این حالت غذا و لباس مذکور برای ۵ میلیون ‹نفر› کماکان نماینده‌ی درآمد خالص خواهد بود. اشتغال شُمار بیش‌تری از انسان‌ها نه می‌تواند ارتش و نیروی دریایی ما را حتی در حد یک نفر افزایش دهد و نه موجب یک گینه بیش‌تر مالیات می‌شود.»

هر اندازه جمعیت مولد یک کشور **در تناسب با** کل محصول کم‌تر باشد، آن کشور ثروتمندتر است؛ درست مانند سرمایه‌دار منفرد؛ هر اندازه برای تولید مازادی معین، به شُمار کم‌تری از کارگران نیاز داشته باشد، برای او بهتر است. با فرض ثابت‌ماندن مقدار محصولات، هرچه جمعیت مولد در قیاس با جمعیت نامولد یک کشور محدودتر باشد، آن کشور ثروتمندتر است. زیرا محدودیت نسبی جمعیت مولد در حقیقت بیان دیگری است برای درجه‌ی نسبی بارآوری کار.

از یک‌طرف گرایش سرمایه به این سو است که زمان کار لازم برای تولید کالا را به کمینه‌ای کاهش‌یابنده تقلیل دهد، یعنی از شُمار جمعیت مولد **در نسبت با** حجم محصول نیز بکاهد. اما از طرف دیگر گرایشش برعکس به این‌سو است که برای انباشت، همانا تبدیل سود به سرمایه، بیش‌ترین مقدار ممکن از کار بیگانه را تصرف کند. سرمایه ‹شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه› می‌کوشد نرخ کار لازم را پائین آورد، اما برای این نرخ مفروض مقدار هرچه بزرگ‌تری از کار مولد را به‌کار ببندد. در این‌جا، نسبت بین محصولات و جمعیت علی‌السویه است. غله و پنبه می‌توانند با شراب و الماس و غیره مبادله|IX-378|

شوند، یا کارگران می‌توانند به خدمت کار مولدی درآیند که مستقیماً (چیز قابل مصرفی) بر محصولات نمی‌افزاید (مثل ساختمان راه‌آهن و غیره).

اگر سرمایه‌داری بتواند در اثر اختراعی تازه بجای ۲۰.۰۰۰ ‹پوند› که تابحال لازم بود، اینک فقط ۱۰.۰۰۰ پوند به‌کار اندازد، چراکه حالا ۱۰.۰۰۰ پوند کفایت می‌کند، و این سرمایه بجای ۱۰ درصدی که سرمایه‌ی ۲۰.۰۰۰ پوندی داشت، ۲۰ درصد سود به‌بار آورد، هیچ دلیلی برای او وجود ندارد که این ۱۰.۰۰۰ پوند ‹اضافه‌ی تازه› را به‌مثابه درآمد خرج کند بجای آن‌که مثل گذشته آن را به سرمایه تخصیص بدهد. (فقط در مورد قرضه‌های دولتی است که می‌توان از دگردیسی مستقیم سرمایه به درآمد سخن گفت) او این مبلغ را در جای دیگری به‌کار می‌اندازد؛ بعلاوه، بخشی از سودش را هم دوباره به سرمایه بدل می‌کند.

نزد اقتصاددانان (تا اندازه‌ای شامل ریکاردو نیز) همین تنازع را که در خودِ امر ‹تولید سرمایه‌دارانه› نهفته است، ‹می‌توان دید›. کاربست ماشین‌آلات، کار را پس می‌زند و ‹در عین‌حال› درآمد خالص را (یعنی همان چیزی را که ریکاردو در این‌جا درآمد خالص می‌نامد، یعنی حجم محصولاتی را که درآمد خرج خریدشان می‌شود)؛ ماشین، از شُمار کارگران می‌کاهد و ‹در عین‌حال حجم› محصولات را افزایش می‌دهد (محصولاتی که اینک بخشی از آن‌ها به‌وسیله‌ی کارگران نامولد مصرف می‌شود و بخشی دیگر از آن‌ها در خارج از کشور به‌مصرف می‌رسد). البته این وضعی است که آرزو می‌شود چنین باشد. ‹واقعیت› اما چنین نیست. زیرا در این‌صورت باید ثابت کرد که ماشین نان کارگران را قطع نمی‌کند. و این را چگونه می‌توان ثابت کرد؟ از این‌طریق که کاربست ماشین پس از یک شوک (شوکی که شاید دقیقاً همان لایه از مردم که دچارش شده‌اند، یارای مقاومت در برابرش را ندارند) دوباره افراد بیش‌تری را در قیاس با تعداد افراد شاغل پیش از کاربست ماشین تازه، به اشتغال درمی‌آورد، یعنی حجم «کارگران مولد» دوباره افزایش می‌یابد و بی‌تناسبیِ قدیمی دوباره برقرار می‌شود.

سیر رویدادها درواقع هم همین است. به این ترتیب، به‌رغم بارآوری فزاینده‌ی کار، جمعیت کارگری می‌تواند دائماً رشد کند، ‹بی‌گمان› نه در تناسب با ‹حجم› محصولات، که همراه با آن و سریع‌تر از آن رشد می‌کند، بلکه در تناسب با [کل جمعیت]، البته اگر مثلاً هم‌هنگام سرمایه نیز متمرکز شود، یعنی بخشی از اجزای طبقات مولد سابق به ‹مرتبه‌ی› پرولتاریا نزول کنند. بخش کوچکی از این بخش اخیر ‹یعنی پرولتاریا› به مرتبه‌ی طبقه‌ی میانی ارتقاء می‌یابد. اما طبقات غیرمولد زمینه‌ساز این وضع‌اند که چیز زیادی برای خوردن وجود نداشته باشد. تبدیل دوباره و دائمیِ سود به سرمایه، همواره همین چرخه‌ی هماره را، در ابعادی بزرگ‌تر برقرار می‌کند.

و نزد ریکاردو نگرانی برای انباشت از نگرانی برای سود خالص بزرگ‌تر است، به‌طوری که از سود به‌مثابه وسیله‌ای برای انباشت مشتاقانه تمجید می‌شود. از همین روست نیز هشدارها و تسلاهای متناقض او خطاب به کارگران. آن‌ها بیش‌تر از هر چیز علاقمند به انباشت سرمایه‌اند، زیرا تقاضا برای آن‌ها به انباشت سرمایه وابسته است. تقاضا که افزایش یابد، قیمت کار هم بالا می‌رود. بنابراین آن‌ها باید خود آرزومند کاهش مزدها باشند، تا مازادی که از آن‌ها سلب شده است، دوباره در سرمایه پروار شود، کار تازه برای‌شان ایجاد کند و مزدشان بالا برود. اما این بالارفتن مزد چیز بدی است، چون مانع انباشت می‌شود. از یک‌طرف آن‌ها باید بچه به‌دنیا نیاورند. این‌طور عرضه‌ی کار کم می‌شود و بنابراین قیمتش افزایش می‌یابد. اما بالارفتنش نرخ انباشت را پائین می‌آورد و بنابراین تقاضا برای کارشان را کاهش می‌دهد و کار را ارزان می‌کند. سریع‌تر از آن‌چه عرضه‌شان کم شود، همراه با آن سرمایه کاهش می‌یابد. اگر بچه به‌دنیا آورند، عرضه‌ی خود را زیاد می‌کنند، قیمت کار را کم می‌کنند، و از این‌طریق نرخ سود رشد می‌کند، و با افزایش نرخ سود، انباشت سرمایه هم افزایش می‌یابد. اما جمعیت کارگری باید هم‌گام با انباشت سرمایه حرکت کند؛ یعنی جمعیت کارگری باید در همان حجم و ابعادی موجود باشد که سرمایه‌دار به آن نیاز دارد؛ کاری که این جمعیت خودبخود می‌کند.

آقای گانیل در تمجیدش از محصول خالص کاملاً پی‌گیر نیست. او از **سِه** نقل می‌کند:

«من به هیچ‌روی تردید ندارم که با کار بردگان، مازاد محصولات افزون بر مصرف، بزرگ‌تر از این مازاد در اثر کار انسان‌های آزاد است ... کار برده حدومرزی جز توانایی نیروی بدنی‌اش ندارد ... برده» (و البته کارگر آزاد نیز) «**برای نیازی بی‌حدومرز کار می‌کند: همانا آز اربابش.**» (**سِه**، ویراست نخست، ص ۲۱۵، ۲۱۶).

|IX-379| و در این‌باره گانیل یادآور می‌شود:

«کارگر آزاد نمی‌تواند بیش‌تر از یک برده خرج، و کم‌تر از او تولید کند ... هر خرج مستلزم هم‌ارزی است که برای پرداخت آن تولید می‌شود. اگر کارگر آزاد بیش‌تر از برده خرج کند، آن‌گاه باید محصولات کارش نیز مهم‌تر از محصولات کار برده باشند.» (گانیل، جلد۱، ص ۲۳۴).

انگار که مقدار کارمزد **فقط** به بارآوری کارگر و نه، بنا بر بارآوری‌ای مفروض، به تقسیم محصول بین کارگر و صاحب‌کار وابسته است.

او می‌افزاید: «من می‌دانم که می‌توان تاحدی به‌درستی و به‌حق گفت که **پس‌اندازی‌که ارباب به‌خرج جیب کارگران می‌کند**» (و در این‌جا، یعنی پس‌انداز به‌خرج کارمزد بردگان) «موجب می‌شود که هزینه‌های شخصی‌اش بالا بروند و غیره ... اما برای ثروت عمومی امتیاز بیش‌تری دارد، اگر در همه‌ی طبقات جامعه رفاه حاکم باشد و نه فقط ثروت بیرون از اندازه برای شُمار کوچکی از اشخاص.» (ص ۲۳۴، ۲۳۵).

این ادعا چطور با محصول خالص جور درمی‌آید؟ بعلاوه، آقای گ[انیل] بلافاصله به مهملات لیبرالی‌اش بازمی‌گردد. (همان‌جا، ص ۲۳۶، ۲۳۷) او خواستار بردگی سیاهان برای مستعمرات است. او فقط تا آن‌جا لیبرال است که خواستار رواج دوباره‌ی برده‌داری در اروپا نباشد، آن‌هم پس از این‌که به‌روشنی اذعان می‌کند که کارگران آزاد در اروپا بردگانی هستند که حضورشان فقط در خدمت تولید محصول خالص برای سرمایه‌داران، زمینداران و مستخدمان آن‌هاست.

«او» (کِنِه)[1] «اکیداً منکر آن است که پس‌انداز طبقات کارگران مزدبگیر بتواند از توانایی افزایش سرمایه‌ها برخوردار باشد؛ استدلال او این است که این طبقات نباید امکانی برای پس‌اندازکردن داشته باشند. آن‌ها اگر **مازادی** می‌داشتند، تشکیل این مازاد فقط می‌تواند ناشی از یک خطا، از بی‌نظمی در اقتصاد اجتماعی باشد.» (همان‌جا، ص ۲۷۴).

گانیل به‌عنوان مدرک این ادعا، قطعه‌ی زیر را از کِنِه نقل می‌کند:

«زمانی‌که طبقه‌ی سترون برای افزایش پول نقدش پس‌انداز می‌کند .... به‌همان نسبت، کارها و سودهایش کاهش می‌یابند و این طبقه دچار زوال می‌شود.» (*«نظام فیزیوکراتی»*، ص ۳۲۱).

الاغ! کِنِه را نمی‌فهمد.

آقای گانیل آخرین خشت ‹ساختمانش› را با این جملات می‌نهد:

«(کارمزدها) هر اندازه بزرگ‌تر باشند، درآمد جامعه به‌همان میزان کوچک‌تر است» (جامعه به آن‌ها نیازمند است، اما آن‌ها در جامعه قرار ندارند) «و همه‌ی هنر و تردستی دولت‌ها باید در این راستا باشد که حجم [مزدها] را کاهش دهد.» (همان‌جا، ص ۲۴، جلد۲) ... «**وظیفه‌ای** که شایسته‌ی قرن روشنگری‌یافتگانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم.» (جلد۲، ص ۲۴).

[1] Quesnay

حالا باید نگاهی مختصر بیاندازیم به کارهای **لاودردیل**[۱] (که بعد از آن مزه‌پرانی‌های یاوه‌ی بروهام[۲]، زائد خواهد بود)، (**فریه**[۳] ؟)، **توکویل**[٤]، **استورش**[٥]، **سنیور**[٦] و **روسی**[۷]، درباره‌ی کار مولد و نامولد.

[1] Lauderdale
[2] Broughams
[3] Ferrier
[4] Tocqueville
[5] Storch
[6] Senior
[7] Rossi